

۱۹۰۰۰ ریال





ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

دیوانِ دوم

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه

میر قمر الدین خان طاب ثراه

وجعل الجنة مثواه که در آن شاکر تخلص فرموده اند

مطبوعهٔ دار الطبع سرکار عالی حیدرآباد دکن

سنه ۱۳۵۷ھ





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وکفی وسلام علی عبادهِ الذین اصطفی

هزاران شگوفه های ناموری هزاران گلهای گلستان جهان بانی
درمیان گلشن هستی برین مسطح غبرا ارضی تحت این شامیانه خضرا سمائی سر بر آورند
ولاتعد ولاتحصی از ناموران فریدون فر و دلاوران جمشید گر که مادر گیتی از دایگی
خودش پرورید و عدید بی عدید از سرفرازان پر شوکت که طرف کلاه شان بر طرف
خورشید اعظم چرخ چهارم خنده زن بوده و از گردن فرازان دارای صولت که ماه
دو هفته بر در تابش و لمعان تاج شان مگس پرانی میکرده روبروی چشم فلک زنگاری



آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیزے ازان نشانہاے سربلندی و جبروت
تجسس نمائی خائب آئی، اگر ارادہ کنی که بر آثار شهرت و ناموری شان
نظر کنی بجز تحسر بی غایت و ناکامی بی نهایت هیچ نه یابی۔ جاے تودہ
تودہ از خرابات ایوان کسری جای گریوگریو از شکستگیهای آثار کیخسرو
بزبان حال قصه دراز انحلال و اضمحلال و برهم شدن نظامهای سربلندی
و سرفرازی براے سگان دنیا پرست می خوانند۔
مگر به بینی که ازین همه فرزندان مادر گیتی که گاهی دارای دولت
و شوکت و وقتی آقائی خدم و حشم بودند یک گروه مبارک آن هم هست
که هر زمان ماضی و حال آنها را به تمام خیر و صلاح و دعاء و نیکی یاد می آرند
و نقوش غیرفانی شان از قلوب رجال همچو نقش فی الحجر نامحو شدنی است
باید اندیشید و تفکر نمود که آن کدام امر نیک و چگونه اعمال صالحه



ازین گروه مبارک آمده بود که تا ابندم همچو خیر جاریه جالب دعاء زن و مرد و برنا و پیر هست۔

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود امم حضرت رحمة للعلمین علیه آلاف التحیة والتسلیم فرموده که آن سه چیز است" اول فرزندان ارجمند که سعید و صالح باشند، ثانی کارهائے خیرات و مبرات که برائے نفع عامة الناس کافۂ بنی نوع بشر بر صفحۂ گیتی گذاشته شود و ثالث الباقیات الصالحات۔

زهی آن نیکبختوری که این همه سه از خود به سرائ فانی بگذاشت و خهی آن سربلندی که در حیات طیّبش سربلند از خود و بعد ممات از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد۔



آصف، بانیِ دولتِ آصفیه، و مشیدِ ارکانِ عمارت

قیامت مدّت حکومتِ دکن در حیاتِ طیّبش یکے از امرای نامدار و

وزرا، کامگار و شاهانِ با اقتدار بوده که مثیلش چشمِ فلک کمتر دیده و شنیده است

و بعد مماتش اولادِ صالحه پیشش بگذاشت که مبانیِ جهانبانیش را مشیدِ ارکان

بمعدلت گستری نمودند، و بر رؤسِ اهلِ عالم رایتِ امن و امان برافراختند،

و در علوم پروری و فنون نوازی یکتای اهلِ جهان بودند-

خلفاً عن سلفٍ تاثیرِ کمالش و فیوضِ برکاتش به آن رسید که توسّع

علم و ادب و ترقیِ فضل و کمال در عهدش بذروهٔ اعلیٰ وارفع رسید و نیّرِ علوم

پروری و ادب نوازی به نصف النّهار و اوجِ کمال آمده، والولد سرٌ لابیه

درین و لا که در گلستانِ دکن از فیضِ ادب نوازی و علوم پروری

آصفِ سابع خلد الله ملکه بهارِ بے مثال آمده است، جای نهرهای علوم



وفنون به کمال دلنوازی وصد هزار امواج مشغول روانی، وجائے بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمه پردازی وغزلخوانی، یکسو شگوفه هائی ادب جلوه فروز ویکسو گلهائی فنون رنگارنگ نظر افروز در هر شاخ ادب و در هر غصن علم وهنر برگ وبار می آید۔

آن عنایت وافر وتوجه خاص که خسرو دکن را به زبان پارسی داد بیانش هست ونیز آن جذبهٔ صدق وتعظیم که اولاد صالحه را با اجداد وامجاد خود باشد، یک احسان بر رموز شناسان علم وادب فرمود وامروز آن گوهر نایاب سخندانی ودرهائے گران مایه غزلخوانی، نمونهٔ بے مثیل فصاحت، اعجوبهٔ بے عدیل بلاغت یعنی دیوان مغفرت مآب حضرت آصف اوّل که یک بار در عهد حضرت غفران مکان آصف سادس در مطبع رکاب خاص در ۱۳۰۱ هجری



بطبع رسیده بود، و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود باز برائے تشنه کامان ادب و گوهر شناسان رموز غزلگوئی بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته کردن اشارت فرمود۔

و فرمانِ سعادت نشان مترشده ۱۷ جمادی الاخریٰ سنه ۱۳۵۳ هجری حکمِ محکم فرمود که

"باید که دیوانِ فارسی حضرت آصفجاه اوّل مرحوم و مغفور المتخلص به **شاکر** که یکبار در سنه ۱۳۰۱ هجری در مطبع رکاب سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است۔ دوباره بکمال صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل ازو استفاده نمایند، و یادگار موسس سلطنت هم باقی ماند۔"



و باید که برائے نگرانی این کار دو شخص یعنی مولوی نور الضیاء الدین و سید عباس حسین مہتمم کتب خانه آصفیه مامور کرده شوند" حالا به امتثال امرش که برائے ما خدمت گزاران علم و ادب موجب فخر و مباہات است، دوباره در دار الطبع سرکار عالی بچاپ رسانیده برائے قدرشناسان سخن و نکته سنجان دقایق معانی صلای ادب پرستی می دہیم -

ز چشمت آستین بردار و گوہر را تماشا کن

تذکرهٔ احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه میر قمر الدین خان بہادر المتخلص به آصف و شاکر موسس دولت آصفیه در مقدمه طبع اول باید دید که



آقائے دانشمند مرحوم میرزا نصر اللہ خان المخاطب
به دولت یار جنگ المتخلص بفدائی رقم فرمودہ بود؛
بلدۂ حیدرآباد دکن

صانہ اللہ عن الشرور والفتن

دوم ماہ رجب المرجب ۱۳۵۶ھ ہجری

ضیاء یار جنگ کان اللہ لہ
سید عباس حسین الموسوی النیشاپوری الکنتوری عفا اللہ عنہ

کاتب دیوان

العبد المذنب محمد عبد اللہ جابر قریشی۔

دار الطبع سرکار عالی



هو العزیز الرحیم

تذکرهٔ حالِ حیات نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه

میر قمر الدین خان بهادر

که میرزا نصر الله المتخلص به فدائی

نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و روسای بزرگوار و شاهان با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت و علو جاه و توسعهٔ تمکن و شکوه دستگاه مانند او از دقیقه شناسان رموز مبادی تغیرات متنوعهٔ عالم که بمنزلهٔ لوح محفوظ رفتار و حرکات بنی آدم اند شنیده نشده و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانه تاریخی گیهان که همرتبهٔ آئینهٔ گیتی نمای کردار و سکنات عالمیان ست دیده نگردیده گوهر شاهوارش را سحاب فیض ازلی کار نیسانی ظاهر فرموده صدف

رحمت محض شاهراه شغل مشیخی پیموده وبکار دولت جاویدبه تعهد خدمت

دایگی قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جود لم یزلی اطوار

جهانبانی درطی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت صرف برای

نقل وتحویل جای از دیگر کواکب پرداخته وافلاک سلطنت سرمدی

مرکزدوایراقترانات سعدین خویش شناخته شجرهٔ طیبه اش بفحوای

اصلها ثابت وفرعها فی السماء نخست در زمین عبادت کردگار وبندگی

پروردگار ریشهاے ریاضت دوانیده ازجویبار هدایت وآبیاری ارشاد

سیراب گردیده درهوای قضائت وپیشوائی شریعت عزنشو ونما

یافته بعدازان شاخسار همیونش ثمرات همایون امارت وصدارت

وحکومت وسلطنت بارآورده بیت

هم ولایت در نسب هم پادشاهی در حسب   گو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری



نام نامیش میر قمر الدین القاب و خطابهای گرامیش نواب
نظام الملک بهادر آصفجاه چین قلیچ خان خان دوران بهادر
فتح جنگ و نیکبخت مادهٔ تاریخ تولد اوست و بر وفق تزک آصفیه
وغیره سلسلهٔ نسب پاک او به شیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد
و شیخ چنانکه در تاریخ و سیر مبسوطاً مسطور است دارای مقامات بلند
و صاحب کرامات ارجمند بوده اند و هر که بارادت استرشاد ره نورد
طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رهنمونی
او را بمقام معرفت و رتبهٔ شناسائی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود
شرح کمالات و وصف حالات آنحضرت رح نه باندازه ایست که بچند مجلد
اختتام یابد یا بچندین رساله انجام پذیرد و بیان مجملی هم از تفاصیل
گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست



چه آواز کمالات شان آویزه گوش ترک و دیلم ست و ذکر مقامات شان
در مجمع اهل حال تحفة العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعاظم
اتقیا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقد منور ایشان در دار السلام بغداد است
و مولد مقدس شان سهرورد و آن شهریست سرسبز واقع در ولایت
عراق عجم و از مضافات زنجان و در سوالف ایام بغایت آبادان بوده
و در آشوب چنگیز خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش هر زبان
گردیده و اگر گاهی بر زبانی رانده یا در دیوانی خوانده شده همین از جهة شرف
انتساب بمشاهیر و اولیای ابنای دامن خود بوده و ازین وجه میتوان
استدلال نموده موجه داشت که آتش افروزی آن فتنه هولناک و برباد
شدن آنخاک پاک آب خاندانها را ریخته موجب جلای احفاد آنحضرت نیز
گردیده و اولاد و بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن ترکستان



افتاده باشند و بمناسبات حیثیت رفعت خاندان و پرتو چراغ دودمان
از قدر و منزلت شان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبهٔ جلیل شیخ الاسلامی
و منصب نبیل قضائت سمرقند در آن خانوادهٔ سعادتمند بتفوض و موکول شد
و در زمانیکه مسند قضا بوجود مسعود خواجه بهاء الدین رح آراسته بود برادر او خواجه عابد
بعنوانیکه برابر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکهٔ معظمه از راه هندوستان
یا باهنگ سیاحت هندوستان از پیشگاه برادر رخصت عزیمت حاصل نمود
یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت سیر آن دیار تکلیف فرمود بهر وجه که باشد خواجه
عابد در عهد دولت شاه جهان در دار السلطنت دهلی پدیدار گشت و اولیای
آن دولت مقدم او را گرامی داشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظ عواطف
خسروانه گردید و رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش
در دربار شاهجهان بالا گرفت تا در سنهٔ یکهزار و هشتاد هجری مطابق یکهزار و ششصد و



هفتاد میلادی که زمام حکومت ملتان بکف کفایت او سپرده شد و در
روزگاریکه اورنگ زیب با برادران خود بر سر منازعت بود او و پسرش
میر شهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایسته و مصدر
کارهای بزرگ شدند خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب
مسندآرای صدارت عظمی شد و بخطاب قلیج خانی مخاطب گشت و در سال
یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب
لشکر بدکن کشید او نیز بهمراهی مسابقت ورزید و با فرزندش میر شهاب الدین
در نبردها با مسلمانان جنوب پیشرفتهای بسیار خوب در کفایت جهات شدید
هویدا نمودند و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد
و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً واسطهٔ بزرگ تسخیر بیجاپور شد و
بپاداشش خطاب فیروز جنگی یافت در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق



یکهزار و شش صد هشتاد و هفت میلادی خواجه عابد در محاصرهٔ قلعهٔ محمد نگر معروف
بگلکنده بزخم گلوله از پای در آمد و حوالی قلعهٔ مذکور جائی نزدیک کنارهٔ رود موسی
مضجع جاودانی آن غریق بحار رحمت یزدانی گشت میر شهاب الدین
فیروز جنگ پس ازان بمدارج ترقیات گوناگون صعود نموده القاب غازی الدینخانی
و فرزند ارجمندی بر خطابش افزوده شد و نخست بصوبه داری برار و پس ازان
بفرمانفرمائی گجرات سرفراز گردید و در سال یکهزار و یکصد و بیست و دو هجری
مطابق یکهزار و هفت صد و یازده میلادی در احمد آباد گجرات جامهٔ هستی
عاریت فرو گذاشت فرزند نامورا و میر قمر الدینخان که در آنهنگام مخاطب
بچین قلیچ خان بود بصوبه داری بیجاپور منصوب بود و در سال یکهزار و یکصد و
نوزده هجری مطابق یکهزار و هفت صد و هفت میلادی بصوبه داری اوده
و خطاب خان دورانی مخاطب و سرفراز شده بود. در سال یکهزار و یکصد و



بیست و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و دوازده میلادی که فرخ
سیر بمعاونت او جهاندار شاه را منهزم ساخت او را نظام الملک خواند و
صوبه داری دکن و کرناتک را با و واگذار نمود چون حکومت دکن
به سید حسین امیر الامرا مقرر شد او بدار الخلافه شتافت و از انجا بایالت
مراد آباد اختصاص یافت و چون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت
نمود و محمد فرخ سیر را از پادشاهی برانداخت نواب نظام الملک بهادر را
در فرمانروای مالوه ساخت نواب مشارالیه بمالوه در آمده بحقیقت منافقت
ناصحان شاه و بطون تباهکاری امرای بارگاه پی برده بیش ازان بودن
خود را دران صفحات نه پسندید و زیاده مرافقت آن نفاق پیشگان را
مصلحت ندید و نخواست که آلت دست لجبازی امرای بداندیش
شود یا برخلاف طبع دیانت کیش باتفاق وزرای پرنفاق قدمی چند



بخیانت پیش رود این را نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست
که بعد از انکه او و نیاگان او تمام عمر خود را بخدمت تخت آل تیمور صرف
نموده در حفاظت نام و حراست ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله
مبذول داشتند و با آنهمه کوششها که در استحکام ارکین بنای حکومت
و انهدام دکاکین پرغوغای مملکت بکار بردند و آن مایهٔ جانفشانیها که در
اتفاع فواید ولایت و اتّساع قواعد کفایت جهات مالی و ملکی پسران بابر
برخود هموار داشته همیشه بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک
آن خودداری را برخود رخصت مسامحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود
بپوشد و در استیفای جایزه حسنات اعمال خود نه کوشد و خود را بالکلی یکسو کشد
البته دربارهٔ اخلاف خویش بی انصافی کرده است پس در سال یکهزار و
یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و هفت صد و بیست میلادی در سال دوم



سلطنت محمد شاه در سرپنج رایت استبداد برافراشت واز نربده بعزم دکن
عبور نمود قلعهٔ اسیر گر را از طالب خان و برهانپور را از محمد انور خان بتدابیر
مسالمت تاثیر متخلص فرمود و پیش ازانکه اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه
شود دو جنگ سخت با دو لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری
سید دلاور علیخان که فرستادهٔ امیر الامرا بود و دیگری در بالاپور بسرکردگی
سید عالم علیخان برادر زادهٔ امیر الامرا که سپه سالار بادشاهی و کارگزار دکن
بود و در هر دو کارزار نسیم فتح وظفر برچیم رایات نظام الملکی وزید و هر دو سردار
مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را به تنبیه نظام الملک تحریص نموده
باتفاق از دهلی برای تاختن براو کوچ نمودند سید در راه کشته شد اعتماد الدوله
محمد امین الدینخان که پسر خواجه بهاءالدین و برادرزادهٔ نواب خواجه عابد
وازز مان سلطنت محمد فرخ سیر بمعیر الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت



سرافراز گردید سید عبدالله قطب الملک که در دهلی خبر کشته شدن برادر
شنید یکی از شاهزادگان را بتخت برداشته بعزم انتقام متوجه اردوی
شاهی شد و حین مقابلت شکست خورده گرفتار گردید در آنوقت
نظام الملک بفرمانفرمائی دکن می پرداخت اعتماد الدوله محمد امین الدینخان
پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرده
وزارت بنظام الملک مسلم گشت و او دکن را بتوجهات ریاست
خود نوید داده روی بدهلی نهاده خلعت وزارت بپوشید اما امرای
دربارکه وجود او را مخل اجرای مقاصد خود می پنداشتند مزاج
پادشاه را در باطن بر او متغیر ساختند و قرعهٔ خوابانیدن فتنهٔ گجرات را
بنام او انداختند و او بگجرات رفته حیدر قلیخان را که در فش طغیان افراخته
بود از حکومت انداخته بدهلی معاودت فرمود ولی از نفاق پیشگی



ارکان دولت بغایت متنفر شده بعزیمت دار الملک خود کرد و خطاب آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمهٔ القاب همایون او شد مبارز خان اعتماد الملک که کارفرمای دکن بود بتحریک نزدیکان حضرت بالشکری بشماره پنجاه هزار سوار و پیاده او را ابیش باز نمود و در شکر کهیر تلاقی فئتین دست داد و جنگی سخت بظهور پیوست مبارز خان کشته شد و تمام مملکت دکن نظام الملک را باستقلال دوباره مستصفی گشت پس نواب آصفجاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یکهزار و هفت صد و بیست و چهار میلادی که از جنگ مبارز خان بپرداخت حیدرآباد را پای تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یکهزار و یکصد و چهل و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مرهٹه در جنگ و ستیز بود تا آنکه مرهٹه از در مصالحت در آمده عنان عزائم تگریرا بجانب شمالی



هند منعطف نمودند و در بین آن سنوات محمد شاه همیشه ابواب مراسلت

با آصفجاه بهادر مفتوح و خاطر او را بفرمانهای عطوفت شمامه مسرور میداشت

تا در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه هجری مطابق یکهزار و هفت صد و

سی و هفت میلادی که باظهار کمال اشتیاق او را بدهلی احضار

فرمود و ضرورت حضور او را جهت کفایت مهم مرهٹه بر غایت

شوق دیدار بیفزود و نواب آصف جاه بهادر فرزند دوم خود ناصر جنگ را

به نیابت خود در دکن گذاشته آهنگ دهلی نمود و آنجا در پنجاه

و یک هجری مطابق سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاهدهٔ ناملایمی

موسوم به درائی سرائی با مرهٹگانیکه زیر حکم باجی راؤ بودند تن در داد تا تقبل

انچه از شهنشاه تقاضا مینمودند و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی

یک نیپ لشکر شان بدکن ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت



برخاسته نگذاشت از سم مراکب ایشان غبار وحشتی بسر و روی کشور
دکن نشنید نواب آصفجاه در همان سال محمّد شاه را در مقاولات با نادرشاه
معاونت نموده در پنجاه در چهار هجری مطابق چهل و یک میلادی همین
فرزند خود غازی الدین را به نیابت خود در دهلی گذاشته روی بدکن
نهاد و چون به برهان پور نزول اجلال فرمود ملتزمین فساد انگیز رکاب
ناصر جنگ اورا بر آن داشتند که سر راه بر پدر تنگ گیرد او چون
باغوای آنها کمر مقاومت و تعرض بست و آمادهٔ مزاحمت راه
پدر گشت از صفحات چهرهٔ آنها آیات متابعت مطالعت نمود
پس ناگزیر از اندیشهٔ ناشایسته کناره جست و در روضهٔ شاه برهان الدین
غریب قدس الله سرهٔ العزیز بست نشست و پس از ورود اردوی
آصف جاه بخاک اورنگ آباد بخوف آنکه مبادا سانحهٔ نامطلوبی



رخ نماید از روصه بحال ملهیر رفت و پس از انکه آصف جاه امور مملکت
را منظم ساخته از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد آسوده
شده افواج قاهره را چنانچه در موسم بارش از قواعد معهود او بود
رخصت ایاب باوطان و منابت خود داد دوباره باتش افروزی
اشرار اندماو باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر
جرار باید خالی مانده باشد شعلهٔ مخالفت پدر سر از مجمرهٔ اندیشه اش
برآورد و قرب هفت هزار سوار گرد کرده ایوار و شبگیر نموده بایلغار خود را
بحوالی اورنگ آباد رسانید آصف جاه با توپخانه و هر قدر لشکر یکه
در رکاب بود مستعد جدال شد و پس از نا ورد صعبی ناصر جنگ گرفتار گردید
نظام الملک آصف جاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و شش هجری
مطابق یکهزار و هفت صد و چهل و سه میلادی کرناتک را گرفت و قلعهٔ



ترچناپلی را نیز با ملک ارکاٹ که از سالها در تصرف مرہٹه وغیره بود بمحاصره و

جنگ بچنگ آورد و حکومت آنجا را با نور الدین خان شهامت جنگ داد و

و بیجاپور را لشکرگاه ساخته ایالت بالاگھاٹ را بدختر زاده عزیز خود هدایت محی الدین خان

مظفر جنگ سپرد و بسر انجام روز یک شنبه پنجم جمادی الاخری سنه یکهزار و

یکصد و بیست و یک هجری مطابق نوزدهم جون سنه یکهزار و هفت صد و

چهل و هشت میلادی رخت هستی بر بسته بسرای جاوید شتافت

و در اورنگ آباد بجوار تبرکه آرامش سرمدی یافت چند ساعت قبل از ارتحال

فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خوانده وصیت نامه مشتمل بر هفده

فصل بر او خواندند و بنده با جازت اعلیحضرت اقدس آنرا در آخر

دیوان مرتب میکنم تا ناظر آنرا معلوم شود که آن بزرگوار نه همین در نظم

طبع موزون بلاغت مشحون داشتند بلکه در صنعت نثر هم ید طولائی



داشته اند و بهمان گونه که جواهر مضامین آبدار را بمیزان طبع سنجیده
در سلک فصاحت منظوم نموده لآلی منثوره معانی تابدار را نیز چون
عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب با اسلوبی هرچه تمامتر منتشر نموده اند
از تفاصیلی که در تواریخ و از وقایع حالات شان مسطور ست قطع
نظر از انچه از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق واضح میگردد
و آنکه موالفت کتب تواریخ و مؤانست صحایف اخبار اطلاعی بسزا و آگاهی
شایسته پیدا کرده اند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک
آصف جاه بهادر در مرحله پیمائی وادی خدمات دولت همان طریق
را مسلوک داشته اند که آبای عظام و اجداد کرام ایشان در مسلک
دین می پیموده اند یک قدم از جاده صلاح و سداد انحراف ننموده و یکدم
از اوضاع منافذ دخول خارجه در رخنهای نفوذ داخله غافل نبوده اند و در انجام



هیچ یک از امور سلطنت پا ننهاده اند مگر براستی رای و درستی اندیشه بصفای
نیت و خلوص ارادت و بدلسوزی تمام وحق گزاری ما لا کلام واگر غیر ازین
بودی اکنون هیولای واقعه از دو صورت بیرون نمودی یعنی اولاد او یا از
ممالک جهان گوشه نشین بودندی یا در مملکت هندوستان تخت نشین
زیرا که از اواسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان
پر از آشوب و فتور و در واقع روزگار ظهور آفت عین الکمال دولت آل
تیمور بود در محل وزارت هیبات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر
بمصالح کار و اقتضای روزگار قدرت عزل و نصب متمکنان اریکهٔ
سلطنت را داشتندی یکی این خاندان سعادت توامان و دیگری
خاندان سیدها و بر عالمیان روشن ست که از خاندان دومین نام و نشانی
باقی نماند و ازین خاندان نسلاً بعد نسل تن افتخارشان بجامهٔ پادشاهی



ممتاز و قامت اقتدارشان بخلعت فرماندهی سرفراز است و همیشه بمراتب بلند گوناگون و ترقیات دولتمدار روزافزون برخورده و میخورند و امید قویست که تا پایان این دورۀ غیر محدود و امان قیامت موعود این خاندان مبارک مسعود برقرار معهود بکامروائی های نامعدود و ملاقی شده با جلالت و بزرگی باقی ماند و از همین یکی نیز که تاکنون درین خانوادۀ شیمۀ کریمۀ عموم خیرات مختلفه و هجوم مبرات متنوعه که در عهد آصف جاه معتاد بوده جاری و برقرار است استشهاد نموده ثابت میتوان کرد که مزارع خرّم این ریاست بجز بکشتکاری ایادی کرم و بخشش و آبیاری دست داد و دهش سرسبز نگردیده و جز بهوای خلوص نیت و صدق عقیدت نسبت بمخدوم اجل خود باکامگاری نیاورده بیت

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چون شمۀ از احوال اسلاف آصف جاه بهادر



گذارش یافت خوشتر آن است که نام اخلاف ایشان نیز نگارش
یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای اهمیت تاریخیت باشند
جنگهائے با مرہٹہ و میسور و مصالحات با آنها و غیر آنها همه در تاریخ مفصلاً
ثبت است درینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافی مینماید۔ پس از
آنکه آصف جاه بهادر نظام الملک دست تصرفات خود را از
قبض و بسط ممالک آخشیجی باز پس کشید از اواسط سال یکهزار و یکصد و
شصت و یک هجری یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی تا سنه
یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری مطابق یکهزار و هشت صد و
شصت و نه میلادی که بسال شمسی یکصد و بیست و یک بسال قمری
یکصد و بیست و پنجسال میشود هفت تن از نژاد او در کشور دکن بنام
نظام فرمان فرمائی کردند۔



نظامؔ نخستین و دومین ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت عہد
با یکدگر منازعت برخاستند۔ مظفر جنگ باتفاق چندا صاحب
لشکر بکرناتک کشید و انور الدین را کشت و بارکاٹ رفتہ خود را
صوبہ دار دکن و چندا صاحب را نواب کرناتک خواند در سال
بعد ناصر جنگ باسہ⁽³⁾ صد ہزار لشکر ارکاٹ را گرفتہ دشمن را تا
پاندچری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنہا ماندہ سپر انداخت و خود را
دستگیر ساخت۔ درین بین ناصر جنگ کشتہ شد و مظفر جنگ
رہائی یافتہ خود را نظام دکن خواندہ رو بحیدر آباد نہاد کہ در راہ
بدست نواب کرنول او نیز کشتہ شد و اعیان سپاہ سر مطاوعت
بفرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصف جاہ بہادر نہادند
ناصر جنگ و مظفر جنگ دو سال کما بیش بر سر نظامت دکن



منازعت نموده کشته شدند۔

نظام سومین صلابت جنگ از یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی و چیزی دکن بانی نموده برادرش نظام علیخان تخت از او بگرفت۔

نظام چهارمین نظام علیخان از یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هیزده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و سال مرزبانی دکن نموده از ماتم سرای جهان رو برتافت۔

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان از یکهزار و دویست و



هیژده هجری تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یکهزار و
هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال
شمسی یا بیست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود.

نظام ششمین ناصر الدوله پسر سکندر جاه از یکهزار و دویست و چهل و
شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و نه تا یکهزار و
هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و چیزی شطرنج
حکمرانی بر بساط دکن باخته بفرزین بند اجل مات شد.

نظام هفتمین افضل الدوله از یک هزار و دویست و هفتاد و سه تا
هشتاد و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت و
نه میلادی دوازده سال در بزم پادشاهی کشور دکن دست بداد و
دهش بر گشاده پس از آن چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید.

چون افضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی را طی فرمود اولاد ذکور او منحصر بود بیک شاهزاده که دو سال و شش ماه از روز مولود مقدس شان گذشته بود یعنی اعلیحضرت نواب همایون اقدس والا میر محبوب علیخان بهادر خلد الله ملکهم و اقبالهم که هم از عهد خردی اطوار جلالت و بزرگی از چهرهٔ همایونشان هویدا و آثار درایت و زیرکی از ناصیهٔ حالش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ریاست آل آصف بتصدیق اولیای دولت بهیهٔ انگریز بر حقیقت و شایستگی او گردن رغبت بطوع متابعت نهاده بحلقهٔ بندگیش مجتمع گشتند و هیاتی از سه رکن جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نوبادهٔ چمن عزت و جلال آن گلبن لاله زار دولت و اقبال بتحصیل علوم متداولهٔ این عصر پردازند تا چون نهال برومند عمر شریف شان ستاک



هنوز دین سال برآورد تخت دکن را بقدوم سعادت لزوم رهین بلند
پایگی و بجلوس میمنت مانوس قرین گران مایگی فرمانید و از آن زمان
تاکنون که چند ماه به تخت نشینی فرخنده شان باقی مانده همه روزه
از صبح تا عصر بجز ایام معدودی که تعطیلات متعارفه عرض سال ست
علاوه بر مشق سواری و تفنگ اندازی مشغول تحصیل السنهٔ مختلفه و علوم
تاریخی و طبیعی و ریاضی و غیرهم میباشند و منت خدای را که از هر
یک از اصول و فروع علوم مذکورهٔ حصهٔ کافی و بهرهٔ وافی بدست
آورده اند که اگر بخواهند میتوانند آنرا سرمایهٔ حصول کمال درجبت هر یک
ازان اصول که مقبول افتند قرار داده خود را در مهارت آن
فن فرید دهر گردانند و در دو سه ماه دیگر که انشاالله تعالی بیاری
خدا طلعت آرای تخت و دیهیم میگردند امید ها هست که از مآثر



نیکوی پسندیده بجان وجسم مملکت تاب ونوانی تازه درآورند
ودرشست وشو دادن رخساره وگیسوی عروس ملک از گرد هرگونه
کلفت وغبار هر نوع وحشت که مستدعی عدم رفاه عموم رعایا وکافهٔ
برایا باشد حقوق نوشادی ونودامادی را بادا رسانند ودر امور مملکت
رانی وکار وبار کشورداری بآداب صائبه آبای بزرگوار خویش تاسی
نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبهٔ سلطنت سه وجه دارد۔
اول نگهبانی ملک وملت ست از هر آسیبی که رهنمون ناامنی و مذلت باشد
دوم تربیت طول وعرض حدود ولایت وساکنان ومتوطنان آنهاست
در هرچه ره آموز وسعت معاش ونجات معاد باشد۔
سوم تشیید مبانی عدل وانصاف ست بحدیکه از غایت بیطرفی
مغضوب مردود نیز روی حق تلفی ننگرد وفروع آنها تمهید قواعد سنجیده



ونهادن آئینهای پسندیده ایست که بمنزله آلات کار ایفائے ظهور مفهومات اصول مذکوره را از عهده برآید و چون اکثر این مطالب برخود اعلیٰحضرت نواب ایشان معلوم ست یقین ست که انشاءالله تعالیٰ بدانش خود عمل خواهند فرمود اکنون بهتر این ست که بمقصود اصلی رجوع شود انشاءالله تعالیٰ ـ چون هیأت نیابت ریاست از سه عضو معتبر تشکیل یافت یعنی علیا حضرت جده پدری حضور پرنور و مرحوم مبرور سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بهادر وزیر اول و صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر بهادر سپه سالار خاص بصوابدید عضو دوم و پذیرائی دو عضو دیگر مقدر شد که یکی از بزرگان انگریز باتالیقی حضور پرنور متعین شده مواظب تربیت ونگاهبانی خدمات سایه استادها وغیرهم شده انصرام این امر



خطیر را بعهدهٔ اهتمام خود گیر دپس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمای کلکته
معروض داشتند در آن ایام ڈیوک آف اید نبرا فرزند دوم ملکهٔ معظمه
کوین وکٹوریا بسیر ممالک هندوستان تشریف آورده بودند و قرعهٔ
آنکار بنام کپٹین جان کلرک پسر سرجارج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی که
ازخاندان جلیل انگلند و در منادمت شاهزادهٔ مشارالیه تشریف فرمای
هند شده بود افتاد و حکومت انگریز تعین او را بدین نهج نهاد که بمصاحبت
شاهزادهٔ معزّالیه که خدمت آنوقت او بود بلندن مراجعت کرده ازآنجا
متوجّه حیدرآباد شود و درهمان اوقات بندهٔ بواسطه تمادی ایام اقامت
در بلاد مختلفهٔ هندوستان وسفر جلبستان وتحمّل گرمیهای بیشتر از حوصله
مزاجم از منهج اعتدال اندکی منحرف شده بود و بصلاح اطبّاء رخصت
دو سال از مرحوم مغفور سالار جنگ بهادر درحاصل نموده مستعد



سیاحت فرنگستان بودم کرنل توئیدی که در آنوقت یاور اول
رزیڈنٹ حیدرآباد و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود و
اکنون از جانب دولت متبوعهٔ خود با لیوز بغداد دست بامدادی
بخانهٔ من آمده فرمودند که چون شما را العزیمت خود مصمم یافتیم آمده ام
که چیزی بشما بگویم و آن این ست که کپتن جان کلرک ندیم دیوک
آف ایدنبرا با تالیقی حضور پر نور متعین شده تا سه ماه دیگر از لندن
دار حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که اوشان تشریف
بیاورند و من شما را جهت درس حضور پُر نور بایشان بسپارم چه زمان
ماموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید
و منظور من ازین سپارش نه تنها سرافرازی شماست بلکه خدمتی ست
به نظام زیرا که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شمائی سراغ



ندارم چون شوق سیاحت فرنگستان از دیر باز نه چنان در وجود من تصرف
کرده بود که خودداری توانستمی کرد بپاسخ عرض کردم که اگر شرافت این موهبت
کبری نصیبهٔ ازلی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خواهم
شد اکنون زاید فسخ عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پر نور اکنون طفلند و
شاید که یک دو سال باید بگذرد و تا استعداد خواندن با شما را پیدا کنند
ممکن ست که بعد از انکه شما بدان خدمت منصوب شدید رخصت گرفته
بروید و باز بیائید از انجائیکه من با میجر رنگ که او نیز یکی از شاگردان
من بودم اسلات پیمان همسفری بسته بودم و ایشان بهمان عزیمت
خبر ورود خود را از هندوستان به بمبئی که میعاد مان بود با تلگراف داده
بودند ممکنم نبود که نصیحت مشفقانهٔ آنصاحب را بپذیرم پس مایوسانه تشریف
بردند محض عواطف باطنی که باینده داشتند رقعهٔ تعریفی بنام لیوآنز سکرتری



حکمران بمبئی نزد من فرستادند در لندن بودم که کپتین جان کلرک
بحیدرآباد آمده مراتب تربیت حضور پرنور بعهده گرفتند و پس از چندی
بواسطهٔ فوت زوجه خود دل از حیدرآباد برگرفته بلندن برگشتند و بر اثر
ایشان موکب سالار جنگی بدان ولایت در رسید و از جمله کارهائیکه
در آنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند وسایط معتبر انگیخته مستر کلاد
کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیدهٔ ایشان
قابل تعریف و تحریر و شایستهٔ توصیف و تدوین است راضی نمودند که
بجای برادر کوچکتر خود کپتین جان کلرک خدمت تربیت حضور پرنور را
متعهد شده بحیدرآباد نزول اجلال فرمودند و دران آوان زمان
مرخصی من نیز بپایان رسیده در یک جهاز وارد هندوستان شدیم
چون یکی از عادات کریمهٔ انگریزان و اخلاق بزرگانهٔ ایشان از اقتضای



تربیت مخصوصی که عموماً یافته اند این ست که هیچ چیز و هیچکس را
بیکار نمیگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت و استعداد یکه دارد
کار میگیرند و ازین ست که در قلمرو حکومت ایشان هیچ چیز
بیکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد و الا به ندرت آنهم از
جهت اتفاقی که از مطمح توجّه و اطلاع ایشان دور افکند نه از
رهگذر دیگر نظر بر آن مستر کلاو کلرک نیز همان اندیشهٔ کرنیل تو یدی
را بتصور در آورند و درین مرتبه مقصود بحصول پیوست چون
بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلی حضرت نواب
ایشان فایز شدم یک روز بخدمت نشسته بودم و چون در
دل داشتم که میلان خاطر مبارک و ذوق طبع همایون را بطرف
نظم اشعار نیز بدست آرم برداشت صحبتی را مقدمهٔ استفسار



مقصود نمودم و مطلب تشنهٔ این شد که عرض کردم موزونی طبع
مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود هم بارث و هم باکتساب
واگر در موقعی از رهگذر هر دو بحصول پیوندد البته آنرا مزیت دیگری
خواهد بود و بعد از انکه وضع و چگونگی آن هر دو وجه را بتفصیل
باز نمودم آن تازه نهال بوستان بادشاهی و هزار داستان
خوش الحان گلزار آصف جاهی فرمودند که اکثر اجداد من خداوند
طبع روان و صاحب دیوان بوده اند و بانجاح مسئلت بنده این دو
بیت را از حضرت رضوان جایگاه آصف جاه بهادر برخواندند

اشتیاق دیدن آن بیوفا داریم ما — گو کدورت در دلش باشد صفا داریم ما
از پناه دیگران باشد پناه ما قوی — هر کس اینجا گر کسی دارد خدا داریم ما

از شنیدن این ابیات الحق حالت دیگر بر بنده دست داد



چنانچه از شدت شوق مطالعه آن دو دواوین را از بندگان حضرت
استدعا نمودم و بحصول مدعا دستوری یافتم چون دیوان های مذکوره
را نزد بنده آوردند درمیان آنها دو دیوان از نتایج طبع وقاد حضرت
آصفجاه بهادر بود که در یکی آصف و دیگری شاکر تخلص فرموده بودند
و پس از چند روز مطالعه یکروز به پیشگاه همایون نشان از در درخواست باز
آمده لب استدعا بطبع و نشر آنها گشودم و مسئلتم بشرف اجابت
مقرون شد زیرا که هر کدام که گشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار
گلهای رنگارنگ سخن در هر بر گشش تعبیه گردیده و مجموعه ایست
که بالطاف لخسار بستی غنچهای شوخ و شنگ کلمات از شاخسار هر در قش
سر برزده از دو فورنقود کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست
از سیم و زر مشحون و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواهر جواهر



مبطون دیوانی که دران متخلص بشاکر اند گوئی در ممالک شرقی و غربی
زمین معرفت یزدان وارشاد و عرفان از مطلع افتتاح تا مقطع اختتام
عساکر نظامیست که با سرهنگان مطالع متنوعه موازین عروضی و ملبوسات
متلونه بحور و قوافی جهته پذیرائے طلایه پادشاه حسن معنوی و تجلی معشوق
حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت و سخنوری بر ردیف تمام صف
سلام بسته و دیوانی که در آن آصف تخلص میفرمانید پنداری
بحر ذخاریست که از بارندگی سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات
مضامین آبدار بچندین هزار جوئبار اشعار شیرین و انهار ابیات دلنشین
و جداول استعارات پر زیب و زین در دشتان اوراق سخن سنجی
و غزل سرائی متشکل گردیده هر عارفی که چشم بمطالعه نظم دلکشش بدارد
و گوش هوشش بتصور معانی دقیقش بسپارد دیده بان دل را بمجاریست



التفاتات رفیقش برنگار دشنگ نیست که در اندک تاملی بمقام
رفیع و رفعت درجات کمال و معرفتی که در سیر حاصل ایام حضرت
شان گردیده پی میبرد - اگرچه در بادی النظر ملاحظهٔ دو دیوان مبسوط
منسوب بآنچنان امیری که تمام عمر مشغول مهمات امور وزارت
و سپه سالاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد بود بخصوص
وقتیکه نظر دقت گماشته شود بر سوانح گوناگون ایام صدارت او
که هر یک از آنها مقتضی چندین وجله لشکرکشیهای سخت گردیده و
او هر امر مهمی را بذات خود رسیدگی نمود و عنان هر لشکری که
بمقابلت و مدافعت دشمن زبردستی آراسته میشده بنفس نفیس
خویش می کشیده و آغاز اشتغال او نیز بامور دولتی از مبادی ایام
کودکی بوده و اندیشه رود که چون آن مایهٔ عمر برای انجام آنقدر



کارهای دفتری و لشکری که در تواریخ نسبت باو ثبت ست
کافی نتواند بود پس او را فرصت نظم اشعار آنگاه چنین بلند
پایه و آبدار کی دست داده ولیکن حق واقع جز این نمی نماید که
هر کجا همچنین گمانی پیدا گردد بجز انگیخته رشک و غرض نخواهد
بود زیرا که انچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل میشود شهادت
میدهد بر انکه همه زادهٔ یک طبع واحد اند - البته اشعار
دیوان متخلص به شاکر بلندتر و پخته تر و پرمایه تر ست آنهم باندازهٔ که بتوان
آنرا کمتر ازین شمرد بلکه همین قدر ست که میتوان گفت تخلص
خود را که آصف بوده در زمانی بشاکر تبدل فرموده اند که در
باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و علو خیالات شان
بدرجهٔ کمال عرفان پیوسته دیگر آنکه چون نظر بدیگر کارهای



تمام عمر ایشان متوجه میشود و میشناسد که بتائیدات آلهی و یاریهای نامتناهی مؤید و موفق بوده اند والبته هر سعادتمند نیک بختی را که توفیقات ازلی یاری شود وقت او ضایع نخواهد شد هم امور مهمهٔ پادشاهی را انجام میدهد و هم یک ساعتی که در اوان شبانروزی فرصت استراحت می یابد دل خود متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب حالتی که ازان مشاهده دست میدهد شرح حالی میسر آید دیگر آن که چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان بارث واکتساب هر دو بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی اند خداوند طبع موزون بوده اند و باوجود مرتبهٔ جلیلهٔ ولایت واشتغال دایمی حضور



قلب و مداومت اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اهل سلوک و مواظبت جذب هستی مستعدان روزگار باز زبان طبع غرّا را مفتاح افتتاح گنجینهٔ اسرار ساخته به نظم اشعار کشوده اند و بنده از آنچه در نظم فرموده اند یک رباعی بر سبیل تبرک نگاشته سخن را بهمان زیور اختتام می بخشد۔

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

قد فرغت الدیباجة بعون الله الملک الوهاب بتاریخ یوم الاحد سیّم محرم الحرام من شهور سنه احدی و ثلث ماة بعد الالف من هجرة النبی صلی الله علیه و آله و بارک و سلّم۔

و چون در سنه ۱۳۲۹ هجری یکهزار و سه صد و بست و نه هجری موافق سنه ۱۹۱۱ یکهزار و نه صد و یازده میلادی نظام الملک هشتم اعلیحضرت اقدس اعلی النواب غفرانمکان



میر محبوب علی خان بهادر چهل و چهار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی افزوده و داد حکمرانی و معدلت پروری داده و دست بذل و عطا کشوده راه جنت الفردوس پیمودند. نظام الملک نهم و آصفجاه هفتم اعنی اعلیٰحضرت سلطان العلوم نواب همایون فال میر عثمان علیخان بهادر فتح جنگ مظفر الممالک خلد اللّٰه ملکه و سلطنته و متعنا اللّٰه بطول بقائه زینت ده تاج و اورنگ گشتند و در گلشن سرائے دکن بهار نو و پائنده از آبیاری آصفجاهی آمد. شگوفه هائے علوم و فنون سر بر آوردند تا آنکه حکم محکم به طبع بار دیگر این هر دو دیوان از بارگاه همایون مبارک صادر گشت چنانکه در اول این صفحات مذکور شد۔

کاتب این اوراق

حاجی محمد عبد اللّٰه جابر قریشی



وصیت نامه

که نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه بهادر

میر قمر الدین خان

حین رحلت

ازین جهان فانی بسرای جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شهید تحریر فرموده اند



بسم الله الرحمن الرحیم

این چند کلمه را نواب مغفرت مآب قریب رحلت به نواب نظام الدوله
امیر احمد خان بهادر ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی
سنه ۱۱۶۱ هجری روز دوشنبه از زبان مبارک فرموده تاکید بلیغ کردند که
این ارشادات را تا حین حیات خود دستور العمل شناخته کاربند شوند و در هیچ
حال تخلف و انحراف نه ورزند۔ کلمات مذکور این ست۔

کلمهٔ اول آنکه بر رئیس دکن لازم ست که هرگاه سلامتی نفس خود و امن
از جنگ و جدل و افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که



با مرهٹها که زمینداران این ملک‌اند آشتی دارد تا مقدور از خود سررشتهٔ
موافقت برهم نزند در صورت ناچاری لاعلاجی است -
کلمهٔ دوّم - آنکه در انهدام بنی آدم که بنیاد ساختهٔ رب العالمین است
البته تامل بکار برد چرا که مثال خوشهٔ گندم و جوار نیست که در هر سال
از کشتکار بر وید مگر مجرم را بقاضی که متحمل امر خطیرست تفویض نماید که او
موافق شرع شریف هرچه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند -
کلمهٔ سوم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر
در سفر دارند و لذت منزل نو و آب نو و سایهٔ خیمه را در هیچ حال
از دست ندهند که حق سبحانهٔ تعالی در کلام مجید میفرماید که
فَسِيْرُوْا فِي الْاَرْضِ این اشارت ست از برای سفر و انتظام
امور ریاست موقوف بسفر مگر وقفه بقدر ایام چهاونی ضرور که جمیع جاندارن



را درین هنگام تکلیف میشود و تعیناتی سپاه بتقاریب به اوطان آنها
منظور باشد که قطع نسل نشود

کلمهٔ چهارم آنکه کارهای جمیع خلایق محض از افضال آلهی متعلق
بخود دانسته باید که بعد ادای فرض و واجب اوقات عزیز خود را بنظم
امور متعلقه تقسیم نماید و خود را بیکار نداشته شبانه روز خبر خلق الله
از امور دین و دنیا میگرفته باشند که عاقبت بخیر باشد

کلمهٔ پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت ما بمیامن انفاس
بزرگانست چنانچه من از ابتدائیکه تعلقهٔ صدارت پادشاهی باین
خاندان تعلق داشت تا الحال که وقت رحلت ست توقیر و تعظیم
فرقهٔ دعارا که بدون آن لشکر و غالبکاری نمی آید بر سائر امور ریاست مقدم
داشته استمداد همت از غربا و فقرا که باب الله اند میکردم و سبقت



ورسلام کردن که آن سنت محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم بجا می آوردم باید که خود هم همین شیوه را مرعی داشته باشند

کلمهٔ ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم ست وخلق الله هم از قدیم اند درین صورت روی زمین را فقط حصهٔ خود ندانسته اتلاف حق کسی نکنند و پاس مروت منظور وملحوظ دارند ۔

کلمهٔ هفتم آنکه الکهٔ دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است واین معنی ازمطالعهٔ تواریخ وغیره هم واضح میشود پیش ازین در هر صوبه پادشاهی ذوالاحتشام بوده اند ومستقل چنانچه درهمین ملک لکوکها از فرقهٔ سپاه روزی میخورند الحال که این همه زمین از عهد حضرت خلد مکان بیک کس تعلق گرفته رفته رفته حضرت حق سبحانه تعالی محض بکرم خود از چندی من عاصی را عطا فرموده وما را بر خلایق پیش ساخته تا این وقت انچه پاسبانی دکم وبیش قدردانی



مخلوقش بود پرداختم بعد من سزاوار آن ست که خبرگیری هر خاندان
دا مامور نمودن بکارهای سرکار خود نوبت بنوبت چه از فرقهٔ مسلمان
وچه از قوم هنود و به تبدیل آن سال بسال نهایت در سال دوم از جملهٔ
واجبات دانسته تعین نموده باشند که دیگران محروم نمانند و
سررشتهٔ اینکار چه از خود وچه از پیروان خود تا که درین مدت العمر
اینهمه مردم که هر ایک بلا تفاوت وجواهر پاره ایست بی بها بلطف و
عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از دست نداده وسست
وسخت اینها برداشت نموده بیکار ندارند و بکار لایقه مامور سازند
کلمهٔ هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته
پرورش نماید و در تربیت آنها سعی بلیغ فرماید و در افزونی قدر و
منزلت و مراتب کوشش موفور بعمل آرد و شفقت و تلطف دربارهٔ



اینها بدرجهٔ مبذول دارد که اینها غمخوار او باشند واز دل داند که
اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرفه الحال خواهند بود
هرگز زوال نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و مفلس باشند سلطنت صفحهٔ آیین
را بفساد و فتنه بتهمیهٔ قطع زمین زمین خواهند فروخت و هدایت محی الدینخان
را از جملهٔ فرزندان خود تصور فرموده بشفقت وعنایت از آن خود گرداند
و در صدد شکست نباشد و گوش بر سخن غمازان ندهد و عوام اراذل را
در مجلس خود بلکه بر در خلوت بار ندهد که هیبت سلطنت را زیان دارد و
از غرور باریابی حضور خلق خدا را ایذائی تمام خواهند داد

کلمهٔ نهم آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مامور نسازد
که نارسائی حوصلهٔ او کار سرکار را ضایع و بی اعتبار میسازد و چون
وجه تقرر دیوانی به پور نخیند که آدم خوبست آنست که تحصیل زر بقایای سرکار را



بآئین همین بمعرض وصول می آرد اگر دو سه سال دیگر هم بکار مامورهٔ مامور
باشد می شاید باز مختار اند۔

کلمهٔ دهم آنکه در همه حال یقین داند که ریاست دکن موقوف بر عالم
بندگی و نوکریست باید که آداب حضرت ظل سبحانی را در هیچ حال از خود
فوت نکند و از امر آداب شکنی عند اللہ ماخوذ و عند الناس مطعون خواهند بود
چنانچه پادشاه قهرمان ایران دیار وقتیکه در دهلی رسید روزی بفرط عنایات
ما را بعطای سلطنت هندوستان خطاب کرد فی الفور همین عرض کردیم
که ما هر دم از قدیم ابا و جداً نوکر پادشاهیم ازین معنی مشهور بنمک حرامی خواهیم
شد و حضرت هم را ببد عهدی و بد قولی شهرت خواهند داد و از انجا که طبع
بلندش سخن سنج و معنی آفرین بود ازین معنی بسیار محظوظ شده آفرین کرد۔

کلمهٔ یازدهم آنکه تا مقدور از خود در جنگ اقدام نکند هر چند که



جمعیت طرف ثانی قلیل وکمتر باشد دربنباب غیرت الٰهی دلیریرا
نمی پسندد که او سبحانه تعالی میفرماید کَم مِن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ
غَلَبَت فِئَةً کَثِیرَةً وتا ممکن ست باید که در دفع
مناقشه کوشد وچون داند که طرف ثانی مبادرت بنماید ناگزیر
حق بطرف خود داشته ایستاده گردد بعجز والحاح استمداد
از حق سبحانه تعالی خواسته برمکان خود ثابت وراسخ باشد
وتا مقدور روبقبله جنگ نکند چراکه فتح بید قدرت اختیار
اوست ۔

کلمهٔ دوازدهم ۔ آنکه از روی آنچه درین مدت تجربه رسید اینکه
از جملهٔ مردم دکن اهل برهانپور وبیجاپور بغرض آشناهستند
وبهیچ وجه بقول وفعل شان اعتماد نیست باید که مثل مردم



گجرات و کشمیر داشته احتیاط و احتراز ازین قوم واجب داند

کلمهٔ سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل انچه موجود

دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه

وفا خواهد کرد والا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد ـ

کلمهٔ چهاردهم آنکه همه خزانه که در رکاب موجود داشتم

از برای دلجمعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه

ساهوکار آباد میباشد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف

خود بخود پریشان و متلاشی میشود الحمد لله که از ابتدای انتظام

این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از

دو سه ماه برخود باقی ندارم اما باوجود این از سپاه خود آنقدر

میترسم که از سپاه مخالف نمی ترسم باید که آنها را در همه حال از خود



بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام مورد و لتند

کلمهٔ پانزدهم آنکه بمقتضای بشریت امری نابایست

در پیری از من سرزد و الحال چنانچه نعل نو قرار یافت از آنجا که

مقدمهٔ ناموس ست پاس آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که

انگشت اعتراض مردم درمیان آید۔

کلمهٔ شانزدهم آنکه زنارداران دکنی همه قابل کشتنی و

گردن زدنی خصوص سرگروه این قوم دو کافر یکی مورد و دیگری

رام داس که برهمن کاخ دولت صد ساله اند در قلعهٔ محمد نگر قید کرده ام در قید

داشتن اینها درستی کارهای دولت ست هرگز از قید خلاص نسازد چنانچه

لفظ پنڈت خانه که در عالم مشهور ست عبارت از قید این قوم ست۔

کلمهٔ هفدهم آنکه الحال بروید و مردم کارخانهٔ خود را بر کارخانجات مامور بکنید



که مهلت زیاده از دو سه ساعت یافت نمیشود شما را بخدای کریم سپردیم
که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد و سایهٔ
عنایت از سر شما باز نگیرد وقتیکه این کلمات هدایت سمات
از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شهید رقتی عظیم
دست داد حضرت خلد مکان باز از راه شفقت پدری بنزدیک خود
طلب داشته و اشک از رخسارها بر رومال پاک کرده فرمودند
که ازین گریستن چه فائده از احوال من کار خلایق تنگ ست مبادا
فتنهٔ خوابیده بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن
شما را تمام عمر باقی خواهد بود

السلام علیکم و قلبی لدیکم

تمت بالخیر



إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

دیوان دوم

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه

میر قمر الدین خان طاب ثراه

وجعل الجنة مثواه که در آن شاکر تخلص فرموده اند

مطبوعهٔ دار الطبع سرکار عالی حیدرآباد دکن

۱۳۵۷ھ



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

صبح دمید باده ده نالهٔ عذرخواه را | پاک ز زنگ جهل کن آینهٔ گناه را
در شب هجر مبتلا مانده بظلمت غمم | وه چه بود نمائیم آن رخ همچو ماه را
دلبر شرمگین من از عرق حیای دل | آب بدیده میزند جلوه گهِ نگاه را
اوج مقام جاه او کرده بعرش همسری | سرمهٔ بینشی کشم دیدهٔ اشتباه را
کشت مراد منکر است طرفه تر اینکه بهر او | گوش نمیکند کسی زمزمهٔ گواه را
از نگه قیامتش گشته شده است عالمی | کرده اشارتی مگر آن مژهٔ سیاه را
خندهٔ گل نمیشود زنگ زدای کلفتم | شاکر اثر بود بسی گریهٔ صبحگاه را

لاله داغست دل خسته سودای ترا / گل بود ساغر خون محرم مینای ترا

چشم دل فاخته سان گرد سرت میگردد / دیده تا سرو قد سرکش رعنای ترا

لیلی مهر تو در پردهٔ نیرنگی ماند / کس ندیده است درین بادیه عنقای ترا

گر بریزد نگهت خون مرا باکی نیست / از دم تیغ جفا بسمل شیدای ترا

گر بدریای طلب آب جهان یخ بندد / کیست آرد بکف آن گوهر یکتای ترا

دام در گردن او هیکل گل گردیدست / هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا

جلوه آنجا که شود مایل بزم آرائی / در دل و دیده جان گرم کنم جای ترا

چشم بر شوخی سنبل نگشاید هرگز / که صبا شانه زد آن کاکل زیبای ترا

دی شنیدم که ملایک بمسیحا میخواند
بر فلک شاکر پرشور غزلهای ترا



تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را
آمد آب تازه بر روی کار آئینه را

تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را
آب حیرت شد روان از چشمه‌سار آئینه را

تا خیال تاب زلف دلبر دلش جا کرده است
دم‌بدم گاهی هست پنهان در کنار آئینه را

در بهار خط صفای حسن افزون میشود
آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را

تا خیال حسن شوخ او بدل پرتو فگند
گرد از جوش طرب رنگین بهار آئینه را

از حدیث مهر و کین پیش منافق دم مزن
تا نه بیند راز پنهانی بیار آئینه را

تا ز عکس خویش گردد قلب دشمن سنگسار
بندم ای شاکر بروز جنگ چار آئینه را

بسکه ما را درس هر رنگی است از استاد ما
بستهٔ هر رنگ کی گردد دل آزاد ما

در فراقش هر سر مو شعلهٔ آهست آه
میرود از عرش برتر نالهٔ فریاد ما

کاکل مشکین بخون بسملی آلوده است
حلقه‌های دام رنگین میکند صیاد ما



جلوهٔ حُسن قیامت آفرینی دیده ایم
تاقیامت شوخی او کی رود از یاد ما

راستی‌ها رهبر آزادی شاکر شود
قامتِ سروی درین فن گر بود اُستاد ما

به که تصویر کشی هیئت انسانی را
تا تماشا کنی این انجمن فانی را

گریه از سوز غم و درد دل آگاهم کرد
شست اشکم ورق نسخهٔ نادانی را

همه از پردهٔ ایجاد نمایان شده است
زلف پیدا نکند وضع پریشانی را

ای بسا کار که غفلت بسرِ انجام آرد
خواب بیدار کند یوسفِ زندانی را

گر ز انصاف بمعموری عالم کوشد
شاه در خواب نبیند غم ویرانی را

تیغ ابروی تو پرکار قلم آمده است
کیست این مژده رساند قلم مانی را

خار و گل پیش نگاهش همه یکسان گردید
هر که پوشید بخود جامهٔ عریانی را

خطِ ابروی بتان از خطِ لب شوخ‌تر است
نتوان گفت چو اوّل رقم ثانی را



زلف مشکین ز کجا فطرت مانی ز کجا
قلم صنع نوشت این خط ریحانی را

وضع امکانی ما نقش دگر خواهد بست
بسکه سودیم بپایش خط پیشانی را

هرکه تن پروری و کاهلیش آماده است
برگزیده است بخود پیشهٔ آسانی را

در صدف هیچ گهر پا بفراغت نکشد
اشک اگر غصّه دهد نشئهٔ غلطانی را

محرم معنی خویش است در اینجا شاکر
هرکه در سجده بخواند خط پیشانی را

نگاه میفروشش پر کند مینای خالی را
رخش از خوی تری بخشد بهار برشگالی را

نه هر صورت بود لازم که معنی آشنا باشد
شکوه پنجهٔ صولت نباشد شیر قالی را

بگوهر آب و آتش هم قرین سنگ میباشد
نباید خواست از هر بدسرشتی خوش خصالی را

شود گر مجلس آرا زهر چشم نشئهٔ پردازش
بجام خنده نستانم شراب پرتگالی را

بهار آمد نباید بود بیسودای سرشاری
هجوم گریه میباید هوای برشگالی را



زشورِ میکشان تا وعظ زاهد فرقها باشد
بحرف و صوت کی نسبت بود اشعار حالی را

درین محفل قناعت را سر و برگِ تجمّل کن
که خوان فقر بخشد رتبهٔ چینی سفالی را

مبادا خاطری گردد غبار آلودِ ناکامی
بآبِ دیده میشویم جبینِ خشک سالی را

براهت خاک گردیدم نگاهی سوی من ظالم
که تاوان میشود لازم زیان پایمالی را

بچشم همت خود در نیارد وضع درویشی
نه طاقِ مشرقی **شاکر** نه ایوانِ شمالی را

نشنود تا غیر حال زار ما
آتشِ پنهان بود گفتار ما

دل بکار عشق تو از کار رفت
بر تغافل کردهٔ در کار ما

مدّعی از رشک میسوزد چو شمع
گر به بیند گرمیٔ بازار ما

نیست ممنونِ صبا پیغام دل
قاصد ما نالههای زار ما

بهر هر دردی دوای دیگرست
پرسشِ او داروی بیمار ما



میکشی خجلت بزخ ماکوش
تا نکردی محرم آزار ما

خار فکر باطل از دل برکشم
گر بود صاحب دلی غمخوار ما

هر کجا آسوده دل خلد است و بس
خواب راحت سایهٔ دیوار ما

شاکر از اخلاص میا بیم فیض
بی نسیمش نشکفد گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا
نه تنها جان و دل ایمان هم آنجا

رسیدم دوش در میخانهٔ عشق
شکستم توبه و پیمان هم آنجا

جبین نیک و بد بر درگه اوست
نه تنها عاقلان مستان هم آنجا

جنابش آستان بی نیازیست
گدا در سجده و سلطان هم آنجا

ز محنت میرسد هر کس براحت
الم هر جا بود درمان هم آنجا

پی دل میدود زلفش عجب نیست
که هر جا گو رود چوگان هم آنجا



شکر خواهی بشکرستش کوش شاکر گو
که باشد لطف‌ها هم احسان هم آنجا

بوی ترا چو غنچه ببر میکشیم ما
کی منت نسیم سحر میکشیم ما

نقشی دگر بدیدهٔ ما آشنا نشد
تصویر جلوه‌اش بنظر میکشیم ما

زان وادئی که هول قیامت غبار اوست
کی پائی خود ز بیم خطر میکشیم ما

هر سو رویم یار معیتیم خیال ماست
اورا چه غم که رنج سفر میکشیم ما

صد بار اگر ز ناز بما دلگران شود
بار جفای دوست بسر میکشیم ما

آه رسا ز نشاهٔ دیگر قدح کش است
از دل شراب شعله اثر میکشیم ما

از حال ما چو آئینه اینجا گراست غم
گر زحمت خود بکلک دگر میکشیم ما

ن
دل راز راز بیشتر از نامه محرمیست
آئینه را بروی خبر میکشیم ما

ن دل گرمست بیشتر از نامه محرمیست

شاکر وصال بستهٔ پرواز رنگ نیست
خمیازهٔ بجلوه پر میکشیم ما

از دو عالم دولت دیدار میخواهیم ما
یک نگاه التفات از یار میخواهیم ما

رخصت سیری درین گلشن نیست ای باغبان
صحبت گل یک تبسم وار میخواهیم ما

راست میگوییم حرفی راست میباید شنید
خوبرویا زاید دل بسیار میخواهیم ما

اشک میجوییم از چشم ترا ما گریه کو
زین صدف یک گوهر شهوار میخواهیم ما

در طریق عشق امداد جنونی لازم است
گریه با ناله های زار میخواهیم ما

پیش نامحرم ز درد هجر نالیدن چه سود
از خدا یک محرم اسرار میخواهیم ما

غیر درد از حاصل گیتی چه باید خواستن
آه گرم و دیدهٔ خونبار میخواهیم ما

آرزوئی در دل هر کس گره گردیده است
سینهٔ چاکی گریبان وار میخواهیم ما

در بیابان طلب راه حرم گم کرده ایم
یک مدد از خواجهٔ احرار میخواهیم ما

بیجمال یار شاکر سینه دشت آتش است
در جدائی چشم دریا بار میخواهیم ما



از غم عشق بتان در سر جها داریم ما
گریهٔ رنگین تر از رنگ حنا داریم ما

عرض احوالی ز دل در پیش دلبر میکنیم
گفت و گوی آشنا با آشنا داریم ما

بستر آسودگی در خاکساری یافتیم
بر زمین پهلو چو نقش بوریا داریم ما

آه گرمی میکشیم و میگدازیم از خیال
طاقتی دیگر بهجرانش کجا داریم ما

رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند
چینی از بیرحمی جانان قبا داریم ما

در خرابات جهان دست از هوسها شسته ایم
صفحهٔ دل ساده از نقش ریا داریم ما

پیش زلف یار حال ما نگفت آشفته ایم
سینه داغ شکوه از دست صبا داریم ما

در جوانی سرد مهریهای یاران دیده ایم
از گرانیهای دل قد دوتا داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلبها تهیست
شاکریم از خود دل بی مدعا داریم ما



هجر شمشیر قاتل است مرا		زندگی بی تو مشکل است مرا
بر زبان تا کجا ادا گردد		آرزوئی که در دل است مرا
دل بهمه جاست مقصد شوق		جست و جو برق حاصل است مرا
مستیم نشاه بخش آرام است		کف این بحر ساحل است مرا
سفر عاجزان طرب دارد		هر قدم پا بمنزل است مرا
غیر تصویر او دگر چه کشم		چهرهٔ او مقابل است مرا
باید از حیرت من آینه ریخت	ساخت	شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضاً

زنگاه عبرتی برگ و برگ بر کشا		بیهار آفرین دمی ره نظاره بر کشا
اگرت نیست طاقتی نگهی صرف جهد کن		بره شوق آن پری زمژه بال و پر کشا
هوس اوج اگر بود همه سامان عجز شو		بهوا آشنائی بزمینی کمر کشا



صدف لب ز خامشی بتو دارد اشارتی
همه تسلیم ضبط شو در رمز گهر گشا

بنود جز جنون دد امرض کار بسته را
همه در بند بر رخت ز دل چاک در گشا

هوس سعی باطلت بهوا داد حاصلت
نفست صرف آه شد بخرامش نظر گشا

سخن حق شنیده گل نفهمی نچیده
گل ازین چمن بچین ورقی ز خبر گشا

تو در اینجا فسرده همه گر آب گوهری
بطپش بند رخت دل بجهان دگر گشا

نرسد دل براحتی نکشد تا ریاضتی
نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر گشا

گل و ریحان شگفته شد منشین غنچه از الم
گره کار دل تو هم به نسیم سحر گشا

بمذاق دلت اگر ز حلاوت هوس بود
ز لب یار حرف کن سر تنگ شکر گشا

سخن خوب بیدلت شده شاکر چه دلنشین
نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگر گشا

تا گشته است از بر من یار من جدا
آواره ام چو روح که گردد ز تن جدا



هر قطره که از دل پر خون من چکید — همرنگ آن گلست که شد از چمن جدا

چون موج گر جدائی دریا رود بیاد — از یار مشکل است مرا زیستن جدا

افزون شود صفای دل از ترک آرزو — بالد چو نور شمع شد از پیرهن جدا

تنها نه موج بحر نماید فغان و بس — بی ناله نیست هر که شود از وطن جدا

آئینه دلم همه جا محو روی اوست — با خلق اگر بود دگر از انجمن جدا

هر تار پیرهن بتن ماست نیش خار
تا گشته ایم شاکر از آن گلبدن جدا

محو رضائے یار شود گر رضای ما — آتش بهار لاله دمد از برای ما

ما بیخودان ز فرصت انفاس غافلیم — همدوش برق میگذرد بادپای ما

در گلشنی که آنگل خود رو شگفته است — غیر از نسیم کیست رساند دعای ما

بحریم اگر بمعنی یکقطره وارسیم — ماندیم اگر بپردهٔ الفاظ دای ما



مژگان سرمه دار تو چون تیغ برکشد
گر سر رود بلند نگردد صدای ما

تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حسن
در پرده جلوه میکند آن خوش ادای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب
یکدل هزار دل شده از گریه های ما

درخورد جور تست عروج وفای ما
از سوختن چو شعله نبالد ضیای ما

دامی بگرد سرمه کشیده است و غافلیم
دل می برد بتار نگه دلربای ما

تا گریه کرده ایم بهجرت در آفتاب
مژگان شده است سایهٔ ابر ازبرای ما

گر وا کنیم دیده با دراک عجز خویش
چون جاده است مدّ نگه پیش پای ما

صفرا مزاج عالم حرصیم از آن فزود
از ترشی سماجت ما اشتهای ما

از خود گذشته را نبود انتظار خضر
رفتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما

شاکر حباب وار بهجر وصال او
حاصل شد از گذشتن ما مدّعای ما



نمی آرد نگار سرکش ما
زلالی تا نشاند آتش ما

هلال عید و محراب نیاز است
دو ابروی نگار دلکش ما

از این اکسیر های قلب پرداز
نشد ممنون طلای بیغش ما

سلاح دیگران تیغست و ناوک
بود تیر دعا در ترکش ما

فدای او ست نشاگو هر دل
که می آرد پیام مهوش ما

آه دردآلود میباید مرا
نغمهٔ داود می باید مرا

عارض بی خال و خط پر دلرباست
آتش بی دود می باید مرا

شکر لله فارغم از نیک و بد
نی زیان نی سود می باید مرا

تارخ آن ماه تابان بنگرم
طالع مسعود می باید مرا



بامشامم آشنا بوی کسیست | نی گل و نی عود می باید مرا

وصل دلدار است شاکر مطلبم
نی عدم نی بود می باید مرا

سوخت تا داغ محبت دل دیوانهٔ ما | شمع گردید بگرد سر پروانهٔ ما
طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست | عرق آلود رود سیل ز ویرانهٔ ما
آتش افروخت جنون در جگر و داغ بسر | آه ازین شعله که افتاد بکاشانهٔ ما
نی بسر باغ و نه اندیشهٔ گلشن داریم | میکشد دامن دل جلوهٔ جانانهٔ ما
صد طرب جوش زند همچو گل از صبح بهار | که بیائی ز رهِ لطف بغمخانهٔ ما
جان و دل در گرو نقد محبّت داریم | سیم و زر نیست بهائی دُر یکدانهٔ ما
دامن ما تری میرسد از چشمهٔ خضر | آب کوثر نخورد همّت مردانهٔ ما
چمن عشق ز خوناب جگر سیراب است | سوزش افزای جنون گریهٔ مستانهٔ ما



مهر داغست ز بیحاصلی دورانش
پرتو مهر کنون حلقهٔ بیرون درست
گر بگویید بمجنون خبر عشاقت

هر کجا دور زند گردش پیمانهٔ ما
که شد از مهر تو لبریز صفا خانهٔ ما
بهر تعلیم بیاید بدر خانهٔ ما

چهره بنماید و از شاکر اگر دل طلبد
نیست جز دادن جان تحفهٔ شکرانهٔ ما

حسن مهر آشوب می باید مرا
نیست با اسباب دیگر حاجتم
در غم دوری و آلام فراق
خوش ندارم اختلاط عاقلان

نعمت مرغوب می باید مرا
لطفی از محبوب می باید مرا
طاقت ایوب می باید مرا
صحبت مجذوب می باید مرا

سرخوشم شاکر بجست و جوی یار
طالبم مطلوب می باید مرا



برگشته دید دلبر مژگان بشرح ایضاً ... دل بر در آن نگاه هم ایمان بشرح ایضاً

از دست بر د جورش احوال خود چگویم ... صد چاک شد گریبان دامان بشرح ایضاً

هر چند صبر کردیم از خود ربود ما را ... موزونی قد او جولان بشرح ایضاً

در یاد دوست بودم کامد بخواب انجستم ... چون غنچه بر شگفتم مهمان بشرح ایضاً

ای ناخدا بکشتی لنگر فگن که بی او ... طوفان نمود اشکم باران بشرح ایضاً

دیدار یار شاکر مشکل شود نصیبم
گر خویش میکنیم رم جانان بشرح ایضاً

مهر میجوئے ز دل در دل بپا داریم ما ... آنچه می باید درین الفت سرا داریم ما

در حریم سینه یاری دل ربا داریم ما ... ذوق سیر بوستان در دل کجا داریم ما

می برد دل را اگر میهای الفت حسن یار ... از برای جذب این خس کهربا داریم ما

در جنون از محبت پیروا شکست دل پرده ... پرده های چشم همچون آسیا داریم ما



نیست از دشمن غمی چون دستگیر ماست پیر — در جناب حضرت او التجا داریم ما

عالمی محکوم او و ما بو هستی قانعیم — سایه بر فرق خود از بال هما داریم ما

در خم هر کوچه زلفی پریشان مانده ایم — ای بتان چشم ترحّم از شما داریم ما

کی ز پیچ و تاب غفلت میتوان بیرون شدن — از نفسها حلقهٔ دامی بپا داریم ما

سطر زلف دلبران مشق خط تعلیم ماست

گر بود پیچیده مضمون پیش پا داریم ما

محو آن زلف پریشان چکند سامان را — بر در خانه مگر جای دهد طوفان را

نخرامد نگه از نرگس شوخ تو برون — کوچه باغ شمرده است صف مژگان را

به تبسّم نشود همت عاشق قانع — نیم ساغر نکند سیر دل مستان را

میکند سبز اگر دانه افتد بزمین — که فرستادهٔ حق می شمرد دهقان را

هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان — برفشاند بسر هر دو جهان دامان را



بحر از قطره حدیثی بصدف میگوید / کیست امروز ز دل گوش کند افسانرا

صحبت خاص فزونتر شمر از مردم عام / فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا

ابر باران سرشکم در غلطان دارد / هست تاثیر دگر چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شاکر / از سر شکم نکند فرق کسی بارانرا

میرود عمر و به بند دین و دنیائیم ما / ضعف تن می بالد و در ربط اجزائیم ما

بال وسعت در گشاد خاطر خود میزنیم / در میان خانه گر باشیم صحرائیم ما

پرتو عشقت نمیگنجد بفانوس سپهر / همچو بوی گل بچندین پرده رسوائیم ما

از ریا باطن کدر ظاهر مصفا میشود / در نظرها زشت اگر باشیم زیبائیم ما

در طلسم بی نیازی سیر عالم میکنیم / همچو گوهر گر همه بیدست و بی پائیم ما

از می گلگون خمار آرزو کم میکشیم / تلخ کام حیرت لعل شکرخائیم ما

در بهاران غنچهٔ اسرار ما خواهد شگفت
تا جنونی گل کند سرگرم سودائیم ما

چشم عبرت بین اگر بر خویش بگشائیم ما
چون حباب از رفع هستی عین دریائیم ما

یار را در گوشهٔ ابرو اشارتها بسی است
کشتهٔ یک شوخی آن تیغ ایمائیم ما

از بهار و از خزان گلشن دوران مپرس
در طلسم حیرت امروز و فردائیم ما

اینقدر دعوی ز فیض عشق ما را میرسد
سرور خیل شهادت پیشگان مائیم ما

در سواد نسخهٔ ما نیست غیر از اتحاد
یکزبان و یکدل و یکروی و یکرائیم ما

تا جبین بر آستانت سجده ریز بندگیست
سر به چرخ هفتمین از فخر میسائیم ما

جوش نشتر در بن هر مو قیامت میکند
صید آن سرپنجهٔ مژگان گیرائیم ما

باده از پیمانهٔ چشم سیاهی خورده ام
محتسب معذور از آنجا مست میآئیم ما

شاکر از سرچشمهٔ حیوان چرا منت کشیم
از تلاطمهای اشک خویش دریائیم ما



گرم سودا شده خلقی بتلاشست اینجا
که ز هر جنس و ز هر رنگ قماشست اینجا

ابر نیسان نه همین موج گهر دارد و بس
پای ما هم ز طلب آبله پاشست اینجا

بلبلی نیست درین باغ که خاموش بود
خلقی از سوز جگر نغمه تراشست اینجا

مپش ازین زحمت جمعیت مستان بپسند
محتسب نیست سبو کاسه کشاشست اینجا

هر غباری که سر افراشت نشستن دارد
هر که آمد بزمین اهل فراشست اینجا

عکس در آینه چون پرده کشد بر رویش
رمز اسرار نهان قصهٔ فاشست اینجا

عشق شیرین بجفا کاری فرهاد بست
نالهٔ کبک دری سینه خراشست اینجا

خلد روزی نتوانست رسانید بما
آدم آمد بجهان بسکه معاشست اینجا

نیست محتاج بشیرینی دیگر شاکر
چاشنی بخش ز بس قلیه لباشست اینجا

خاک عاشق چمنی بی خس و خار است اینجا
بگمی سوی شهیدان که بهار است اینجا



نام یار از سر هر نخل بلند آوازه است	سر منصور مگر بر سر دار است اینجا
لاله زینت درین باغ که بی رنگ بود	هر طرف می نگرم جلوهٔ یار است اینجا
ما درین دامگه وهم نه تنها صیدیم	عالمی در خم اندیشه شکار است اینجا
شعله ام گفت که هر ساز نوائی دارد	نفس سوخته آهنگ شرار است اینجا
گر کشد ابروی او تیغ بجان من زار	در خم زلف دل آرایم که حصار است اینجا
هر که پیوست باو زینت دنیا چکند	دل بحق بند بگو این چکار است اینجا
یاس در پیری و عشرت بجوانی باشد	رنج و راحت همه در لیل و نهار است اینجا
گل بصد رنگ و بصد بو ز زمین میروید	مظهر حسن ازل مشت غبار است اینجا
یار در آینهٔ ماست چه جوئیم عبث	وقف آغوش عمل جنت و نار است اینجا

راه پاکان نبود آه بخلوتگه یار
شاکر خسته بگو در چه شمار است اینجا

تا جلوه گه لیلی عشقت بربا　　جام می سر خوش جنونست سر ما
بیواسطه شعله بداغ تو اسیریم　　چون لاله خود روست بهار جگر ما
هرگز نگشائیم بروی دگری چشم　　بی یار بفردوس چه دارد نظر ما
تا هیچکس اسرار محبت نشناسد　　گر پخته شود خام نماید ثمر ما
جولانگه بیداری خوابست همین چشم　　یک جام بود راه زن و راهبر ما
در قافلهٔ وحشت ما گرد خموشی است　　دارد جرس از زنگ شکستن سفر ما
راهی که برونست ز سر منزل تحقیق　　پیچیده تر از مار بود در نظر ما
در ذائقه دوست بود تلخی ما شهد　　در کام عدو تلخی حنظل شکر ما
تا دیدن عیبست بچشم دگران عیب　　پوشیدن عیبست کمال هنر ما
جز یار کسی نیست ز احوال دل آگاه　　بی پرده بهر گوش نگردد خبر ما
آرد دل زاهد بفغان نالهٔ عشّاق　　در سنگ سیه ریشه دواند شجر ما



تا می نشد انگور در آسیب فشار است — در عقل بود بیش ز مستی خطر ما

شاکر بود از لمعهٔ خورشید فزونتر
در مجمر تسلیم فروغ شرر ما

ز شور بحر اگر فهمیده بحث حبابش را — بسامان فنای خود مهیا شو جوابش را

فروغ کار هر انگشتر از نور نگین باشد — بفرق نقش پای او ببین حسن رکابش را

ز حسن بیحجاب ذره پرداز کس اچه میپرسی — چو خورشید فلک بنمود غروبی آفتابش را

شهید تیغش از هر قطرهٔ خون گلشنی دارد — ز لطف آن پری دیدیم رنگین تر عتابش را

شدم محو گل روی عرق آلوده شوخی — بمستی بیشتر از جوش می دیدیم گلابش را

بکار زال دنیا رشک گاه دانمیگردی — بشوئی گر بآب بی نیازیها خضابش را

بقدر ظرف میخواهد شراب ناب مخمورم — بپا و بگذار ای ساقی دم آخر حسابش را

نماید نقد گنج حسن نیرنگ فزونیها — تو خواهی دادگر ای غارت دلها نصابش را



چه باشم من کـه بر سامان فکر این غزل لائقم
بطور شاعران گویم که میگویند جوابش را

بحال می پرستی رسم واجب میشود شاکر
که از مستی بریزد محتسب بیجا شرابش را

سحر برخاست از دل ها بهای جوش یاربها
تحیر مشربان یکسر تهی گردند قالب ها

که دارد طاقت گفتار پیش لعل میگونش
ز فیض می مگر ساغر شود همدم بآن لبها

فروزان ماه رخسار که طالع گشت حیرانم
که از خجلت تهی شد قالب رخشنده کوکبها

وله ایضاً

نی عشرت از گلست و نه غم از خزان مرا
تسلیم حیرتم نکنند امتحان مرا

چون شمع آشکار بود سوز سینه ام
در شرح حال زار چه حاجت بیان مرا

گر شکوهٔ تغافل او سر کنم بجاست
یادی نکرد آن بت نامهربان مرا

دل آرزوی سنبل و ریحان نمیکند
مژگان آن پری شده است آشیان مرا



زین خشکی دماغ که دارم بفکر او — فرسوده شد چو مغز قلم استخوان مرا

عکس دگر بپردهٔ دل ره نمی برد — شد سینه از خیال تو آئینه دان مرا

از بس گداختم ز فراق تو ای نگار — جز اشک نیست در نظر ابروان مرا

عمری گذشت پرسش حالم نکردهٔ — هرگز نبود از تو بدل این گمان مرا

چون خس ز خویش می بردم جنبش نسیم — سودای یار کرد چنین ناتوان مرا

شاکر بدست دوست سپردم متاع دل — دیگر چه حاجتست بهر پاسبان مرا

یکساعتی بحرص بده اختیار را — محرم مکن بدیدهٔ هوش این غبار را

رفتن ز خود دلیل گلستان دیگریست — بنگر بچشم عشق و جنون این بهار را

شبگیر هر که کرد بمنزل رسیده است — از یار شد خبر دل شب زنده دار را

فیض شرف زمین مکین میبرد مکان — آرایش از شکوفه بود شاخسار را

دل بردن و بخاک فگندن شعار کیست | صیّاد کی ز دام گذارد شکار را
صاحبدلی کجاست که گوید ز روی مهر | از حال من خبر دل سنگین یار را
خاکم بباد میدهد و تند میرود | یاران خبر کنید ز من آن سوار را

شاکرا چو شرع پاک نبی حکم ایزد است
بی رخصت رسول مکن هیچکار را

جور چندانکه کند بر دل من هست بجا | شیشه بر سنگ زدن باشد از آن مست بجا
غیر زنجیر بدیوانه نبوده است علاج | گر دلم را بخم زلف سیه بست بجا
جلوهٔ او همه با شوخی و ناز است و نمک | آن پریچهره چه برخاست چه بنشست بجا
کس نفهمید که آن شوخ چه دارد بخیال | گر بقتل من بیتاب کمر بست بجا
قرب شاهنشه گل رنگ تکبّر دارد | خلش شوخی و ناز سر خار است بجا
زلف او دام و دلم ماهی بحر الفت | آن پری صیدم اگر کرد باین شست بجا

منع دیوانه ز غلطیدن مستانه مکن
سر بجا میزند و پای بجا دست بجا

مهر دنیای دنی حلقهٔ دام خطر است
آهوی دل گر ازین دام بجست است بجا

شاکرم گر ز فراقش جگرم خون گردد
سینه را خار محبت همه دم خست بجا

از خار رهٔ شوق شگفت آبلهٔ ما
شد آئینه گلشن دل مرحلهٔ ما

ما را نکنی یاد و ز ما هیچ نپرسی
آخر خبرت میکند آه از گلهٔ ما

یاران همه در پیچ و خم بخت فتادند
حل گشت ز دیدار خوشت مسئلهٔ ما

در خاک نشاندی و ز ما پای کشیدی
دادی ز جفا ها بوفا ها صلهٔ ما

لطف تو پس از جور و ستم بی سببی نیست
کردی بجفا تجربهٔ حوصلهٔ ما

بی راحلهٔ جادهٔ مطلب نشود طی
شد نالهٔ و آه سحری راحلهٔ ما

ایضاً

از حرف و صوت اگر شده آشنای ما
این دوستی است ننگ طریق وفای ما



مستغنی است بیش ز شاهان دل غنی
زان کیمیا فزون بود این کیمیای ما

بر بوی وصل او نفسی سرد میکشم
نازکتر از نسیم بود این هوای ما

هر درد را شفا بدوای نوشته اند
داغ جنون و سوز محبت دوای ما

بیمار عشق را بدوائے دگر چه سود
در یک نگاه گرم تو باشد شفای ما

پیش از همه بکیش وفائیم و این عجب
محروم یار نیست کس آنجا سوای ما

هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب
زلف دراز اوست همان رهنمای ما

کار جهان برشتهٔ تدبیر بسته اند
وابستهٔ عنایت او کارهای ما

ما را چه پیشرو که در آن حلقه بشمرند
شاکر رسان بخدمت یاران دعای ما

میکنم روی طلب آنجا که میخوانی مرا
مایلم همچون ورق هر سو بگردانی مرا

مطلب از اظهار جز اظهار عجزم هیچ نیست
عرض حالی میکنم هر چند میدانی مرا



در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل	تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا
جلوه را آئینه محو خودپرستی کرده است	حیرت افزوده است بیرنگ مسلمانی مرا
سبز گلزار ندامت هم بهاری داشته است	می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
محو آن تمثال گردیدم ز فیض بیخودی	پهلوی آئینه ها بنشاند حیرانی مرا
عاجزانرا بسکه لطفش دلنوازی میکند	به ز دانائی بود آئین نادانی مرا

وله ایضاً

صفای عارض گلرنگ یار را دریاب	چمن طرازی این نو بهار را دریاب
غزال فرصتم از دیده رفت و حیرت ماند	غنیمت است کنون این غبار را دریاب
سحر ز هاتف غیب این ندا بگوش آمد	که از خودت مژه بربند و یار را دریاب
بهجر یار چگویم بمن چه میگذرد	یکی ز داغ دلم لاله زار را دریاب
گره گشائی هر کار بی ثباتی نیست	برای غنچه دل نیش خار را دریاب



بهر طرف چمن رنگ یار در نظر است ... ز سیر باغ و بهاران نگار را دریاب

چنین که قافلهٔ عمر می‌رود از پیش ... بپای مردی هوش آن سوار را دریاب

زیاس ساخته بودم چو غنچه با دل تنگ ... رسید مژده بگوشم که یار را دریاب

اگر هوای تماشای بوستان داری ... ز خاک گشته خود لاله زار را دریاب

زیاد دوست مشو یکنفس جدا اشاکر ... بکنج خلوت دل آن نگار را دریاب

حدیث لغو نگفتن نشان ایمانست ... فروغ صدق نفس شمع بزم پاکانست

ز لوح آینه پیداست نقش عالم رنگ ... خیال تست اگر گل جهان گلستانست

ز سرد و گرم جهان فارغند آزادان ... گذشتن از سر اوهام کار مردانست

محیط را بگهر نسبتی بود روشن ... که هر که صاف دل افتد قبول نیکانست

بهای و هوی هوس نیز لذتست اینجا ... ز شور خلق جهان کرده نمکدانست



فلک برشک بود از بهار پستی ما — فضای روی زمین تختگاه ریحانست

بهر کجا دل ما بشکفد بهار آنجاست — بزعم تست که این نشاهٔ در گلستانست

زجان گذشته بجانان رسیده‌ام شاکر

متاع وصل باین نقد سخت ارزانست

محتسب را بر در میخانه هرگز بار نیست — منکر آنرا با تماشاگاه جنّت کار نیست

غیر جانان در حریم دل کسی را راه نیست — وقف آغوش صدف جز گوهر شهوار نیست

تا نفس در سینه ها غارتگر آسودگیست — هر کرا بینی درین وحشت سرا بیکار نیست

دامنهای عشرت و راحت بدست محنتست — عمرها گشتم درین گلشن گلی بیخار نیست

روشنست از حالت پروانه و شمع این سخن — جان سپردن پیش جانان آنقدر دشوار نیست

کی فریبد جلوهٔ کثرت دل وحدت پرست — گر صدف پر در شود در چشم من بسیار نیست

کلبهٔ دل را ز سیلاب فنا تعمیرهاست — زینت ویرانهٔ ما زین در و دیوار نیست

حاصل هستی اگر باشد حضور وصل اوست
بی‌جمال یار یکدم زندگی در کار نیست

نکتهٔ تحقیقم از من بشنو و خاموش باش
هیچ کفری در طریقت بدتر از پندار نیست

سوختم بی یار و دود من بچشمی ره نبرد
با که گویم درد دل یک محرم اسرار نیست

از ریا بگذر که در چشم صفا کیشان عشق
رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

گریهٔ گوهرفشان شاکر بهاری دیگر است
همچو سیل آشوب چشم ابر دریا بار نیست

سبحهٔ صاحبدلان از دانهای قهوه است
صبحدم بیدار گردیدن برای قهوه است

مست آن چشم سیه باشم دارد الفتی
هر که صحبت کرد با می آشنای قهوه است

زنگ غفلت کی رود بی دود آه نیمشب
گر بود اکسیر این مس کیمیای قهوه است

موسم عیش است و جای دلکش و دلها جوان
در چنین هنگامهٔ عشرت هوای قهوه است

بی تکلف جز سویدای دل عشاق نیست
حب افیون حلالی گر سوای قهوه است



حبذا فیضی که تسخیر دو عالم وقف اوست
در سر میخواره و زاهد هوای قهوه است

نیست در خمخانه یکی ساغر که باشد چون شراب
برلب هر کس در این عالم نوای قهوه است

منزل صبح و مقام شام از عشرت بساط
در جهان هر جا که بینی جای جای قهوه است

دارد از شوق دل شاکر چه رنگین داغها
جلوه طاوس حسن دلربای قهوه است

چمن کجاست برنگ بهار طلعت دوست
هزار خلد نیرزد به بیع قیمت دوست

خیال یار بدل پرتوی دگر دارد
هوای شمع ندارم زمین صحبت دوست

بخلد و حور سر ما فرو نمی آید
دلی بدیده دل میکشیم منت دوست

اگر هزار چمن رنگ گیرد از نفسش
هوای صبح ندارد صفائی خلوت دوست

زبسکه جوش وفا میزند دل شاکر
نمیدهیم بدو عالم ز دست خدمت دوست



در دلها اثری از طرب عالم نیست	غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست
میرود عمر زکفت تا دلت آگاه شود	غنچه تا چشم گشاید بچمن شبنم نیست
کسب تقلید دگر جوهر ذاتی دگرست	گر بهوس گوهر و زر بخش کند حاتم نیست
صبحدم نغمهٔ از عشق در گوشم زد	که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست
عمرها در پی آن گنج بهر سو گشتم	از محبت خبری آه درین عالم نیست
گر حریفان ز حسد شکوه کنند از من مست	محتسب باده پرستست بدل با کم نیست
مگذر بیخبر از پاس نفس همچو حباب	حاصل خرمن عمر تو بجز یکدم نیست

شکوه هرگز نکنم از غم هجران شاکر
در دل یار جفا پیشه اگر یادم نیست

از پی قتلم اگر خنجر گرفت	دل ز سودایش نخواهم بر گرفت
عشق خوبان در دل من کرد جا	آتشی در سینه این مجمر گرفت

صید دلها کرد یاد زلف او / عالمی را بوی این عنبر گرفت

محرم راز گریبان منست / شعله هر جا رنگ خاکستر گرفت

هر که از یاد لبش سیراب شد / کام دل نتواند از کوثر گرفت

می نوشتم نامهٔ از سوز دل / آتشی در خامه و دفتر گرفت

خط مشکین سر کشید از عارضش / مصحفی در دست این کافر گرفت

مشت خاکی داشتم در راه عجز / کیمیای لطف او در زر گرفت

زندگی تلخست شاکر بعد ازین / دلبر ما دل ز الفت بر گرفت

محو دلم دگر بتماشا چه حاجتست / قانع بگوشه شده ام پا چه حاجتست

بی نشاهٔ نیست هر چه درین بوستان سراست / گردن کشید سرو بمینا چه حاجتست

آزاده خاطریم ز هر آرزو که هست / ما را درین جهان بتمنّا چه حاجتست



چشم هوس ز عالم نیرنگ بسته ایم
نقش و نگار خانهٔ ما را چه حاجتست

چون سرو فارغیم ز اسباب رنگ و بو
آزاده را بمطلب دنیا چه حاجتست

اشکم بسیر چاک گریبان کشید سر
این سیل را بدامن صحرا چه حاجتست

مست توام به پیچ و خم انشئم چکار
دیوانه را بهر دم دنیا چه حاجتست

گوهر ز چشمهٔ سار دگر آب برده است
این قطره را بمنّت دریا چه حاجتست

دارد نگاه گرم تو درمان درد من
دیگر مرا بناز اطبّا چه حاجتست

از نشاهٔ می نگهت مست و بیخودیم
ما را بجام و شیشه و صهبا چه حاجتست

شاکر مرا خوشست بستر من خار راه عشق
دیگر مرا باطلس و دیبا چه حاجتست

سواد بتکده عشرتسرای پاکانست
مقام صومعه جای گناهکارانست

دل از خیال تو آرایش چمن دارد
بهر طرف که زخود میروم خیابانست



جنون فسردمی چند سر بصحرا زن	فروغ شعله بامداد طرف دامانست
حذر ز صحبت ناجنس کردنت اولیست	بجام باده نمک چون فتاد نقصانست
خیال یار بدل شورشی عجب دارد	ز جوش باده درین ساغرم چه طوفانست
به نیم بوسه اگر جان طلب کند شاید	که قیمت لب لعلش هنوز ارزانست
جهان ز هجر تو از غنچه تنگتر بر من	دهان پر نمکت همچو پسته خندانست
بهجر پا نگذارد جز آشنا هرگز	گذشتن از سر پندار کار مردانست
بهر چه می نگرم جلوهٔ تو می بینم	خزان و رنگ بهارم بچشم یکسانست
قدم شمرده درین صیدگاه باید زد	هزار دام بهر مشت خاک پنهانست

چگویم از غم دوری چه میکشم شاکر

فضای خلد بمن تنگتر ز زندانست

چمن عشق و محبت گل درویشانست	پردهٔ راز الهی دل درویشانست

منبع فضل و کرم منزل درویشانست | جوش اکسیر سعادت گل درویشانست

هرچه در لوح ازل هست عیانست انجا | پردهٔ وهم کجا حایل درویشانست

جلوهٔ همت ایشان بمقامیست بلند | منزل خلد کجا قابل درویشانست

هر کسی راست هوس میوهٔ باغ دیگر | ذکر حق از دو جهان حاصل درویشانست

داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک | مد عشق ز بس شامل درویشانست

ابر نیسان بصدف راز خدا میگوید | دُر نایاب دل شاغل درویشانست

شوره زار است جهان جمله باین نعمت و ناز | نمک خوان حلاوت گل درویشانست

عمره و حج و صفا مروه و احرام قبول | هرچه خواهی همه در منزل درویشانست

اینچنین جلوه گه مردم وارسته کجاست | در بیابان دگر محمل درویشانست

موج میگفت ببحر این سخن حق شاکر
که گهروار معارف دل درویشانست



نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجتست — در چشم سرمه وسمه بر ابرو چه حاجتست

زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار — با طرهٔ تو نافهٔ آهو چه حاجتست

از انتخاب بیت خدا داد فارغست — خال سیه در آن خم ابرو چه حاجتست

باید که دل بذکر خدا آشنا شود — در پیش خلق نعرهٔ یاهو چه حاجتست

دل ساغر از تبسم لعل تو میکشد — این تشنه را دگر لب جو چه حاجتست

حنظل بکام اهل وفا میشود شکر — با درد ساختیم بدارو چه حاجتست

خار و حریر هر دو بر عاشقان یکیست — مخمل برای راحت پهلو چه حاجتست

آئینهٔ خیال جهانی دلست دل — کس سوی مهر و ماه کند رو چه حاجتست

خط ترا بعشوهٔ مشاطه کار نیست — آرایشی بسبزهٔ خودرو چه حاجتست

شاکر انیس خلوت ما فیض خامشیست
ما را بطوطیان سخنگو چه حاجتست



جوهر آزادی ما را فروغی دیگرست | هر کجا دل صاف گردید از گهر روشنترست

اول گامست در راه وفا جان باختن | خیر باد عشق گوید هر که در فکر سرست

میکشد دل طرّه زنّار بندی خود سری | گر خم هر مو بیاض کفر و دین را مسطرست

اشک گلگون ریخت در دامان ما طرح بها | آب چشم عشقبازان از چمن رنگین ترست

رنجه دارد عالمی را از هنر بیجا حرص | طایر از زحمت پرواز از بال و پرست

پیش مژگان توقع دارم عرض حسرتها بدل | قطره واری آرزو واین تشنه را زان خنجرست

تا هنر افزود کم شد رتبهٔ اهل کمال | صافی آیینه ها نقصان پذیر از جوهرست

عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل میکند | گردش رنگ جهان تاثیر دور خمرست

ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز شد | قیمت هر قطره ام از اشک چندین گوهرست

تربیت یابست هر نخلی ز ابر و آفتاب | عالمی را چشم بر احسان این خشک و ترست

فیض بحر فضل یکسانست با هر نیک و بد | کی شود غافل ز من یاری که دشمن پرورست



کیمیای بینیازی همت درویش ماست
کبریای فقر از امداد این خاکستر است

طوق قمری میکند رعنا شکوه سرو را
همتم بالا بلند افتاد عشقم یاور است

سایهٔ دیوار را از زور کسی بیجا نکرد
خواب غفلت پیشگان از کوه هم سنگین تر است

گفتگوی عشق با فرزانگان از ابلهیست
راز دل **شاکر** بنامحرم نگفتن بهتر است

آهم رساست لیک ره ناله باز نیست
حسن پرست جلوه گر آیینه ساز نیست

در عشق و حسن پست و بلند و فراز نیست
محمود نیست هر کس و هر یک ایاز نیست

در گلشنی که گل نبود عندلیب کو
جوش نیاز نیست بزمی که ناز نیست

افسردگی گداخت نفس در گلوی ما
یک نی سوار ناله براه حجاز نیست

فیض جنون رسید بدیوانگان عشق
در شیخ و محتسب اثر سوز و ساز نیست

سوز جگر دلیل قبول عبادت است
آن زاهد کافر است که در وی نیاز نیست



آگاه عشق شد دلم از مستی جنون
دیگر دماغ الفت صوم و نماز نیست

هر ناله که خون نکند دل چه ناله است
آن درد درد نیست که طاقت گداز نیست

بی فرع راه اصل نمایان نمیشود
شاکر مگو دلیل حقیقت مجاز نیست

در دل و بر زبان من همه اوست
باطن من عیان من همه اوست

زندگی چیست جز وصال نگار
حاصل عمر و جان من همه اوست

خویش را در میان نمی بینیم
نام من او نشان من همه اوست

غیر نامش نمیرود بزبان
دستگاه بیان من همه اوست

هر کسی ناز بر کسی دارد
شاه و سلطان و خان من همه اوست

در دل همان یکی بزبان هم همان یکیست
شکر خدا که حال دلم با زبان یکیست



محو ترا بگلشن نیرنگ اعتبار — آرایش بهار و ظهور خزان یکیست

جز دوست نیست روی امیدم بهیچکس — صد آشنا بنام بود مهربان یکیست

وارسته را که از الفت اسباب فارغست — آسیب دزد و زحمت پاسبان یکیست

بر زمین کار آب در اوجِ حضیض بحر — اطوار من بجلوه گه امتحان یکیست

گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم
مقصود از این حکایت و این داستان یکیست

هر یکی را مملکی دیگر و حالی دگرست — رنگ گفتار دگر صورتِ قالی دگرست

هر کسی دل بخمار هوسی میسوزد — سرخوش یاد ترا شمع خیالی دگرست

خلق را کرده خیالات جهان داغ هوس — آرزومند ترا عیش و ملالی دگرست

هیچکس منتهم دوری دلدار مباد — زنده بودن بفراق تو وبالی دگرست

گرچه خوبان جهان دعوی خوبی دارند — چشم بد دور ترا حسن و جمالی دگرست



مژده ای دیده که یارم ز سفر می آید
راز مستان خرابات ز زهاد مپرس
چشمهٔ خضر مگو چشم تری را دریاب

طپش دل به برم شاهد فالی دگر است
هر کسی مست جوابی و سوالی دگر است
اشک بیدار دلان موج زلالی دگر است

گر شکوهٔ زمانه کنی مختصر بس است
عیش دوام رستن ازین دردسر بس است

حرفیست این که یار بما همزبان شود
بر دل چه‌ها که میگذرد از تغافلش
دوری حجاب الفت دلها نمیشود
در کار دلگشائی محوت تبسمی
هر کس در آرزوی خیالی و مطلبی است
بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن

گر ره بریم تا در او اینقدر بس است
گر بنگرد بجانب ما یک نظر بس است
از دوستان وصول پیامی و خبر بس است
این غنچه را نسیم کمی زان سحر بس است
عشاق را ز داغ تو بوی جگر بس است
خضر ره تو سوختن بال و پر بس است

در باغ آرزو و هوس تنگ و بوکر است
ما را خیال آن گل خود رو ببر بس است

بلبل زار در ثنای گلست	میکند ناله مبتلای گلست
در چمن کیست جلوه گر امروز	دست هر شاخ در دعای گلست
ساقیا ساغری بدور افکن	موسم عشرت و هوای گلست
سرو این باغ اگر برد دوشش	از ثمر خالیست جای گلست
شور لیلی ست در سر مجنون	نالهٔ بلبل از برائی گلست
پیر میخانه نیز میگوید	صافی جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت افزاید
نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل دلدارم رسید است	مرا امشب نشاط صبح عید است



بهار گل پیام عشرتم داد
که دوران جنون دو رسید است

شگفت از خون من رنگ گجاش
بهاری اینچنین گل هم ندید است

باین شوخی باین عشوه باین ناز
سیه چشمی و بدمستی که دید است

کسی که با غم عشقت انیس شد شاد است
بحال آنکه ازین غم جدا است بیداد است

به بند سود و زیان کی بود دل عاشق
اسیر مهر تو از هر دو عالم آزاد است

ز دوری تو گذشتست هر چه بر من زار
یگان یگان همه در خاطر حزین یاد است

بیار ما ناتوان بست ننگ زینت و زیب
صفای آئینه طلعتش خدا داد است

بعیب خلق خدا هر که چشم دوخت ز جهل
بکفر متصف و غرق بحر الحاد است

بسینه دردی اگر هست ناله گستاخیست
بگو به بلبل بیدرد این چه فریاد است

دل از خیال تو یکشهر خرمی دارد
بیمن لطف تو این خانه دولت آباد است



بود فزونی نعمت بشاکر مسکین
که شکر دائمیش نعمتی خدا دادست

صبحی بهوی وصل گریبان دریده نیست — آهی ز سوز سینه بریان کشیده نیست

با هر که نیست رنگ وفا آشنا مباش — گلهای این بهار ندامت نچیده نیست

زنهار دل بنقش فریب جهان مبند — رنگی که دیده برخ گل پریده نیست

غافل مگو که پرسش روز حساب نیست — فرداست کاین پیام بگوشت رسیده نیست

تا نشاهٔ نشاط دو بالا توان رساند — هنگام بوسه آن لب شیرین مکیده نیست

بر روی خوب و زشت چو آئینه محو باش — خود را ندیدن و همه آفاق دیده نیست

از عشق یار بر دل محزون قیامتست — گوشی بحرف من که حدیثم شنیده نیست

مشنو حدیث محتسب بیخبر که گفت — نشنیده نیست نغمه و شاهد ندیده نیست

شاکر برنگ برق درین عرصهٔ خیال — دامن ز خویش برزده یکره دویده نیست

همچو سیل آنکه مایل سفرست
از وصال محیط باخبرست

هرکه در شیشه عیب می بیند	در شکست دکان شیشه گرست
بخبر اعتقاد می آریم	زانمیان در میان همین خبرست
یاد حق در دلی که جا دارد	غیر یکسر برون نشین درست
غیر را درمیان نمی بینیم	پیچ و تابم بفکر آن کمرست
بوی دردی بدل نمی بخشد	آه زاهد ز بسکه بی اثرست
روی او بنگرند جان بازند	مطلب عاشقان همین قدرست
باده در خورد ظرف میباشد	حسن چون بیش ناز بیشترست
عرق انفعال دارد بس	هرکه از آب دیده بیخبرست
آه در سینه های صافدلان	موج دریا و رشته گهرست

آنچه مرغوب عاشقان باشد
ناله دردخیز و چشم ترست

گر هم آغوش چاک دل باشی
همه وقتت تجلّی سحرست

از عروج هزار چرخ بلند
سجدهٔ عاشقان بلندترست

شور دریا صدف نمی شنود
محرم راز اهل گوش کرست

می بزم هوای اوست نفس
خم میخانهٔ خیال سرست

بیثمر را ز بخت سبز چه سود
امتیاز نهال از ثمرست

اشک اگر قابل روانی نیست
پیش چشم چو سنگ رهگذرست

هر کرا از می سخن نبود
دلش از سنگخاره سخت ترست

شاکر از بوسه گشت شیرین کام
پستهٔ مهوشان پر از شکرست

اینجا نه تن پرستی و نی آرمیدنیست
از ساز عمر نغمه نامی شنیدنیست



موج از فنای خویش هم آغوش بحر گشت — وصل شدن بدوست ز هستی بریدنست

جز خال او بحسرت دیگر نمی طپم — از مزرع امید همین دانه چیدنست

ای دل مباش بیخبر از ساز اضطراب — پرواز شوق در چمنم دام طپیدنست

در کوچه بند تیغ شهیدان عشق را — نی سعی مرهمست و نه افسون دمیدنست

کامم ز زندگی نه بعیش آرمیدنست — بر صفحهٔ هوس خط آهی کشیدنست

غافل درین چمن ز شکست اثر مباش — از مطربان رنگ صدائی شنیدنست

چون میوهٔ رسیده مپرس از کمال عشق — رنگ فنا گرفته بمطلب رسیدنست

بیرون شدن ز خویش امانگاه زندگیست — بهتر ز صد حصار همین یک رمیدنست

ما تشنگان بچشمهٔ کوثر نمیرویم — از جویبار تیغ تو آبی چشیدنست

شیرین اگر بزمی دل گردد آشنا — فرهاد را ز تیشه چه منت کشیدنست

عشرت بباد تند تراز تیر میرود — تا قامتم برنگ کمان در خمیدنست



چون غنچه تنگدل منشین در بساط دهر
دامان این چمن چو گل از بهر چیدنیست

زنهار دل مبند برنگ فریب گل
آخر ازین بساط چو شبنم بریدنیست

از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش
گر انتهای آن لب شیرین مکیدنیست

کاری دگر ندارم از اسباب اعتبار
جز آنکه بر نقوش هوس خط کشیدنیست

شاکر ز عیب خلق بعبرت شو آشنا
این ساز دیدنی که تو داری ندیدنیست

شوق امشب خبرم داد بدل یاری هست
شمع را با پر پروانه من کاری هست

بلبل از ناله لب خویش نه بندی که هنوز
در بساط چمن از رنگ گل آثاری هست

در شب تار دلیست فغان گم شده را
شمع اگر نیست برافروخته منقاری هست

در دل عشق مرا شهره آفاق نمود
رنگ رخ باختنم آیت اظهاری هست

پهلوی هر گره افتاده کشادی شاکر
غنچه هر جا ست نمودار سر خاری هست



شوخی مهتاب با حسن صفای او یکیست
شعلهٔ خورشید با رنگ قبای او یکیست

دانه را در سینه تا جا داد بشکست آسیا
قهر چرخ و التفات بی بقای او یکیست

چون زمان حال ماضی میشود بی فرصتی
نوبهار و گردش رنگ وفای او یکیست

نیست گردون بی شکست دل بهر رنگی که هست
لطف این مینا و جور سنگهای او یکیست

دود مجمر دیگرست و نکهت گل دیگرست
بوی عنبر کی ببوی جانفزای او یکیست

زمرهٔ بیگانه بر وحدت گواهی میدهد
گر برهمن باشد و ترسا خدای او یکیست

کعبه در سالی لباس تازه در بر میکند
هر که با عریان تنی سازد قبای او یکیست

برگ گل شاگرد هر برگی ندارد نسبتی
خواب مخمل کی بنرمیهای پای او یکیست

ضمیر دیر و حرم بسکه شامل افتاده ست
تمیز نیک و بد کار مشکل افتاده ست



جنون ربوده ما قول ناصحان نشنید / خرد چه کار کند کار با دل افتاده ست

بخوابم آنشره یک صبح بال نازافشاند / گذشته عمر و دلم نیم بسمل افتاده ست

نشد نصیحت کس مانع طپیدن دل / جنون بخیۀ عشاق کامل افتاده است

جنون ز اهل جهان انتخاب زد ما را / خمیر هستی ما سخت قابل افتاده ست

نه آبله نه گهر نی گره بود **شاکر** / دل فسرده ما بسکه باطل افتاده ست

الفت او تا بروز حشر زنجیر منست / مهربانی های او افسون تسخیر منست

محشر شور محبّت جز دل دیوانه نیست / نغمه هم زان پرده میجوشد که تصویر منست

فکر عاشق موشکاف معنی پیچیده است / در خم هر کوچه آن زلف شبگیر منست

نیست ممکن رستن از فکر خم زلف بتان / هر کجا دامی بود در راه نخچیر منست

آرزوی کعبۀ وصل تو در دشت وفا / گر بچشم من غباری ریخت اکسیر منست

پیچ و تاب طرفه‌ دارم زاحوالم مپرس
زلف او در خواب دیدم آن تعبیر منست

برهمن بیگانه ام میخواند از کفر و هنوز
زاهد غافل زخود در بند تکفیر منست

نصرت دین یاورم گردید شاکر شکر کن
آبی از لطف علی در جوی شمشیر منست

در باغ روزگار نشاطی که هست نیست
شبنم به نیم چشم زدن پایدار نیست

افسوس زندگی که سر آمد بغفلتم
می ریخت از صراحی و ساغر بدست نیست

بشکن دل از فکر جهان باش بی الم
بتخانه چون شکست دگر بت پرست نیست

نرمی بکار برکه ز آفت حصار تست
فکری لطبع آب ز موج شکست نیست

ساقی چرا زگردش پیمانه غافلی
جامت زمی پرست مگر می پرست نیست

شاکر درین خرابهٔ دنیای بی ثبات
آندل که از تزلزل گردون نه خسته نیست



با صفای جلوه ات آب رخ مهتاب نیست	پیش رخسار تو خورشید جهان را تاب نیست
لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا	همچو اشک دلگدازان گوهر نایاب نیست
شور مجنون از نمکدان دهان لیلی است	غیر آتش اضطرابی در دل سیماب نیست
گر همه تن استخوانش داغ بیتابی شود	چشم زاهد را برنگ قطره بوی آب نیست
بوریا هم باعث آرام پهلو می شود	راحت آزادگان موقوف این کمخواب نیست
مطلب دنیا ندارد غیر پیچ و تاب حرص	در محیط آرزو موجی بجز گرداب نیست

در شب عشاق یکسر شور صبح محشر است
اشک تا دارد نمک در چشم شاکر خواب نیست

بسکه طوفان بهار امروز در گلزار ریخت	رنگ چندان موج شوخی زد که از دیوار ریخت
آفت سامان عشرت از دیاد عشرت است	باده از ساغر ز دست مستی سرشار ریخت
تا قیامت بار صد کوه ملامت میکشد	هر که بنیاد تظلم در جهان یکبار ریخت



از سر کویش قدم میخواستم بیرون کشم — نرگسش از سایهٔ مژگان براهم خار ریخت

گو زند بر چهره آب از چشمهٔ کوثر چه سود — هر که آبروی خود را از پی دینار ریخت

نشست و شوی طینت آلوده زاهد نکرد — بحرها هر چند باران بر سر دستار ریخت

صبحدم سرو خرامانش چمن پرواز شد — هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت

ناله را شیرازه بند دفتر گل کرده است — بلبل خوش لهجه گوئی شکر از منقار ریخت

کشتگان نرگس مستش برونند از شمار — حیرتی دارم درین ساغر که زهر مار ریخت

یاد لعل او نمیدانم چه طوفان خاسته است — لخت دل جای سرشک از دیده خونبار ریخت

اندکی یارب بپرسش چاره حالم کند — آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

جوش خط پوشید آخر حسن رخسار ترا — بر رخ این آئینه طوطی عجب زنگار ریخت

در دل سنگین زاهد گریه را تاثیر نیست — دانه ضایع کرد هر کس بر سر کهسار ریخت

شکر لله شاهد مطلب در آغوش منست — ساقی کوثر بجام دل می اسرار ریخت



مؤمن و کافر بمستی جوش مشرب میزنند
عشق از یک قطرهٔ می سبحه و زنار ریخت
زمی کوثر چه ساغرها بسر خواهد کشید
هر که آبی از ترحّم بر لب بیمار ریخت

از لب یک کس حدیث آشنا نشنیده ام
بال و پر شاکر مگر از طایر گفتار ریخت

چشم صورت دیده تر را چه میداند که چیست
بی هنر قدر هنرور را چه میداند که چیست
زاهدان خشک محروم اند از فیض سرشک
قدر
بی بصیرت آب گوهر را چه میداند که چیست
قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی
عاشق جانباز او سر را چه میداند که چیست
از نصیحت بر دل دیوانه ام افسون مخوان
بحر طوفان جوش لنگر را چه میداند که چیست
تشنگان عشق را با شربت دیگر چکار
کشتهٔ تیغ تو کوثر را چه میداند که چیست
با عتابش خوشدلیم از لذّت دنیا مپرس
خوگر تریاق شکّر را چه میداند که چیست
خواب راحت نیست شاکر را چو نرگس در فراق
پهلوی آزرده بستر را چه میداند که چیست



برحقیقت وارسیدن قدرت او باش نیست
دیدن خورشید کار دیدهٔ خفاش نیست

آب و رنگ اصل از تقلید پردازان مخواه
صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست

آینه محو است اگر صد پرده بر رویش کشند
مانع اسرار دل اندیشهٔ او باش نیست

اختلاط هر دم دنیا دلیل مطلب است
آشنائی محو گیر آنجا که نان و آش نیست

میشود شاکر بضبط آه کار دشمنان
حربه چون خامشی در عرصه پرخاش نیست

شب که دل در سر هوای آن ستم ایجاد داشت
همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت

گردنی زین دامگاه فتنه آزادی ندید
سرو هم چون قمری اینجا حلقه صیاد داشت

عاشق آشفته حال او برنگ گردباد
در سر از سودای زلفش هرچه باد باد داشت

سوخت دل پروانه سان بر شعلهٔ شمع رخش
دقت آنکس خوش که این پیمانه و فا ارشاد داشت



هر سر مویم ز شوق تیغ او شد گردنی
قاتل بیباک من گویی سر بیداد داشت

شکوه از درد فراقش نالهٔ بیتاب من
خرمن جمعیت دل را براه باد داشت

امروز اگر از ناله و آه منا ثری هست
بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست

زین تیغ هوسها بحیا ساز امان کن
از پردهٔ چشم تو برویت سپری هست

صد دام براه تو کشیدست حذر کن
در هر خطی از نقش قدمها خطری هست

گل آنهمه در انجمن رنگ نپاید
غافل مشو ای دل که ازینجا سفری هست

گر محو تماشای جنونیم عجب نیست
در سینهٔ ما منظر چاک جگری هست

ما را بود باک ز خورشید قیامت
تا بر سر ما سایهٔ مژگان تری هست

خود را بعلمهائی ریا چند بپوشی
ای زاهد مغرور بیاران خبری هست

ای زلف ربودی دل ما را بادائی
صیادی بی دام و کمندت هنری هست



شاکر ز کجا ختم معانیست بعرفی
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

شب که یاد قامت رعنای او در دل گذشت
برق تیغی بود بال افشان که از بسمل گذشت

از قلم در نامه غیر از خط نمیماند بجا
نقش باشد یادگار هر که زین منزل گذشت

قامت طاقت گدازان قیامت آفرین
شمع برقی بود گویی بر سر محفل گذشت

ماهیان در قعر دریا بال حسرت میزدند
تا شب زلف آن صیاد بر ساحل گذشت

شعلهٔ افغان و دود آه در وصلش نماند
شکر کان روز قیامت و آن شب هایل گذشت

هر نگه در دیدهٔ ما هزار آشفتگی ست
کس نمیداند درین ره تا چها بر دل گذشت

رفت با شمشیر خون آلود از بزم آن پری
جرأت کس دامنش نگرفت و او قاتل گذشت

در چنین فصلی که اهل عقل مجنون مشرب اند
زاهد بیدرد از میخانه ها غافل گذشت

زخمی تیغ طپش ماندن درین میدان بلاست
مفت آن بسمل که از یک جلوهٔ قاتل گذشت



عاقل و فرزانه محروم ماند از ادراک عشق
غیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت

بود میل آفتی رفتار او گردیدنی
عالمی شاکر ز غارت های بهر منزل گذشت

جلوه اش گلشن خیال دلست
غیر یادش چمن وبال دلست

در پریخانه جز پری نبود
ناله محرم ز دو جدا و جمال دلست

هر چمن راست سرو و شمشادی
ناله سر کشم نهال دلست

گر بغفلت بر آوری نفسی
کفر و عصیان و انفعال دلست

آه و فریاد و ناله و افغان
صوت دل حرف دل مقال دلست

عرض رنگ شکسته ام شاکر
چهره پردازی جمال دل است

در خیال آن پری رخسار می باید گریست
دیده ها را بی جمال یار می باید گریست



مدت هجر ار بود کم گریه هم کم میشود ‌ ‌ ‌ لیک چون بسیار شد بسیار میباید گریست

وله

بیا که بیتو درین بزم شیشه ها خالیست ‌ ‌ ‌ بچشم منتظران جلوه کن که جا خالیست

بسوز ناله پنهان چراغ دل افروز ‌ ‌ ‌ اثر بود عملی را که از ریا خالیست

خیال غیر کجا گرد میکند بدلم ‌ ‌ ‌ فضای عالم نازش ز نقش ما خالیست

همین نه چشم من از نور قطع الفت کرد ‌ ‌ ‌ نگارخانه چین بیتو از صفا خالیست

مرا ز کلفت اسباب جاه دردی نیست ‌ ‌ ‌ جز اینکه کلبه فقرم ز بوریا خالیست

حلاوت دل عشاق ناله می باشد ‌ ‌ ‌ شکر چه سود نئی را که از نوا خالیست

مخواه شاکر اثرهای رنگ و بوی وفا
زخود سری که دل و چشمش از حیا خالیست

چه گفته تو بگوش دلم که بیهوشست ‌ ‌ ‌ دمیده چه فسونم بلب که خاموشست

مزاج هر که بنیک و بد جهان سازد ‌ ‌ ‌ بکام عافیتش زهر مایه نوشست



چه گفته بصراحی که ناله ها دارد / بگوش خم چه نوا خوانده که در جوشست

کجا رسیم بغبار سبکروان طلب / متاع پوچ جهان بسته بر دوشست

کمند زلف نه تنها اسیر دامم کرد / خط دمیده او نیز حلقه گوشست

اهل نظاره کنان عالمی ازو غافل / مثال این نظرها چو خواب خرگوشست

خیال دوست بصد آب و رنگ می بالد / ببزم خلوت دل شاهدم در آغوشست

دیوانگی فزود ندانم بهار کیست / دل میرود ز دست بگو بیقرار کیست

جوش صفا ز خامشیم موج میزند / یارب بهار حیرتم آئینه دار کیست

صد لاله زار در چمنستان دل کم است / در حیرتم که سینه من داغدار کیست

دل بهلوی بکنگر افلاک میزند / تعمیر این خرابه نظر کن غبار کیست

گر عاشقان بدانه خال و خط اند اسیر / در دام حسن جلوه خوبان شکار کیست



پیر و عقلست هر کس تا می گلفام نیست
عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست

خرمن بیخوشه را چندان نباشد اعتبار
عالمی پیداست اما از محبت نام نیست

می طپد دل در بر و دلدار پنهان از نظر
موسم جوش بهارست و می گلفام نیست

روز و شب چون صفحه نقاش دست قدرتست
شادی و غم در جهان از گردش ایام نیست

بسکه مشتاق طواف کعبه کوی توام
گر نفس بر میزند بی حسرت احرام نیست

تشنه دیدار را تسکین همان وصلست و بس
بیتو در فردوس اگر دامکشم آرام نیست

عالمی با صد خمار آرزو از خویش رفت
این خمستان هوس را باده در جام نیست

از طراوت دستگاه رنگ دارد هر گلی
هر که شاکر نیست در وی بوئی از اسلام نیست

مست الفت را شراب دیگری درکار نیست
گردش چشم تو دیدم ساغری درکار نیست



دل به دل هموار میگردد ز جذب اتحاد / در طریق آشنائی رهبری در کار نیست

عشق میورزیم گو داغ هوس افسرده شو / شعله زد شمع محبت اخگری در کار نیست

سرخوش بیتابیم ای خواب دست از ما بدار / پهلوی آزاد ما را بستری در کار نیست

چون مهیا گشت شوق اسباب دیگر گو مباش / آه گردون سیر را بال و پری در کار نیست

هر کرا باید سفر کردن اقامت آفتست / کشتی طوفانیم را لنگری در کار نیست

از جهان با هر چه خو کردی گوارا میشود / کام با تلخی چو سازد شکری در کار نیست

حسن ذاتی را نمی باشد بزیور احتیاج / تیغهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

احتیاج جوش خال و خط ندارد حسن یار / چون مدد اقبال باشد لشکری در کار نیست

غیر نام او ندارم حرف دیگر بر زبان / از برای من کتاب و دفتری در کار نیست

گوهر غلطان بدست شوق از خود میرود / همچو اشک آزاده را پا و سری در کار نیست

در محبت شش جهت گو بر رخت مسدود باش / کر بدل جا کی توانی زد دری در کار نیست



هرچه شد مخلوق بی‌حکمت نمی‌باید شمرد
کفر باشد گر بگوئی اکثری در کار نیست

در قرائت یک امام از بهر جمعی کافیست
ناله گر بالد نوای دیگری در کار نیست

از برای کشتن شاکر ادائی بس بود
شوخی مژگان او را خنجری در کار نیست

محو ترا بکار جهان هیچ کار نیست
هرکس که بست دل بهوس هوشیار نیست

دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر
در هیچ صورتی بخودم اختیار نیست

اثبات حق بدل کن و در نفی غیر کوش
این باده هست که در وی خمار نیست

تا پرتوی ز حسن نباشد کجاست عشق
دیوانگی خطاست چو جوش بهار نیست

بی محنتی بمنزل مقصود کی رسی
در راه سعی قافله بی غبار نیست

هرجا که میرود دل ما نیز همره است
فتراک صید افکن ما بی شکار نیست

از حد گذشت صبر من جور آن نگار
طور تغافل نگهش را شمار نیست

دوری جلای آئینهٔ شوق میشود
حیران یار در گرد انتظار نیست

رنجی دگر بفکر تعلق نمیرسد
گردون چرا خمست اگر زیر بار نیست

بر وعدهٔ فریب نخواهی ز راه رفت
پیمان دهر عهد شکن استوار نیست

ما ماهیان تشنهٔ دریای رحمتیم
دور از کنار وصل تو ما را قرار نیست

شاکر بهر چه می نگرم مظهر حق است
کفر است این که گفته شود آشکار نیست

تا خم آن طرهٔ مشکین دلم را بسته است
این اسیر از هر دو عالم بی تکلف رسته است

نازکست از بسکه طبع گل درین بستانسرا
از ادب بلبل خموشی دارد اما پسته است

از اسیران تمنای خم آن کاکلم
کرده ام ورد زبان بیخودیها شسته است

با خیالم رام بود آن شوخ در خواب عدم
تا شدم بیدار دیدم کز برمن جسته است



تا تأمل در خیالم صورت آن مست بست
تا مبادا طبع گل آشفتگی بندد بخواب
تا ابد باید بهوش شد دیده از آثار هوش
صنع نقاش ازل تا صورتش پرداز داد

فکر من هر معنی شوخی که نتوان بست بست
تار خود بلبل بساز نالهای پست بست
هر که دل را در سر مژگان آن بدمست بست
صنعت مانی ز شرم جلوه او دست بست

همچو ماهی گشت اگر شاکر اسیر او بجاست
آخر آن دست نگارین طعمه را بر شست بست

الفت گلرخان بلائی هست
خبر دردمند هم آسم
بعد مردن اگر نشان ماند
کفر نومیدی اختیار مکن
می توان یافتن که عشق آنجاست

در نه عالم طرب سرائی هست
حلقه بر در زن آشنائی هست
در فنا جلوه بقائی هست
درد هر جا بود دوائی هست
هر کجا جوشش هوی و هائی هست



آتش عشق کم نخواهد شد
تا ز شوقم بسر هوائی هست

دو جهان نیم جو نمی ارزد
در سر فقر کبریائی هست

بعمل قابلان معنی را
هاضمه نیست اشتهائی هست

تا بساط فراغ دل چینید
بهر درویش بوریائی هست

حاجت رهنما ندارد شوق
خضر اگر نیست نقش پائی هست

شکر بیداد او ز من نرود
در شکست دلم صدائی هست

ساز عشاق نیست خاموشی
عندلیب مرا نوائی هست

شکوه از اهل حسن باید کرد
رنگ گل را اگر وفائی هست

اگر آن شوخ پرده بردارد
هم در آئینه رونمائی هست

گرهی نیست در دلم شاکر
وضع من باغ دلکشائی هست



بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست
مستی چه ممکنست چو در ایاغ نیست

در مستی و شعور خیالم خراب تست
در هر دو نشاه از غم عشقم فراغ نیست

بی عشق هر سری که بود نام آن مهر
ویرانه است خانه که در وی چراغ نیست

مینا بمحفلی که نباشد چه محفل است
باغی که نیست جلوه گه سرو باغ نیست

نیکان بنقد خلق بد انرا خریده اند
رنگین کجاست لاله گرش ذوق داغ نیست

شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود
جز داغ او بکشور دلها سراغ نیست

عیش ست در آنخانه که بستر نتوان یافت
اسباب تردد همه یکسر نتوان یافت

جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق
در میکده غیر از می و ساغر نتوان یافت

این طایر فرصت که چو برقست پرافشان
در دام عمل گیر دیگر نتوان یافت

از شرم رسا جلوه انحسن دل آرا
در خانه آئینه بگر نتوان یافت



هوئی اگر از در دکشم روز قیامت
از نقش قدم صورت رفتار مجوئید

برباد رود دفتر محشر نتوان یافت
آئینه توان یافت سکندر نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی میکشم این جام
جز مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفته شد چمنست
می نشاند نهال گل بهوا
شرک باشد مکیدن لب جام
سخن خوب گوهرست اینجا
شیشهٔ دل درست کے ماند

دل چو گردید جمع انجمنست
بی محل هر که مائل سخنست
تا خیال لبت انیس منست
صدف بحر گفت و گو دهنست
حرف زلفت همین شکن شکنست

عیش اگر در وطن بود شاکر
ناتوان هر کجا فتد وطنست



اطاعت بفرمان حق بندگیست
عبادت برین در سرافگندگیست

نفس می شماریم در کنج یاس
به بنیم بارت اگر زندگیست

عملهای پوشیدهٔ ما بحشر
اگر فاش گردد چه شرمندگیست

بکن شکر این عهد شاکر کنون
که عیدست ایام فرخندگیست

بهتر ز سخن دُرّ عدن نیست
جا لست سخن درین سخن نیست

آنجا که تو شمع بی نقابی
فانوس به بند پیرهن نیست

در عشق تو شهرهٔ جهانم
کو انجمنی که شور من نیست

در بحر چو موج بیقراریم
ما را جمعیّت وطن نیست

پیچ و خم اعتبار عالم
چون حلقهٔ زلف پُرشکن نیست

مشکل دل امیکشان کشاید
گر شیشه و ساغر و چمن نیست



از فضل و هنر بهانه متراش
بهتر ز جنون و عشق فن نیست

شاکر در خلق گفت و گوهاست
جز شکر بطور من سخن نیست

درد مندان ز زبانی دیگرست
هر طپش در دل بیانی دیگرست

زین جهان منزلگه آرام نیست
مرغ دل را آشیانی دیگرست

بید ماغم از قماش شهریان
جنس سودا از دکانی دیگرست

بر سر زهاد دستار بزرگ
از گرانی آسمانی دیگرست

گلشن ایجاد را کاین رنگهاست
تربیت از باغبانی دیگرست

هر دو عالم تنگنائی بیش نیست
جلوهٔ دل در جهانی دیگرست

از کلاه و خرقه درویشی مخواه
فقر را آئین و شانی دیگرست

شاکر از میخانه مگذر بنخیر
عالم مستی مکانی دیگرست



عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم ست
دیوانهٔ ما را چه غم خلد و جحیم ست

دایم بمذاق بد و نیک آب گوار است
یکرنگ بود با همه طبعی که سلیم ست

هر چند که آگاه نشید از روش کار
مایوس مباشید که الله کریم ست

خار و گل این باغ ندارد غم و شادی
طوفان جهان در نظرم موج نسیم ست

ایمن نتوان زیستن از دشمن مخفی
از نفس بیندیش که او سخت غنیم ست

دیگر چه کشد تیغ ستم ابروی نازت
گر نیم نگاه تو دل خسته دو نیم ست

غافل مشو از آئینهٔ صافی باطن
کاین تحفه بدرویش به از گوهر و سیم ست

کیفیت آفاق بیک حال ندیدیم
پس جلوهٔ عالم بچه آثار قدیم ست

سازیست خموشی که بهر سر بنوائی
صد نغمهٔ داؤد درین پرده مقیم ست

شاکر نکنی فکر که غمخوار نداریم
ما را المی نیست اگر یار رحیم ست



گر ترا فکر ره و منزل و یار خویشیست
غم خود خور که قیامت سفری در پیشیست

ساز اسلام بر خسار تو حیران شدنیست
چون اثر در دل خارا نکند راگ ملار
حق پرستست همانکس که بسودای تو ساخت
طینت فقر ز لذات دگر مستغنی ست

آنکه بر زلف تو دل بست چه کافر کیشیست
که جگر سوخته و چشم تر و دل ریشیست
آنکه با غیر تو پرداخت فساد اندیشیست
هر کرا قوت بود نغمه همان درویشیست

خطر از الفت دنیاست و گرنه شاکر
گر همه شاه بود در صفت درویشیست

حبِّ وطن باعث آزار ماست
این و هوس نیست ز خاطر برون
رقص سپندست ببال شرار

شوق سفر پیشرو کار ماست
قافله ماییم و همین بار ماست
حُسنِ بتی گرمی بازار ماست



رهبر امواج محیط است و بس / قطره زدن در پی دل کار ماست

سیر چمن گر نبود گو مباش / گلشن ما دیدهٔ خونبار ماست

درد دل از ناله نهان کرده ایم / ضبط نفس محرم اسرار ماست

از غم هجر تو برنگ حباب / در نفسی دادن جان کار ماست

در طلبت دود تمنای شوق / بر سر ما پیچش دستار ماست

دل بصف خنجر مژگان زدیم / این ثمر پیش رس کار ماست

بازی آن زلف دوتا خورده ایم / در خمش آئیم که عیار ماست

دلبر اگر سر کشد از بیدلان / سرکشیش سرو چمن زار ماست

الفت دنیا بدل ما نزد / این مدد از خواجه احرار ماست

یار در آغوش و همان غافلیم / بیحسی ماست که دیوار ماست

بیدل ما نیست ز خاطر جدا / جوش خیالش همه دم یار ماست

کعبه بشاکر کند ایمای راز
پرده فضل ست که ستّار ماست

پیغام دل بمحفل جانان رساندنیست
برجا نشستن تو به از ایستادنست
طبعت اسیر الفت اسباب گشته است
تا ممکنست در عمل نیک جهد کن

مکتوب نالهام بر دلدار خواندنیست
گرد غضب بآب تحمّل نشاندنیست
دیو هوس بآیت لاحول راندنیست
خوش مزرعیست عالم و تخمی فشاندنیست

شاکر بخون دل همه اسباب اینجهان
تحصیل کردنی و همین جای ماندنیست

یادت همه دم انیس جانست
عرفان صفتی ست خاص انسان
از پرتو عشق او دل ما

چون بو که به برگ گل نهانست
چون حرف که مظهرش زبانست
آئینه عیش جاودانست



از جلوهٔ رنگ او چگوییم　　پنهانی بوی گل عیانست
از قطرهٔ اوست موج این بحر　　یکحرف هزار داستانست
موی کمرش نشد نمودار　　حرفیست از آن که در میانست

از درد دلم مپرس شاکر
رنگ رخ زرد ترجمانست

مست محبتیم بمیخانه کار چیست　　صهبا کدام و نشأه کدام و خمار چیست
نی دل بماند و نه خیالش نه آرزو　　اکنون خیال وسوسهٔ اعتبار چیست
بلبل چه دیدهٔ سبب ناله بازگو　　بر برگ گل چه نقش و درین شاخسار چیست
دارا گذشت و شوکت اسکندری نماند　　غافل بدهر اینهمه دار و مدار چیست
گاهی خیال مستی و گه توبه میکنی　　بیخواهشی حبیب بدل اختیار چیست
حافظ حواله کرد بتقدیر یار و گفت　　تا در میانه خواسته کردگار چیست



غافل ز یاد دوست نباید شدن دمی | گر آگهی که معنی دم مدار چیست

در چشم بی‌غرض زر و سنگ و گهر یکیست
شاکر بسنگریزهٔ چند افتخار چیست

بخیر کوش که ایام فرصت تو کم ست | بهوش باش که عمر عزیز مغتنم ست
اگر مراد تو هستیست نیست باید شد | ظهور جلوهٔ عالم ز پردهٔ عدم ست
بغیر جلوهٔ او در نظر نمی آید | بصفحهٔ دل ما نقش نقش آن صنم ست
صدا بلند شود در خور بزرگی طبل | جنون ما ز غرور از کلانی شکم ست
ز فیض عالم بالا چه آگهی یابی | به پیش اهل جهان بسکه گردن تو خم ست
تراست غم که تو هیچ آشنای او نشدی | مرا که یار بود آشنا دگر چه غم ست
توان شناخت ز سیمای کس علامت کار | بجبهه آنچه بدل باشدت همان رقم ست
تفاوتی که بود در عبارتست اینجا | دگر نه نسخهٔ عالم سواد یک قلم ست



ارادهٔ دل ما محو خواهش یار است
دلی که ساده ز معنیست عزتش معلوم

نظیر معنی این هر دو جلوه بحر و نم است
فروغ شهرت جام از طلوع نام جم است

دمی بغیر خیالش مباش ای بیناکر
مدار کار درین کارگاه پاس دم است

ما محو تو ایم فکر جان چیست
اندیشهٔ رنج امتحان چیست

زاهد بر میکشان که باشد
آنجا که یقین بود گمان چیست

محو تو ز خود خبر ندارد
پرواز کدام آشیان چیست

دل آئینه است گفت و گو چند
آنجا که عیان بود بیان چیست

حیران بهار آن جمالیم
گلشن که و گل چه و خزان چیست

کاری کن و نام نیک بردار
هوشی که حیات جاودان چیست

بوی گل و مل نهان نماند
ور زید ان عاشقی نهان چیست



خضر آیینه دار بسمل تست … صد بارم اگر کشی زبان چیست

شاکر چو زاین و آن گذشتی
دیگر زغم جهان فغان چیست

از جفایش دل کجا رنجیده است … دوست عیب دوست هرگز دیده است

چشم برگردان ز دنیا کاین خیال … در نظرها چون ورق گردیده است

کی توانم دم زد از نیرنگ حسن … ظاهرست و از نظر پوشیده است

منع چیدن میکند زین دانه ام … پیش من با آنکه خود پاشیده است

میکند دزدیده سوی من نگاه … چشم او گویا دلم دزدیده است

نیست ممکن در جهان گنجیدنم … بسکه دل از شوق او بالیده است

گه مسلمان گاه کافر میشود … هر که زلف و عارضش را دیده است

ناشگفته گلزار بی ابر بهار … گریه ام را دیده تا خندیده است



هرچه بیند شاکر از جور بتان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجید ز ما باز چه باشد باعث ... با رقیبان شده دمساز چه باشد باعث
شمع این بزم همان پرتو نازش برجاست ... ماند پروانه ز پرواز چه باشد باعث
مدتی دلبر بیرحم بما بود رحیم ... باز کرد آن ستم آغاز چه باشد باعث
ناله ام در دل کس آه ندارد تاثیر ... نیست در سوز جگر ساز چه باشد باعث
الفتی داشتی ای شوخ بعشاق و کنون ... می رمی از روش ناز چه باشد باعث
نالها کردم ازین کوه صدای ندمید ... همچو یخ بسته شد آواز چه باشد باعث
چشم نرگس که درین باغ چو حیرت زدگان ... مانده بر چهرهٔ گل باز چه باشد باعث
عمرها بود بما همدم و امروز از ما ... سر کشید آن بت طناز چه باشد باعث
شاکر آن راز که دلدار ز ما می‌پوشید ... خود بخود گفت بما باز چه باشد باعث



مستی عشق نباشد بهاران محتاج
نبود شور قیامت بنمکدان محتاج

اجر گاهش لب نان از بغل آرد بیرون
دست منه نیست بدامان کریمان محتاج

محو دیدار سوی روضهٔ رضوان نرود
آب در آیینه‌ها نیست بجریان محتاج

بخشش اهل کرم حافظ گنجینه بسست
زر خورشید نباشد بنگهبان محتاج

آن قدر گرد سماجت شده آشوب فزا
که در آیینه تنم گشته بدرمان محتاج

همچو آیینه ز خود نانی و آبی داریم
نبود همّت قانع بکریمان محتاج

فکر آرایش خود شیوهٔ آزادان نیست
گردن سرو نباشد بگریبان محتاج

تشنهٔ آب ز شربت نشکیبد هرگز
نیست دلبستهٔ وصل تو بباران محتاج

از دل چاک نیست اوج غرورش شاکر
نیست با شانه چرا زلف پریشان محتاج



هر کس کجاست محرم آب و هوای صبح — داغست آفتاب بذوق صفای صبح

انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش — در ابتدای صبح ببین انتهای صبح

بیمایه بخلق نباید دوچار شد — آورده مهر نیز زری رونمای صبح

برخیز بیخبر که درین میهمانسرا — برخاست آفتاب زجا از برای صبح

لازم شمرده اند مکافات با عمل — خورشید داده است شفق خونبهای صبح

بهر کمال پیروی مقتداست فرض — خورشید میرسد بفروغ از قفای صبح

گردید سربلند بدوران چو آفتاب — هر کس که گرد روی بدولتسرای صبح

میدوزد آفتاب بصد تار زرنگار — تا چاک شد زغفلت عالم قبای صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان
شاکر بود مسیح دم جانفزای صبح

نکرده است بت سبز من لب از پان سرخ — شده زخوردن خونهای عشقبازان سرخ



بیاض گردنش از خون من خطی دارد | غریب نیست اگر باشدش گریبان سرخ
مگر ز خاک شهیدان گذشته امروز | که شد لباس تو از گرد این بیابان سرخ
ز بسکه چشم تو دارد حیا ز شوخی ناز | هر انگشت و نگرداند تیغ مژگان سرخ
قبول فیض مدان جز بقدر استعداد | بنو بهار نشد رنگ باغبانان سرخ

ز موج می دم تیغست در نظر شاکر
بخون چرا نشود روی می پرستان سرخ

آن کیست بر سفر نگذارد بنای خود | هر کس نوشته است در غم و شادی بجای خود
گر پرس و جوی حال دل ما کند کسی | قابل خطاب نیست بجز آن آشنای خود
از خود بریدن تو نیاید بروز عقل | بگذر بهای و هوی جنون از هوای خود
پیش است روز حشر مکافات هر عمل | نیکی بکن بخلق جهان از برای خود
هر چند دل ز درد و غم هجر داغ شد | شاکر نگفته ایم بکس ماجرای خود



بیقراران فنا گر یاد ما وا کرده اند
همچو خس محمل ز دوش موج دریا کرده اند

عارفانرا غیبت شوق تماشا تهمت است
دیدهٔ عبرت بروی اینجهان وا کرده اند

صبح عمرتها دمید امّا اسیران هوس
همچو گل صد رنگ ایجاد تمنّا کرده اند

آه ازین دوران که ظلمت طینتان بیفروغ
در میان دیده ها چون مردمک جا کرده اند

تا کجا ضبط نفس تنبیه غمازان کند
بوی گل را بیشتر در پرده رسوا کرده اند

با تغافل ساز ازین عالم که بینایان راز
چون شرر اینجا نگاهی صرف ایما کرده اند

سخت محجوبست معنی طاقت دیدن کراست
یار را در صورت عالم تماشا کرده اند

بیخبر از سیر دل مگذر که خوبان جهان
انجمن در خلوت آئینهٔ ما کرده اند

از نسیم صبح توفیق رسا صاحبدلان
کار دنیا را چو گل شاکر زیر وا کرده اند



میکشان جامی که بی آن نرگس شهلا زدند — از کف بی نشأه مهر پنبه بر مینا زدند

بسکه قول ناصحان را نیست تأثیری بلب — شعله سر بر زد هر چند دامنها زدند

از برای این هوسناکان بحر آغوش موج — ساحلی پیدا نشد هر چند دست و پا زدند

سیر وسعت مشربان پر بی تلاش افتاده است — گر گشاد خاطر خود خیمه در صحرا زدند

مانع سعی حریصان عجز طاقت هم نشد — قامت خم گشته را چون حلقه بر دریا زدند

در کمین دارد عروج اعتبار افتادگی — از مژه صد نیش آگاهی بچشم ما زدند

فیض عبرت رهنمای اهل عرفان بود و بس — وصل عیشی گر هوس کردند پشت پا زدند

تهمت بی فیضگی بستند بر بال فغان — زاهدان آهی گر از دلهای چون خارا زدند

شکوه از یاران نکردن به که چون بیگانگان — طعنه بر الفت بهر با آشنائیها زدند

مهر ما را تا خبر از زشتی اعمال شد — سنگ بر آئینه آتش از خودنمائیها زدند

نیست دل را طاقت الفت باسباب جهان — شاکر این دنیاپرستان شیشه بر خارا زدند



غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد
نقش بادیست که بر صفحه دریا باشد

غرض احوال به پیشت همه بیجا باشد / هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد
بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد / در دلت گر هوس دیدن گلها باشد
مهر و کین جمله ز انداز نگاهش پیداست / ناز خوبان نه زبان مژه گویا باشد
بی سبب رنگ نگیرد گل هر رنگ ظهور / حسن یوسف نمک شور زلیخا باشد
شمع کاشانه بغیر یاد دل ما نرسد / آتش افروز جنون دامن صحرا باشد
جز بیاد تو نخوش شد دل دیوانه ما / نیست انصاف که سودای تو بیجا باشد

شاکر این مستی و دیوانگیم از خود نیست
خال رخسار بتان مایه سودا باشد

بی تو جز گریه سعی ما چکند / هر که از یار شد جدا چکند



عمرها شد که دل بذوق وصال / میکند ناله تا خدا چکند

آنکه بیگانهٔ محبت نیست / شکوه از دست آشنا چکند

عالم از حرف عشق بیخبر است / کری گوش را ندا چکند

جمع شو تا بوصل یار رسی / دل بجا نیست دلربا چکند

لوح دل ساده را هوس افتاد / اثر نقش مدعا چکند

دل مجنون خراب جلوهٔ اوست / غم و عیش جهان بما چکند

دل چو باشد غنی ز فیض ازل / هوس و حرص کیمیا چکند

دل ما زین چمن نگیرد رنگ / کف آئینه را حنا چکند

ناله با کوه بر نمی آید / با تو ای سنگدل دعا چکند

شاکر این همه غم بسوز آورد / همه دردیم تا دوا چکند



زان ناوکی که از نگه او بما رسید
صد رنگ نو بهار گل مدعا رسید

جان و دل و جگر همه صید نگاه اوست
هر جا رسید ناوک شوخش بجا رسید

دردی اگر رسید بدل وقت خرّمیست
دیگر غمین مباش که خواهد دوا رسید

بیدار بیت و سیلهٔ صد انجمن صفاست
وقت سحر بگوش دلم این ندا رسید

عیش و نشاط شاه و گدا از جناب اوست
هر کس باو رسید به برگ و نوا رسید

زین آه و ناله رشتهٔ امید ما رساست
خواهد وصال یار بفریاد ما رسید

تا بر سرم غبار ره عشق ریختند
فرقم بفیض سایهٔ بال هما رسید

بر آسمان ز سوز جنونم فسانهاست
کارم بعشق او ز کجا تا کجا رسید

شوق دل آرزوی وصال دوام داشت
در کوی او رسید بدار البقا رسید

شاکر نداشت طاقت دیگر درین بساط
تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید



ساقی ز انجمن شد و صهبا بهار رسید | تا رنگ گل نماند تماشا بهار رسید

هنگام گل گذشت و بهار آشکار شد | چون آرزو نماند تمنا بهار رسید

الفت بطور وسعت مشرب گرفته‌ایم | فیضی ز دلگشائی صحرا بهار رسید

از طول و عرض وادی امکان رمیده‌ایم | سامان پرفشانی عنقا بهار رسید

داغ جنون بسینه ما چشم شوق دوخت | پیغام دلنوازی سودا بهار رسید

شاکر ز فیض مستی آنشاه نشاه بخش
در پیشگاه میکده‌ها جا بهار رسید

گذشت عمر و نهالش ببر نمی آید | صد انتظار کشیدم خبر نمی آید

ز من اگر همه استاد عقل کل باشم | بغیر عشق تو کاری دگر نمی آید

چه حالتست درین عصر کز تغافل چرخ | دعای خسته دلان کارگر نمی آید

اگر ز زلف تو صد سال عرض حال دهم | حکایت شب هجران بسر نمی آید



بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم — شب فراق گذشت و سحر نمی آید

نظام کار دو عالم باختیار کسی ست — زدست کوشش ما هیچ بر نمی آید

رفیق رنج و الم بودن از شعار وفاست — درین زمانه کسی در نظر نمی آید

بوعده های غلط تا کیم فریب دهی

مخوان فسانه سخن مختصر نمی آید

بدور مستی چشمت می و ساغر نمی ارزد — بآن رنگینی عارض گل احمر نمی ارزد

باستغنا مکن خو چون دل از دنیای بی معنی — بشستن نیز نقش پوچ این دفتر نمی ارزد

نسیم طره اش دل می رباید ترک سودا کن — ببوی گیسوی او طبلهٔ عنبر نمی ارزد

کجا مجذوب با سالک تواند همسری کردن — بذوق قطرهٔ یک اشک صد گوهر نمی ارزد

بطوف کوی او افتادگی چون جاده پیدا کن — براه عاشقی پیچ و خم دیگر نمی ارزد

بروی صفحهٔ دل نقش دنیا شعر یکدست است — ز این و آن چه میپرسی جهان یکسر نمی ارزد



درین بازار هر جنسی رواج قیمتی دارد
نثار دوست کن جان را اگر زین خوشتر نمی ارزد

دل مهر تو نازمی شمارد
صورت همه سازمی شمارد

خلق غافل خروش دل را
آهنگ مجازمی شمارد

دل هر طرف و جبین بسجده
این خلق نمازمی شمارد

محمود کسی که هر چه بیند
هم رنگ ایازمی شمارد

عاشق تاری ز زلف جانان
صد عمر درازمی شمارد

یک عجز م الکمال لطفش
ده مرتبه بازمی شمارد

خاموش تو شور اینجها نرا
از عالم رازمی شمارد

ما مست حقیقتیم لیکن
هشیار مجازمی شمارد



بعاشقی شده نامم چو آفتاب بلند
بود ز حسن عمل رتبهٔ ثواب بلند

نگفته است بکس محرم تو راز درون
سخن چگونه نشود از لب کتاب بلند

دل از سوال درشتان بهیچ گشت بدل
ضرورتست کنون گر کنم جواب بلند

مفارقت سبب از دیاد الفتهاست
شود مراتب هر شی ز انتخاب بلند

چنان فزود رواج ریا در این ایام
که جز صه انشود رتبهٔ ز احتساب بلند

فریب لطف ز اهل زمان مخور شاکر
چه نم دهد که شود موجهٔ سراب بلند

بوئی از وصل یار می آید
مژدهٔ نوبهار می آید

سر ما سجده زیر خاک رهست
مگر آن شهسوار می آید

دوست دارم ازین سبب جان را
که بکار نثار می آید

گرد راهش دماغ پرورهاست
یا نسیم بهار می آید



روز محشر بدست اہل کرم	دولتِ پایدار می آید

در رہ شوق شاکر ہر چون گل
قدمم گر بجا رہ می آید

گر چنین پر فتنہ من آن شوخ مایل میشود	ہر سر مویم بچندین رنگ بسمل میشود
رنگ گلگون تو بس باشد گواہ قتل من	چون اثر ظاہر شود خونریز قایل میشود
تا توانی از در جمعیت دل سر متاب	دولتِ جاوید ازین درگاہ حاصل میشود
از تردد میکشی چون موج تشویش سفر	ناتوان را ناتوانیہاش ساحل میشود
رحمت عام تو ہر جا گستر د خوان کرم	گر ہمہ جانم بود محتاج سایل میشود
پیش ہستان محبت در حساب زندہ نیست	یکنفس از یاد حق ہر کس کہ غافل میشود
موج صہبا بر خست در دیدہ تیغ قاتلست	گر تو در محفل نباشی کار مشکل میشود
ہیچ گلزاری بفیض عالم آرام نیست	عیش دارد کاروان آنجا کہ منزل میشود



عاشقان از شوق در جان باختن پروانه اند
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود

هر چه در کانِ نمک افتاد میگردد نمک
هم نشین جاهلان بیشبهه جاهل میشود

میکشی الله اگر علاج درد او هام سبت و بس
رنج چندین ساله از یک جرعه زایل میشود

جز خیال تو بدل نیست لعشقت سوگند
یعنی از غیر رمیدیم بوحشت سوگند

سایه ات را نگذاریم فتد جز بر ما
فرش راه تو شدیم چو آئینه بحیرت سوگند

صفحهٔ خاطر ما جلوه گه دلدار است
نیست نقشی دگر اینجا بمحبت سوگند

وضع ما یکجهت و یکدل و یکرو باشد
عهد الفت بتو بستیم بوحدت سوگند

وعده هایت همگی نقش بر روی آب است
نیست یکعهد تو پاینده بعهدت سوگند

مستی ساغر ناز تو قیامت دارد
چشم بیمار تو ام گشت بچشمت سوگند

غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل
آرزومند وصالیم بوصلت سوگند



آن ستمها که تو کردی نه بدنیست روا | دین خود گوی کدامست بدنیت سوگند

طاقت حرف وفا نیز ندارد شاکر
شوق بگذشت ز اندازه بجانت سوگند

خیال سیم و زر در خاطر ما ره کجا دارد | قناعت پیشه در جیب دل خود کیمیا دارد
بشوخی صید ما کردن از این خوبان نمی آید | دل ما میبرد شوخی که رنگی از حیا دارد
اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو | بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد
دلیلی گر نباشد راهبر عقلست خضر اینجا | براهی میرود عاقل که آنره نقش پا دارد
کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا | نه بر سر سایه دارد نه فرش بوریا دارد
ز برگردیدن مژگان او گردید معلومم | که این صیاد بهر صید دل رو بر قفا دارد
دو عالم حسرت از نیرنگ او ضایع بدل دارم | ندانم آن جفا پیرایه در خاطر چها دارد
گهی بر صلح و گاهی بر سر جنگست حیرانم | نگار شوخ بی پروای مستم رنگها دارد



جنون افگنده سودای جهانی در سرم شاکر
مشو غافل که این بام هوس چندین هوا دارد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد
بس عهد نمودم که دگر باده ننوشم
بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل
راز تو پس پردهٔ ابهام نهفتیم

بلبل بهوای طلبت گرم سخن شد
فصل گل دیدار همان عهد شکن شد
کیفیت کاشانهٔ ما رشک چمن شد
سر فتنهٔ اظهار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار ببستم
اسرار نهانی همه آئینهٔ من شد

یک گل ازین بهار بآرزو نمیرسد
شکر دگر حقیقت تریاق دیگرست
یکهوی دردناک اگر سر کشد ز دل

سنبل خوشست لیک بگیسو نمیرسد
خوش خوئی جهان بتو بدخو نمیرسد
صد هایهوی عیش بآن هو نمیرسد



چشم بتان کجا و رم نرگسش کجا — صیدی دگر بشوخی آهو نمیرسد

بوی محبتی که ز دل میکند ظهور — صد شیشه گلاب بآن بو نمیرسد

عمریست گرم سیر هوس بی نصیب از و — با رخش تند رو تک یابو نمیرسد

بحر سخن بموج ز نحر یک دیگر است — بحث و تعرضی بسخنگو نمیرسد

دل نفرت از بساط تکبر نمیکند — تا سختی حصیر بپهلو نمیرسد

محو خیال خود شو و سیر بهار کن — آئینه بالفت زانو نمیرسد

سیر خط عذار بتان سخت دلرباست — خلدی دگر بسبزه خودرو نمیرسد

شاکر نمیشود بمعانی دل آشنا
تا سر باستانه زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد — اگر ترا نظری بر سلام ما افتد

بود که رحم بحال دل شکسته کند — گر اتفاق وصول پیام ما افتد



بعیش مستی ما هیچ نشاه نتوان یافت
کند ز خانهٔ ما آفتاب کسب ضیا

دمی که عکس لب او بجام ما افتد
چو پرتو قدمت بر مقام ما افتد

شراب فضل و کرم جز نصیب شاکر نیست
هزار جرعه گر افتد بنام ما افتد

در قید خرد خسته جگر چند توان بود
بر روی بد و نیک درین بزم هوس خیز
تا واسطهٔ فایدهٔ خلق شود کس
آزادگی از قید جهان مفت طرب هاست

فردوس مقامیست که خورسند توان بود
چون آینه حیرت زده تا چند توان بود
در باغ جهان نخل برومند توان بود
در پیش هوس چند خردمند توان بود

یکدم ز غم سلسلهٔ وهم برون آی
شاکر بهوس تا بکجا بند توان بود

تا رخت در نظر نمی آید
گل بچشم ببر نمی آید



قصهٔ زلف یار طولانیست / سخنم مختصر نمی آید
چه شنید از زبان شوم رقیب / که نگارم ببر نمی آید
در بهاری که یاد او ساقیست / که بمیخانه در نمی آید
دیده باشد در انتظار سفید / لیک آنمه خبر نمی آید
بی تکلف کسی ز کوی مغان / توبه نشکسته بر نمی آید

همت از اهل دل طلب شاکر
کاری از سیم و زر نمی آید

باغمت دل ناگزیر جنگ شد / شیشهٔ ما خوش طرف با سنگ شد
بی تو آهنگ رمیدن میکند / روح از قالب ز بس دل تنگ شد
معنی دلچسپ بیت ابروت / تا فراهم شد بدل فرهنگ شد
از تبسم شور در آفاق ریخت / صد قیامت محو این نیرنگ شد



قمری از شوق که کوکو میزند ... بلبل از ساز که سیر آهنگ شد

آستین از دین و دنیا برفشاند ... هر که محو عالم بی رنگ شد

زینت دنیا فریب وهم داد ... عالمی محو خیال بنگ شد

بسکه سرگردان گرد ابست خلق ... منزل نزدیک صد فرسنگ شد

یار را در خلوت دل یافتم ... پیش من دیر و حرم یکرنگ شد

صور اسرافیل در قالب دمید

تا شنید نغمهٔ سارنگ شد

پیاله کش بخرد یار چند خواهی بود ... بکار کوشش زیان کار چند خواهی بود

اثر ز خویش و ز بیگانه چون نخواهد ماند ... بفکر پوچ گرفتار چند خواهی بود

ز سایه دوری خورشید خویشتن دار است ... حجاب پرتو دیدار چند خواهی بود

بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی ... اسیر سبحه و زنار چند خواهی بود



بهوش آی و زاندیشهٔ خمار برآی — بقید مستی سرشار چند خواهی بود
ز زنگ حرص دل خویشتن مصفا کن — بروی آینه زنگار چند خواهی بود
خمار بی‌طلبی نیز عالمی دارد — اسیر منت خمار چند خواهی بود

چه باشد اینکه شوی شکر از سبکباران
بفکر جامه و دستار چند خواهی بود

براه شوق چو عشاق پا گذاشته اند — ز دیده نقش قدم جا بجا گذاشته اند
عنان بدست نویسندگان تقدیر است — باختیار کسی را کجا گذاشته اند
چه شرح وصل و جدائی کنم که محبوبان — ربوده اند دل از ما و واگذاشته اند
سزد که جبهه بسائی در آرزوی جمال — سخنوران بزمینی که پا گذاشته اند
بلاکشان محبت بسجدهٔ تسلیم — چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند
امید تشنه بسر جوش این خمستان نیست — غنیمتست که دردی بما گذاشته اند



گذشته اند ز کونین زمره شاکر
سری بسجدهٔ تسلیم تا گذاشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد
تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد

صفای وقت مجوئید از دل غافل
نظر بآئینه زنگدار نتوان کرد

ببزم یار شکستیم عهد تقوی را
که ترک باده بفصل بهار نتوان کرد

ز دوریت همه شب دیده اشک میریزد
حساب این گهر آبدار نتوان کرد

ز جوش گریه سبک میشود گرانی دل
بغیر باده علاج خمار نتوان کرد

اگر بمستی سرشار دل ز دست رود
شکایتی ز می خوشگوار نتوان کرد

دل از خیال خط اعتبار ساده خوشست
بروی آئینه نقش و نگار نتوان کرد

به بیحسان ننماید گداز دل تاثیر
بگریه آئینه را بی غبار نتوان کرد

چمن کجاست برنگینی بهار سخن
که گل مقابله با روی یار نتوان کرد



دل از کمند فسون و عالم آزاد است
بمکر و حیلهٔ دنیا شکار نتوان کرد

دیوانهٔ او گشتم هشیار نخواهم شد
تلخست مرا بی او گر زندگی خضر ست
گر خاک شفا یابم از سجدهٔ درگاهش
در خواب اگر بینم تصویر جمال او
در ظلمت مهجوری هر چند که در مانم

در خواب رخش دیدم بیدار نخواهم شد
یعنی بطرب همدم بی یار نخواهم شد
دیگر ز غم عالم بیمار نخواهم شد
تا صبحدم محشر بیدار نخواهم شد
بر آئینهٔ یادش زنگار نخواهم شد

از من برسان شاکر پیغام باهل دل
گر اهل وفایم من زن اغیار نخواهم شد

هر گه خیال حشمت با من دو چار باشد
دلرا بفکر دنیا دیگر مکن مشوش

از میکشی و مستی خوشتر چکار باشد
آئینهٔ خیالش حیفست تار باشد



آیینه وار باید بی کین و صاف باشد
شرک خفیست از کس در دل غبار باشد

در دید اهل باطن مانع نشد حجابی
در دیده هر چه آید در فکر یار باشد

در گلشنی که باشد چون باغبان رقیبی
شاکر قسم بگلها در دیده خار باشد

ناز صد بیگانه بهر آشنا باید کشید
رنج کوششها برای مدعا باید کشید

زین چمن زار هوس تا چند خواهی چید گل
دست از تحصیل مال بیوفا باید کشید

دامن مقصود نا افتد بدست آرزو
در بیابان طلب بس رنجها باید کشید

فیض استغنا ز عالم بی‌نیازم کرده است
منت احسان چرا از کیمیا باید کشید

چون حصول آرزو در دام ترک آرزوست
دست روی بر جبین مدعا باید کشید

تا بکی باید دویدن در پی تحصیل جاه
از بساط بیوفای دهر پا باید کشید

بگذر از حرص و هوا تا چند بهر دانهٔ
درد سر از گردش نه آسیا باید کشید

در مرضگاه جهان بهر دوروزه زندگی | از طبیبان منت درمان چرا باید کشید

هر نکوئی را عوض شاکر بهشتی دیگرست
تا چمن بر سر زنی خاری ز پا باید کشید

از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد | عقل فسرده پی را آنجا گذر نباشد
تا دل بیار بستیم از خوب و زشت رستیم | از آفت دو عالم ما را خطر نباشد
خورشید را مقابل هرگز نگشت چشمی | بی پرده دیدن او کار بصر نباشد
هرگز نمی توان خواند خط ظهور قدرت | تا صفحه جمالش پیش نظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل گرد خاک ما را | کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد
طومار شوق ما ز آهم چون زلف او دراز است | مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر درین بیابان ابر کرم نشوید
تا بر جبین رهرو گرد سفر نباشد



هزار شکر که آن یار دلنواز آمد / ز یک کرشمه بچندین هزار ناز آمد

حباب میرود از خویشتن بدوش نسیم / ز ناز اوست که دل بر سر نیاز آمد

بدیده چهر رخش جلوه کرد شکر کنیم / که آب رفته باین جویبار باز آمد

نمیرسد بدلم ناوک جفا امروز / مگر نگاه تو زین شغل ناز باز آمد

سخن که آتش خاموش میتوان گفتن / ز پرتوش چه نفسها که در گداز آمد

بخاک تا نرود دانه ریشه کی بالد / ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد

رجوع خلق بحق بود از نبی شاکر / جهان ز دیدن محراب در نماز آمد

قطره تا بحر هوای سر راهی دارد / چشم پوشیده گهر ذوق نگاهی دارد

فارغ از دام امل نیست درین بزم کسی / هر که آمد بجهان ناله و آهی دارد

در دو عالم دل هشیار نخواهد ماندن / چشم مخمور تو مستانه نگاهی دارد



روز محشر شود از آتش دوزخ ایمن
هر که بر رو عرق شرم گناهی دارد

چه غرورست شهانرا که بافسر نازند
بحری و باشه هم امروز کلاهی دارد

غافلست از خطر جاه اسیر دنیا
گرچه در پیش نظر صورت چاهی دارد

غیر تسلیم نباید که کند کار دگر
عاصی آنجا که ز هر عضو گواهی دارد

شاکر از پرسش محشر نکشد رنج ملال
که در آنجا چو علی رض پشت پناهی دارد

بی تو از سیر گلستان دل ما نگشاید
آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید

کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس
آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید

میرسد یار حنا بسته بخونم کف دست
تا بخلوتگه دل بند قبا نگشاید

از شکست دل ما نیست کسی را خبری
آه ازین شیشه که لب را بصدا نگشاید

پیچ و تاب دل من موجه طوفان گردد
یار اگر چین جبین را ز جفا نگشاید



سایهٔ زلف توام دولت جاوید بسست — کارم از سایهٔ اقبال هما نگشاید
غیر عشق تو ندارد دل ما درمانی — این گره بی مدد دست هوا نگشاید
بیحجاب آمدنش را بدعا باید خواست — مشکلی نیست که از دست دعا نگشاید
بیحجابانه بکاشانهٔ ما می آید — آنکه در آئینه برقع ز حیا نگشاید
عشق او تا نزند سنگ بمینای دلم — عقدهٔ مشکل این بی سر و پا نگشاید

بهر هر قفل کلیدیست معین بیناکو
جز به تیغش گره خاطر ما نگشاید

محبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد — حبابم سر ز پیش موج تیغت بر نمیدارد
بآسایش دل بیتاب ما مایل نمیگردد — طپش مشتاق ما بار فراغت بر نمیدارد
کجا شمشیر بردارد بقتل ما گرانجانان — کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد
برنگ سرو دوش ما سبکبار است از مطلب — دل آزاده هرگز بار منت بر نمیدارد



چه امکانست دل از قطع ز الفت رخ تابان — که از خورشید شبنم مهر و صلت بر نمیدارد

ز چوگان تو چه دستی در کمین دیده است گوی دل — همه گر سر رود دست از رکابت بر نمیدارد

چو شبنم از زمین سر بر نخواهد داشتن شاکر
نقاب از رخ گر آن خورشید طلعت بر نمیدارد

درین گلشن خموشیها سلامت بار می آرد — فضولی در سخن یکسر ندامت بار می آرد

مباش ای دیده غافل از نهال فتنه بالایش — که در قد میکشد چندین قیامت بار می آرد

ترا دادند چشم از صبحدم غافل چه میباشی — مکن کفران نعمتها که شامت بار می آرد

نباید گشت غافل از خمار بادهٔ دنیا — که این باغ طرب آخر ندامت بار می آرد

ز تمکین میفزاید دستگاه هر عمل شاکر
نماز چارکانی را اقامت بار می آرد

تا سرشک از بن هر موی تو جاری نشود — جامهٔ هستی تو هیچ نمازی نشود



همچو نخلیست که از بار سبک افتاده است
لفظ اگر آئینهٔ حسن معانی نشود

حیرت طرز خرامت همه را طوق وفاست
دیده نیست برین سرو که قمری نشود

هر کجا نقش خیال تو زند جوش بدل
نفسی نیست که هم محمل لیلی نشود

خطر از خویش مهیاست در آغوش حباب
ضبط خود کن که نفس صاحب دعوی نشود

نسبتی نیست بصافی گهران آئینه را
دل و آئینهٔ خورشید محاذی نشود

باید از خود قدمی پیش گذشتن چون اشک
سالک آنست که پا در گل هستی نشود

عجز شاکر ز ازل روزی آدم شده است
آه از زاهد مغرور که عاصی نشود

مشتاق او بنامه تسلی نمیشود
لب تشنه از سراب تشفی نمیشود

ظاهر بود ز صفحهٔ دریا خطوط موج
از جبهه محو نقش تجلی نمیشود

آئینه ام حجاب جمالت چه ممکنست
الفاظ شسته پردهٔ معنی نمیشود

افسرده خاطریم در این انجمن چو صبح
تا مهر عشق گرم تجلّی نمیشود

در سجدهٔ نیاز شهیدان عشق را
بی آب تیغ رخصت نمازی نمیشود

واعظ کجا و شورش دیوانگان کجا
طوطی حریف نغمهٔ قمری نمیشود

هر صورتی بپردهٔ نیرنگ این چمن
هم محمل لطافت لیلی نمیشود

ز آئینه نیست عکس صور را مضرتی
از حق بجال خلق تعدی نمیشود

شیرینی ادا به بتان لازمست لیک
هر گلعذار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آئینه از شکوه فارغست
حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی اگرم وفا نماید
دلچسپ ترا ز دوا نماید

از پا نفتد کسی درین راه
گر تارنگه عصا نماید

کو چشم که سوی دل ببینیم
زین آئینه تا چها نماید



رهرو آسان رسد بمنزل — گر سعی به پشت پا نماید
حیرت دارد سراغ دلدار — آئینه شدیم تا نماید
شوخی که ز خویش میکند رم — در آئینه رو کجا نماید
آن شوخ که دلبریست کارش — دلداری کس چرا نماید
لبریز شود دلت ز ایمان — گر پیروی حیا نماید
بیباک بود بمحشر آنکس — گز خواهش خود ابا نماید
صد پرده به پیش چشم داریم — دیدار مگر خدا نماید

افزایش نعمتست شاکر
گر شکر کسی ادا نماید

حیرت زده اش زبان ندارد — آئینه لب فغان ندارد
با آنکه جهان نشانهٔ اوست — آن جانِ جهان نشان ندارد



سعی عاشق بقصر امید | جز آبله نردبان ندارد
هر برگ گلی زبان رازیست | در ظاهر اگر بیان ندارد
ما سر بکفیم لیک صد حیف | تیغش سر امتحان ندارد
در پای تو می طپید شهیدت | هر چند چو سایه جان ندارد
این رمز غریب با که گویم | دل میرود و نشان ندارد
کاری که بجهد میگشاید | گر صبر کنی زیان ندارد
کو بخت که یار در بر آید | هرگز دلم این گمان ندارد

از دوستی کسان چه پرسی
شاکر چو تو مهربان ندارد

نیاز و عجز اجابت حصول می باشد | دعای عاشق مضطر قبول میباشد
درین بهار که از سنگ سبزه می بالد | دلم ز درد فراقت ملول می باشد



برخ اگر زلبت بوسی التماس کنم
خیال شیفتهٔ خال گوشهٔ چشمیت
قسم بزلف خود از قصّه‌ام ملول مشو
گهی بیاد تو مستیم و گاه هشیاریم

همیشه طبع حریصان فضول میباشد
چو اهل فقر بکنج خمول میباشد
که راز نامهٔ عاشق بطول میباشد
بعالم دل ما هم فصول میباشد

فراغتیست بمجنون درین چمن شاکر
گرفت و گیر باهل عقول میباشد

مدّعیها گره از کار کجا بگشایند
نیست جز سعی قدم راهروانرا تدبیر
قفل امید ز هر دست کجا گردد باز
آن کف دست حنابسته چه خوشها که بریخت
زاهدان گر در میخانه برویم بستند

مگر از غیب دری برخ ما بگشایند
گره جاده هم از ناخن پا بگشایند
کارسازان مگر از دست دعا بگشایند
آه از آن روز که دستت ز حنا بگشایند
دارم امید که مستان بادا بگشایند



زاهد ار نگشاید در دولت هرگز
صد در سبحه که از روی ریا بگشایند

بسته هرگز نشود باب کریمان شاکر
بر بد و نیک در آئینه ها بگشایند

بسمل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد
اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد

ناله در سینه ام باقیست یارب دل کجاست
رشته بر جا مانده آن گوهر نمیدانم چه شد

دل سراپا اشتیاق و طاقت اظهار محو
ذوق پرواز است امّا پر نمیدانم چه شد

ساختم با یاد او چندانکه گشتم بی اثر
برق عشقم سوخت خاکستر نمیدانم چه شد

بی بهاران دل بساز و برگ دانش میل داشت
ابر سیل آورد آن دفتر نمیدانم چه شد

ساز و برگ میکشیها از من بیخود مپرس
رفتم از خود شیشه و ساغر نمیدانم چه شد

موج زد شاکر بدل عشقش نشان صبر کو
بر د طوفان کشتیم لنگر نمیدانم چه شد



هر که آمد بجهان رخت سفر می بندد | گرچه صحر است که دامن بکمر می بندد
باید آگاه شدن موی چو گردید سفید | بار خود قافله هنگام سحر می بندد
طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا | صبح از جلوهٔ خورشید نظر می بندد
بسکه صورتکدهٔ دهر مهیای فناست | مژه برهم زدنی نقش دگر می بندد
صورت محض ز معنی نبرد آگاهی | نخل هو بین هوست آنکه ثمر می بندد
قدرت چشم گشودن نبود آدم را | چه غبارست کزو آئینه در می بندد
خودنمائی روش طینت دون افتاده است | ناز با چیست اگر حبهٔ زر می بندد
نیست در طبع ملایم الم فکر شکست | وای بر قطرهٔ آبی که گهر می بندد
خبری نیست که آثاری از آن پیدا نیست | غیر عارف همه کس دل بخبر می بندد

جمع کن شاکر از اندیشهٔ قاصد دل خویش
ناله مکتوب تو بر بال کمر می بندد



حریفان دل بجانان میتوان داد	دل و جان چیست ایمان میتوان داد
اگر طبعش بود مایل بقتلم	بیاد تیغ او جان میتوان داد
ز دردش بایدم دل را خبر کرد	سراغ می بمستان میتوان داد
ز جوشش درد باید گریه سر کرد	بساط دل بطوفان میتوان داد
ستم پرورده نیش جفائیم	دل ما را بمژگان میتوان داد
گر استشهاد خواهد پاکی می	گواهی بهر یاران میتوان داد

بهای بوسهٔ آن لعل شاکر
چه هند ایران و توران میتوان داد

بی تو فصل بهار میگذرد	عمر در انتظار میگذرد
در فراقت بدل کجاست قرار	روز و شب بیقرار میگذرد
همه وقتم بهار سیر گلست	تا بدل آن نگار میگذرد



سیر آب روان بعبرت کن
عمر ناپایدار میگذرد

صبر کن گر مژه بهم زدنی
محنت روزگار میگذرد

اثری نیست سعی را اثری
کار هر که ز کار میگذرد

شاکر از وضع این بهار مپرس
لطف گل جور خار میگذرد

از مه و مهر گو یار سلامت باشد
یارب آن مطلع انوار سلامت باشد

نوش و نیش ست مساوی نگه حیرانرا
گل اگر رفت سر خار سلامت باشد

غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست
ساقی و ساغر سرشار سلامت باشد

مطلبی نیست بکونین دل مستانرا
گوشهٔ خانهٔ خمار سلامت باشد

بیبهای نگهی نقد دل و جان دادیم
یارب این گرمی بازار سلامت باشد

سبحه گر بگسلد از بند گیم مانع نیست
رشتهٔ الفت زنار سلامت باشد



بیصدا نیست شکست دل عاشق شاکر
سر این رشتهٔ گفتار سلامت باشد

تا بیاد تو الفتی دارد / دیده و دل قیامتی دارد
همه دردسرست هشیاری / بیخودیها فراغتی دارد
من بجان و دلش خریدارم / عاشقی گرچه محنتی دارد
بفریب جهان ز جا نرود / هر که سامان همتی دارد
نتوان رایگان بغفلت داد / گوهر عمر قیمتی دارد
از نصیحت بخود نمی آیم / دل من هم نصیحتی دارد
بی سبب نیست انبساط دلم / با خیال تو صحبتی دارد
عید قربان وصل درکارست / کشتنم وقت و ساعتی دارد
قصهٔ عشق با که باید گفت / گرچه هر کس حکایتی دارد

شکوه زارست مجمع امکان هر که دیدم شکایتی دارد

شاکر از طرّهٔ رسای بتان

شکوهٔ بی نهایتی دارد

هر کرا زان شراب مست کنند فارغ از وهم هرچه هست کنند

جاهلان از خوش آمد صحبت آینه نذر خودپرست کنند

بیدلانت بذوقِ پا بوسی خویش را همچو خاک پست کنند

نیست احسان چرخ بی ضرری بخورش برّه شیر مست کنند

در کریمان تکلّفی نبود هرچه در کیسه وقف دست کنند

غیر خوبی نیاید از خوبان هرچه شایسته و خوشست کنند

حسن بی خال دلربا نبود صید بی طعمه کی بشست کنند

ما عبث فکر کار خود داریم آنچه در حق ما به است کنند



بی خط و زلف شاکر این خوبان
ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بیریا باشد
همچو عنقا و کیمیا باشد

فارغم زین جهان بیگانه
یار می باید آشنا باشد

نتوان در حساب آوردن
الفتی را که انتها باشد

گرچه آیینه صافیی دارد
بصفاهای دل کجا باشد

ثمر نیکویی فراوانست
بهره زین میوه ها کرا باشد

بر من خسته از جفا و ستم
هرچه دلبر کند بجا باشد

قتل ناحق اگرچه نیست روا
یار اگر میکشد روا باشد

تو دوای دلی و من بیمار
دل بیمار در دوا باشد

شاکر از طالبان مخلص اوست
هر که دلبسته وفا باشد

راست



نگاهی سوی مستان میتوان کرد	بمژگان تیر باران میتوان کرد
بنور شمع حسن عالم افروز	شب ما را چراغان میتوان کرد
مگر در مذهب الفت روا نیست	که گاهی یاد یاران میتوان کرد
تویی آب حیات آرزوها	ترا در دیده پنهان میتوان کرد
بجز نیکی نباشد هیچ کاری	بدشمن نیز احسان میتوان کرد
زبان توبه و عذری نداریم	مگر سر در گریبان میتوان کرد

دربن گلشن ز رنگ و بوی اخلاق
گلی شاکر بدامان میتوان کرد

مفتیان رحمی بحالم کرده اند	باده نوشیها حلالم کرده اند
مست جام اشتیاقم دیده اند	سرخوش ذوق وصالم کرده اند
گردش رنگست گفت و گوی من	بیخودان سیر مقالم کرده اند



کوشش یاران غمم افزوده است … گرچه تدبیر ملالم کرده اند
فرق بسیارست در هوش و جنون … عاقلان چون خود خیالم کرده اند
خوبرویان از نگاه قهر و لطف … کشته اند و پایمالم کرده اند
دارم آئینی که اصحاب جنون … بیعت طور کمالم کرده اند

در گلستان محبت اهل دل
از کرم شاکر نهالم کرده اند

تو چه دانی که غمت با دل افگار چه کرد … خبرت نیست که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
همچو گل در چمن عشق بصد رنگ خروش … از حیا لب نگشودم که بمن خار چه کرد
نه جدائی ز فراموشی و یاد آوریم … خبرم نیست که آن یار وفادار چه کرد

از برای ما طریق نیک و بد بنموده اند
هرچه از فرمودنیها بود آن فرموده اند



همچو بادام اهل دنیا از شکست حادثات
با وجود چشم بستن هم کجا آسوده اند

بمحفلی که مراد شه وگدا بخشند
چه میشود که دل زنده بما بخشند

وصال یار درین نشاهٔ فنا هم هست
اگرچه جرعه ز سر چشمهٔ لقا بخشند

حصول فیض بقدر اراد تست اینجا
چو درد در تو نه بینند کی دوا بخشند

جهان بساغر معنی تلاشها دارد
ازین میان می تحقیق تا کرا بخشند

حضور صحبت نیکان طلب که جرم بدان
همه بخاطر یاران آشنا بخشند

بشکر کوش ز اخلاص روز و شب شاکر
که گنج نعمت جاوید ازین ادا بخشند

هاتف شبم بوعدهٔ لطفی نوید داد
از وصل یار مژدهٔ اقبال عید داد

هرگز عنان دل نکشیدم ز راه دوست
هرچند جور او خبر صد وعید داد



بهر گشادن در میخانه شیخ جام — در دست ساقیان ز مه نو کلید داد

شاکر بعیش کوش که ساقی بروی گل
ما را نوید شوق بجام نبید داد

بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد — علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
ز فهم اصل نچیدی گلی درین گلشن — دگر چه عیش ز سیر فروع باید کرد
بسجده خاک در او شدن عبادت ماست — وداع شغل قیام و رکوع باید کرد
برنگ باد چو عمر عزیز میگذرد — همان به است که کاری شروع باید کرد

ز درگهش طلب مدعای دل شاکر
بالتجا و بعجز و خضوع باید کرد

رازم چو فاش گشت گواهی چه میکند — با نامه سیاه سیاهی چه میکند
ای آنکه ناامید شدی از گناه من — باری ببین که فضل الهی چه میکند



آگاه نیست زاهد خودبین ز حال ما
بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما

این بیخبر خیال تباهی چه میکند
سیر چمن بچهرهٔ کاهی چه میکند

شاکر اجازتست بمی خوردن از ازل
زاهد بما حکایت واهی چه میکند

بنور روی تو خورشید شد بجا شاگرد
غبار راه رهت موج گوهر است امروز
عنان خدمت استادگی ز دست مده
فریب خورد ز نیرنگ جلوه‌های هوس
نگین خاتم مقصود حسن نیرنگیست

دگر بغیر جمالت شود کرا شاگرد
بصنعت نگه تست کیمیا شاگرد
شود بنشاهٔ معنی گر آشنا شاگرد
کسی که گشت باستاد مدعا شاگرد
ز جان کسی نکنی دل بنقشها شاگرد

ز حال پیروان شاکر آگهی یابی
اگر جبین تو گردد بنقش پا شاگرد



دلم از درد پیش آشنا خالی شد و پر شد
برنگ جام می کی جابجا خالی شد و پر شد

ز سودای هوس آن به که فارغ باشی از اول
درین بازار عبرت کیسها خالی شد و پر شد

نواهای شکست دل بگوش کس نخورد آخر
جهان هر روز و هر شب زین صدا خالی شد و پر شد

ندیدم هیچگاهت سرخوش ناز از می الفت
لبم عمری چو جام از شکوها خالی شد و پر شد

بهاری و خزانی روز و شب در کار می بینم
ز رفت و آمد خلق این سرا خالی شد و پر شد

اگر از شکوه هجران تهی شد پر شد از یادش
دل الفت شعارم از وفا خالی شد و پر شد

قیامت نشاه دارد بسر سودای عشقت
هزاران بار این جام از هوا خالی شد و پر شد

جهان رنگ از فقر و غنا نیرنگها دارد
گلستانها ازین برگ و نوا خالی شد و پر شد

کلام عالیت این از صفا شاکر اثر دارد
دل پاکان کی از هر مدعا خالی شده پر شد

در دل همه جا صورت یارست ببینید
این خانه پر از نقش و نگارست ببینید



گر چشم شود باز درین گلشن عبرت
دنیا که سوار یست بجولانگه امکان
بی رنج و تعب کس نکشد دامن مطلب
بسته است تبار نفسی هستی موهوم
گر ز ورق تسلیم کشد رخت هوسها

در خاک شهیدان چه بهارست به بینید
در جلوهٔ او جمله غبارست به بینید
منزلگه گل پهلوی خارست به بینید
بر باد هوس را چه مدارست به بینید
در موج خطر سیر کنارست به بینید

در محفل خاصی که ملک باز ندارد
شاکر چه کس و در چه شمارست به بینید

رنج هجران دل تنها میکشد
گر چنین گل میکند بوی بهار
عمرها شد نقش سودای وصال
گوشه گیری قطره را گوهر کند

هر سر مویم الم‌ها میکشد
کار ما آخر بسودا میکشد
بر جبین دل تمنا میکشد
کامل آنکس کز جهان پا میکشد



هرکه شد آگه ز آفات نظر
دامن از گرد تماشا میکشد

شاکر آگاه هم ز مکر آرزو
در کمندم مهر دنیا میکشد

دل ز یاد غیر او دامان الفت میکشد
گرچه در عشقش هزاران رنج و محنت میکشد

محو او جمعیتی دارد که تا روز جزا
سرمهٔ آسودگی در چشم حیرت میکشد

میکند صد ساله زهد خشک را پامال یاس
هر که یکساعت ز فعل خود ندامت میکشد

میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست
در بیابان طلب هر چند زحمت میکشد

هر که برگشت از خیالش لذت آغوش یافت
کوزه چون لبریز شد بحرش بالفت میکشد

نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو
هر کجا حسنی ست پیشت بار خفت میکشد

شاکر از کنج قناعت هر که فیض اندوز شد
منت احسان کی از ارباب دولت میکشد



درد مندم تا که درمانم کنند | نفس سرکش را بفرمانم کنند
چشم آن دارم که تا دامان دل | رهبری چاک گریبانم کنند
تا نه بینم جز به پیش پای خویش | عجز کاش آیینه دامانم کنند
هر کمالی را زوالی در قفاست | غفلت آخرها پشیمانم کنند
تاب دیدارش درین محفل کراست | دیدن خود به که حیرانم کنند
کافرم گر آرزوی جلوه ات | مایل سیر گلستانم کنند

زنده ام شاکر باین امید و بس
دردمندیها مسلمانم کنند

عاقبت زین کاروانها گرد پامال ماند | خاک بر سر کرد آن آتش که در دنبال ماند
سیل بگذشت و تری باقیست بر روی زمین | بی اثر گردید جسم و خجلت اعمال ماند
جسم بیجان در نظر هرگز نگیرد اعتبار | رشته چون بگسست گوهر بزمین پامال ماند



بسکه از هجر سیه مژگان تهی افسرده ام
چون می دیرینه در آفاق شهرت میکند
طایران رنگ ازین گلزار عبرت میپرند
عاشقانرا بعد مردن هم بهار عشرتیست
هجر رفت اما تغافلهای جانکاهش بجاست

با وجود نیش خونم خشک در قیفال ماند
منزوی شد هرکه در کمینزل و بکیال ماند
بر رخ هر گل غباری از شکست بال ماند
در قفای دیوانگانرا خندهٔ اطفال ماند
از طبیعت تب گذشت و زحمت تبخال ماند

اگر کسی از حرص یکسیر چشم شد شاکر چه سود
بی نصیب از مزرع امید چون غربال ماند

از تیغ حوادثش چه خطر داشته باشد
احوال من خسته توان گفت به پیشش
بی برگ ز آفات جهان باک ندارد
هر سینه سر و برگ دل جمع ندارد

آنکس که ز تسلیم سپر داشته باشد
از درد دل آنکس که خبر داشته باشد
زحمت نخلی که ثمر داشته باشد
هر بحر کجا آب گهر داشته باشد



دامن بمیان بر زدن کوه عبث نیست — از راحله چیزی بکمر داشته باشد
یاران دل بی عشق مرا دل نتوان گفت — آن نخل بود نخل که بر داشته باشد
از عالم راحت طلبی بهره ندارد — آن شخص که در پیش سفر داشته باشد
صیاد درین بادیه پرواز شکارست — غم پیش بصیدیست که پر داشته باشد
از سنگدلان ناله و افغان همه پوچست — آه دل ظالم چه اثر داشته باشد

عمریست که شاکر طلب وصل تو دارد
امید که این شام سحر داشته باشد

کم کن سخن که حرف تو بی آب میشود — این شیوه ننگ صحبت احباب میشود
منت نمیکشد زنم چشمه سار خضر — هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود
اشکی که ریخت چشم من از یاد عارضت — تا بر زمین رسد گل مهتاب میشود
عاشق بطوف کوی تو تا گریه سر کند — هر قطره اشک صورت گرداب میشود



پیری بکعبه میکشدت بیخبر مباش
چون قد خمید صورت محراب میشود

بر روی شیر نگین تو ای سرخوش حیا
هر گه عرق دمید می ناب میشود

پوشیده نیست صورت احوال عاشقان
مجنون شوق بیخور و بیخواب میشود

در موسمی که ابر گرفتار بی نمی ست
کشتی دگر کجاست که سیراب میشود

تا جان بود ز چاک گریبان مدار دست
آخر کشاد کارت ازین باب میشود

سیماب وار جان و دل شاکر حزین
از یک نگاه گرم تو بیتاب میشود

در دهر ابهار مداوا نمیکند
سعی نسیم غنچهٔ دل وا نمیکند

مانند ناوکیست که پیکان نداشته است
آواره نالهٔ که بدل جا نمیکند

دست از هوس بدار که بیمار عشق را
عیسی با آن کمال مداوا نمیکند

زیبنده است هرچه ز معشوق سر زند
آن نازنین تغافل بیجا نمیکند

چوگان همیشه گوی ربابت شیوه اش — زلفت حذر ز بردن دلها نمیکند

هر کس که همچو آب بر آتش بود دلش — از کشتن حریف محابا نمیکند

خنجر تیغ ادکه آب ده آتش غم است

شاکر علاج تشنگی ما نمیکند

چشم ترا قدح کش ناز آفریده اند — خط ترا شکسته نواز آفریده اند

از یک زبان هزار سخن پرده میدرد — یک نغمه نشئه است و اینهمه ساز آفریده اند

درد اسیر عشق بپایان نمیرسد — طومار زلف را چه دراز آفریده اند

فهمیده نه قدم که بیابان عشق را — لبریز صد نشیب و فراز آفریده اند

هر کس درین بساط بزنگی ظهور یافت — عشاق را ز خاک نیاز آفریده اند

نقش جهان بغیر سبب نیست جلوه گر — آئینها و آئینه ساز آفریده اند

ز آغاز کار رسید گیسو دراز را — دشمن گداز بنده نواز آفریده اند



شاکر بمعنی تو من وارسیده را
صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

دمی که دلبر ما گرم دلستانی بود
جفا نمودن او ناز مهربانی بود

نیافتیم متاع وصال نایابت
چه شد که در کف ما نقد زندگانی بود

جدا ز یار بهر چار فصل باغ جهان
بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود

بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت
بداغ سینهٔ من گرم همزبانی بود

گرانی غم دوری ز پا نشاند مرا
ز رفتنم بسوی یار از این گرانی بود

چو موج بنیو بدوش شکست دل هیرفت
بجوی عمرم اگر آب را روانی بود

جفا بشاکر از آن روی بی محابا کرد
که صبر او بستمهایش امتحانی بود

نگاهش عالم دل را بیک تدبیر میگیرد
بدام حیرت این وحشی رم از نخجیر میگیرد



ندارد زیب حسنت حاجت مشاطهٔ دیگر
جهان را بی سپاهی شاه عالمگیر میگیرد

برنگ آمیزی استاد قدرت محض تسلیم
چو نقاشی که بر کف صفحهٔ تصویر میگیرد

بود خاموشیم در عشق آن گلگون قبا زآرزو
که آتش در جهان از شعلهٔ تقریر میگیرد

مؤثر لازم افتاده است کیفیات و اثرا
شراب ناب از آن چشم سیه تاثیر میگیرد

ز رنگ بینیازیهای نازاو چه پردازم
بصد تقصیر می بخشد بیک تقصیر میگیرد

نصیحت در مزاج ناکسان تاثیر کم دارد
که سعی شعله دست هیزم تر دیر میگیرد

جهان را یکقلم حیران آن رشک پری دیدم
که باج از عالم بیحاصل تصویر میگیرد

بیمن سجده هر کس آشنای عاجزی گردد
دو عالم را ز خط جبهه در زنجیر میگیرد

دل از من برده است آن شوخ و اکنون قصد دین دارد
خط سبزش دو عالم را بیک شبگیر میگیرد

بلند و پست تا از عشق گردد در نظر یکسان
ز سیلاب این بناها صورت تعمیر میگیرد

مدان جز وصل خورشید گشتن راحت شبنم
رهید از خویش هر کس دامن تقدیر میگیرد



بمکر و فریبی نیست شاهان را جهانگیری
چنین کز خامشی آفاق را تسخیر میگیرد

ز خشم صاف طینت هیچکس آفت نمی بیند
برنگ ماه نو در دست اگر شمشیر میگیرد

ز دستش هیچکس را نیست شاکر طاقت جستن
ز مژگان آن کمان ابروی من چون تیر میگیرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد
چون غنچه دل شگفتن نظاره ساز کرد

محراب کعبه جای عبادت نمودنست
هر کس که دید آن خم ابرو نماز کرد

دل میرود ز دست و نداریم اختیار
مطرب درین بساط چه آهنگ ساز کرد

عشق تو شست از ورق سینه هر چه بود
ما را ز کار و بار جهان بی‌نیاز کرد

مست می حقیقت اگر شد عجب مدار
آن سالکی که بیعت عشق مجاز کرد

دستش ز طرف دامن مقصود کوته است
هر کس که بر بساط ادب پا دراز کرد

ثابت قدم کجاست درین دشت امتحان
آن رهروی که فکر نشیب و فراز کرد



دولت نصیب آن دل بیدار میشود
گر صحبت بدان نفسی احتراز کرد

بوی وفا مجوی ز دنیای بی ثبات
بر رنگ این چمن گل تصویر ناز کرد

از جور بی نهایت او شکوه ام خطاست
محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر برنگ شمع درین انجمن گداخت
هر کس زبان بشکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ وفا بکف دارد
چه نسبت آن دریکتا بهر صدف دارد

همیشه فتنهٔ مژگان سرمه آلودش
بعاشقان نظر باز جنگ صف دارد

اگر مسلّم گردون بود بزرگیها
بزیر دست چه از خویش را طرف دارد

تمیز کامل و ناقص نماند در عالم
درین زمانه رواج گهر خزف دارد

شکست عهد وفا را کسی که سهل شمرد
هزار مرتبه سگ بیش از و شرف دارد

بلاف عشق سزاوارتر کسی باشد
که پیش ناوک او سینه را هدف دارد



زحال مست شکایت نمیتوان کردن | بجوش آب لب بحر نیز کف دارد
زنغمه حلقه بگوش جهانیان فکند | بدستیاری خود مطربی که دف دارد
زرشک حسن جهانتاب آفتاب رخی | جبین ماه ز دود جگر کلف دارد

فلک مددگر خلق است لیک شاکر ما
امید گوشه چشم از شه نجف دارد

فیض سحر بدیده بیدار میرسد | برهم مپوش چشم که دلدار میرسد
در شیشه هرچه هست ز ساغر نهفته نیست | از دل خبر بدیده خونبار میرسد
هر مستی از خمار دگر میدهد نشان | از سر گذشت هر که بدستار میرسد
از دولت وصال مباشید نا امید | آخر طبیب بر سر بیمار میرسد
بی اشک نیست دیده حیران عاشقان | آخر صدف بگوهر شهوار میرسد
اشکم اگر بکوچه مژگان گذر کند | پهلوی آبله بسر خار میرسد



نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست / اکثر فروغ مهر بدیوار میرسد

دیوانگان بنشئه راحت رسیده اند / این می کجا بمردم هشیار میرسد

ای غرّه فریب هوسهای زندگی / غافل مشو که مرگ بیکبار میرسد

دل درد جوی و درد همان بیقرار دل / با مشتری بگو که خریدار میرسد

امروز چشم من بره شوق می پرد / شاید نوید آمدن یار میرسد

افزون کنیم شکر به هر حال شاکریم

هر چند غم ز دست تو بسیار میرسد

از نقش کار مردم دنیا چه دیده اند / در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند

دُردی کشان که چشم ز کونین بسته اند / در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند

لب تشنه اند صاف درونان بحر تیم / در پیشگاه آینه آیا چه دیده اند

در بر کشیده اند زره ماهیان ز بیم / در پیچ و تاب موجهٔ دریا چه دیده اند



این پاکسان بصورت دیبای عتاب
از کوچه بند شهر برون میکشند پای
رم میکنند شوخ نگاهان ز چشم ما
دارند خنده صاف دلان چون گل سحر

از هوش رفته اند در اینجا چه دیده اند
دیوانگان بدین صحرا چه دیده اند
در حیرتیم اینقدر از ما چه دیده اند
از وضع بی ثبات جهان تا چه دیده اند

پوشیده اند چشم خود از سیر این چمن
شاکر به بین که مردم بینا چه دیده اند

از درد مخوان قصه با این بی اثری چند
فرق گهر از سنگ درین بزم نهان نیست
تدبیر عزیزان چکند با من محزون
کی راه بود اهل ریا را بخرابات
در گوش صدف قصهٔ دریا نتوان خواند

بر عشق منه تهمت ازین گاو وخری چند
دریابی اگر صحبت صاحب نظری چند
دل کی شود آراسته زین شیشه گری چند
محرم نتوانند شد این بیخبری چند
احوال غم عشق مگو پیش کری چند



بی رهبر دانا نتوان زد قدمی پیش — در بادیهٔ عشق که دارد خطری چند

خوردیم بسی غصه درین بحر بامید — شاید که بگیریم بدامن گهری چند

زین مرحله شاکر سر و برگ سفرت بس

از ناله و آه سحری بال و پری چند

شعلهٔ حسنش ز جام باده امشب بر فزود — رنگ شوخی کم نبود اکنون گلی دیگر فزود

شوخی زلف بتان وابستهٔ مشاطه نیست — از نسیم عشق خواهد بوی این عنبر فزود

حسن بی پروا کجا محتاج زیور میشود — کی تواند رشتهٔ صافی بر رخ گوهر فزود

شعله قامت میکشد چندانکه می بالد نسیم — هر قدر آهم فزون شد ناز بر دلبر فزود

حسن آن شوخ از هجوم سبزهٔ خط کم نشد — صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فزود

آب دیگر یافت اشکم از خریداری درد

مشتری امروز شاکر قدر این گوهر فزود



عشق تو هر دمم بغمی مبتلا کند
جیبم چو گل هوای تو صد جا قبا کند

شوخی که جیب سنگ شکافد تغافلش
با خسته اشارت ابرو چها کند

چیند بساط آینه اش دستگاه نور
هر کس دمی بصاف دلان اقتدا کند

دیباچهٔ کتاب خرد میشود لبش
هر کس بنام دوست سخن ابتدا کند

دارم امید گوشهٔ چشم از عنایتش
حافظ که خاک را بنظر کیمیا کند

بر آسمان برد ملکش با هزار ناز
صاحبدلی اگر عملی بیریا کند

پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم
بیمار را اگر بتبسم دوا کند

دانسته بر زبان بجز نام عاشقان
دلبر همان بسهو مگر یاد ما کند

ما را همان بپیام کرم میتوان شنید
هر چند لب بشکوه ما آشنا کند

جز وصل یار کلفت دل را علاج نیست
یاران کلید سعی کی این قفل وا کند

بیچاره آسمان بستم متهم چرا است
بر ما اگر جفا کند آن بیوفا کند



قانع شود باندک شاکر بود بهم
بر هر که عشق سایه چو بال هما کند

تا ز یارم خبر نمی آید — غم هجران بسر نمی آید
در فراق تو ای حیات ابد — زندگی در نظر نمی آید
اشک هرگز اثر نمی بخشد — تا بدوش جگر نمی آید
راستی سرو را بلندی داد — کجی از تیر گر نمی آید
بمیانش کسی میرسد که هنوز — خبری از کمر نمی آید
بغنائی رسیده ام ز لبش — که ز لعل و گهر نمی آید
عمر در انتظار میگذرد — آه دلبر ببر نمی آید
عقده نگشاید از دل زاهد — تا ز پندار بر نمی آید
ناوک جسته بر نمیگردد — عمر رفته دگر نمی آید

زندگی الوداع میگوید
گریه شد مانع زسیر جمال
بوی زلفت گرفت عالم را
چارهٔ دلشکستگان غیبت
انتظارم گذاشت همچو هلال

دلبر امروز اگر نمی آید
دیدن از چشم تر نمی آید
از عبیر این قدر نمی آید
هر گز از شیشه گر نمی آید
آن مه نو سفر نمی آید

پر شکر کام شاکر از لب اوست
اینقدر راز شکر نمی آید

هجر و وصل تو در نظر دارد
آب باید شدن ز شرم نگاه
چشم عشاق بی سرشکی نیست
هر که زد غوطه در محیط وفا

شب من جلوهٔ سحر دارد
که رخش گردی از سفر دارد
هر چه دار و صدف گهر دارد
کی ز موج خطر خطر دارد



طوطی ما بحسرت قفست
هر که دید آفتاب رخسارت
سنگدل در شمار آدم نیست

کی تمنای بال و پر دارد
داغ شوقت چو مه بسر دارد
گو میان کوه اگر کمر دارد

غم ندارم ز نامه بر شاکر
رنگ من نیز بال و پر دارد

هر چند در نقاب حیا جلوه میکند
حسنش همیشه در دل ما جلوه میکند
موی میان نازک او مظهر خداست
پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند
در ابروش اشاره تحقیق مدعاست
در پیش طاق قبله نما جلوه میکند
از زخم خنجری که کج افتد امان طلب
مژگان یار رو بقفا جلوه میکند
در گلشنی که خون شهید تو ریختند
یکسر بهار رنگ حنا جلوه میکند
آئینهٔ خیال کسی روی او ندید
حیرانم آن پری بکجا جلوه میکند



شاکر بخوابم آمد و دل برد صورتش
پنهان ز دیده زیر قبا جلوه میکند

هرگه بیادم آن بت طنّاز میرسد
جانی زتن رمیده بتن باز میرسد

نتوان بغیر رنج سفر ذوق خانه یافت
بلبل بآشیانه ز پرواز میرسد

از خطّ سبز میشود افزون جلای حسن
آئینه از غبار بپرواز میرسد

با عشق همسری نسزد عقل و هوش را
کنجشک کی ببال و پرباز میرسد

افشای راز غنچه سر گل بباد داد
آخر قیامتی بسخن ساز میرسد

خنجر بدست و چین بجبین تیغ در کمر
فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد

از تیغ عشق هرکه چو منصور باخت سر
چون سرو روز حشر سرافراز میرسد

شاکر همین مهر و ارادت دل مرا
فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد



خنجر مژگان برای کشتن من میکشد
میکشد زار و زخونم باز دامن میکشد

چشم مینائی اگر داری مشو ایمن ز مرگ
عبرتت روزی ازین باد ام روغن میکشد

سلک گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد
حاصل یکدانه آخر با بخرمن میکشد

قطع نتوان کرد شاکر رشتهٔ ناز و نیاز
بر ندارم دست از او هر چند دامن میکشد

میگداز دیگر تغافل میکند
دل کجا بی او تحمل میکند

این چمن فصل خزان بی نغمه نیست
برگ بر گشتن کار بلبل میکند

گرچه امروزم جنون خوابیده است
در بهاران فتنها گل میکند

آن هلال ابرو من دلخسته را
زخمی از تیغ تغافل میکند

عکس زلفش تا در آب افتاده است
موج یکسر کار سنبل میکند

نیستم ممنون احسان بهار
دامنم پر گل توکل میکند



هر که شاکر لخت دل ریزد ز چشم
دامن مقصود پر گل میکند

دلبر امروز بکاشانهٔ ما می آید — بر رخ افگنده نقابی ز حیا می آید
چارهٔ رفع خمار من و قیاب وصال — از صراحی و می ناب کجا می آید
منقطع نیست ز چشم تر ما موج سرشک — سیل پیوسته بویرانهٔ ما می آید

شاکر از صحبت زهاد مجو حسن قبول
هر چه می آید ازینقوم ریا می آید

یاد تو دلی که پیشه دارد — صد خیل پری بشیشه دارد
غم از مژه ام نمی توان یافت — نخلی که در آب ریشه دارد
دیوانه بچار سوی امکان — جز ناله دگر چه پیشه دارد
شاکر ز طرب چه طرف بندد — درد تو بدل همیشه دارد

مرا دل با خیال نوجوانی همنشین دارد
بهار جسم تم با میوهٔ نورس قرین دارد

بغفلت مگذران یکدم درین ایام کم فرصت
که چون وحشی بهر آنی رمیدن در کمین دارد

مزاجی کز بقای دهر بی بنیاد آگه شد
نمی باید بفکر این و آن خود را حزین دارد

ز گلبن کس ندارد یاد عرض سبزه و سنبل
نهال جلوه اش از جوش خط هم آن هم این دارد

اگر دل بر مآل کار هستی دیده بگشاید
بفکر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد

زماه و آفتاب احوال روز و شب چه میپرسی
تمیز این سفید و آن سیه فی آن نه این دارد

ز دست اندازی گردون نباید بیخبر بودن
که چندین تیغ پنهان در کمین آستین دارد

نمیدانم بچندین سوز می نالد چرا بلبل
که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود بر نفس نافرمان کسی شاکر
سلیمان وار ملک عافیت زیر نگین دارد



گلرخانم کی التفات کنند | که ستم نیز بی ثبات کنند
سرخط خرمیست زلف و خطش | عیشها در شب برات کنند
گریه ببنید تشنگان لب او | ترک اندیشهٔ فرات کنند
جانگداز یست شغل آئینه گی | تا بتان محو عکس ذات کنند
در خور تلخکامی ضُعفا | ظالمان لب پر از نبات کنند
خوبرویان چو در سخن آیند | سیرم از چشمهٔ حیات کنند

عزت شاکر است ای خسرو
گر سگانِ تو التفات کنند

بدست خود برات گل اگر هر گل زمین دارد | بهار خون من همچو لاله در آستین دارد
دل عارف که می یابد نشان هر گل از رنگش | خط لوح ازل مرقوم از نقش جبین دارد
ز بخششهای خورشید جهانتاب چه پیری | درین مزرع هزاران همچو پروین خوشه چین دارد



نه من تنها چو ماهی مضطربم بی آب دیدارش
جهانی آرزوی دیدن آن مه جبین دارد

چه عشرتها که در هجرش برای خلد خواهد کرد
درینجا هر که سامان دل اندوهگین دارد

چو شمع امشب بسودای وصال چهرهٔ گلناری
ز موج شعلهٔ آه من زبان آتشین دارد

عیانم شد که جز بیداد عزمی نیست در پیشش
نگار شوخ من امروز چینها بر جبین دارد

بفکر خستن من نیست حاجت کوشش دشمن
نفس چون خارهای نشتر در آستین دارد

ز شوخیهای چرخ و اختر گشت معلومم
که چندین فتنهٔ خوابیده در زیر زمین دارد

ز زنگ صفای شیشه کی منت کشد شاکر
ز نور عقل کامل هر که با خود دوربین دارد

رنجها در جستجوی یار می باید کشید
زین بیابان زخم چندین خار می باید کشید

صبر اینجا نقش آبست و بیچاره ایم
در جدائیها الم ناچار می باید کشید

جلوه فرماید اگر روزی بچشم حضورش
بر دو عالم از مژه دیوار می باید کشید



ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن نگار
برنگیر از دیگران هر چند جام زندگیست
ساغر می کم نمی باید درین فصل بهار

بهر یک دلجوئیش صد بار می باید کشید
زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید
اندکی اندیشه کن بسیار می باید کشید

زان بلاهائی که چرخ از بار او سر میکشید
هرچه آید شاکر از دلدار می باید کشید

بخاک ما گذاری میتوان کرد
به پیری تا شوی ایمن ز عصیان
گذشت آن بیمروت از بر ما
جگرها داغدار حسرت تست
ندارد فرصتی فردای محشر
مشو غافل ز دو سه گار مشرب

تماشای بهاری میتوان کرد
قد خم را حصاری میتوان کرد
بچشم خود غباری میتوان کرد
گذر بر لاله زاری میتوان کرد
مگر امروز کاری میتوان کرد
درین صحرا شکاری میتوان کرد



با این آرام لاف عشق تو چیست		طواف خار خاری میتوان کرد

دل و جان در طریق عشق شاکر
فدای راه یاری میتوان کرد

بشنو از درد دل ما حرف چند		یا تو دارد بسمل ما حرف چند
هر چه ماند بعد خلق افسانه است		پس چه باشد حاصل ما حرف چند
قصر و ایوان و سرا از دیگران		یادگار منزل ما حرف چند
ای صبا از بسمل دل باز گو		ساعتی با قاتل ما حرف چند

شاکر از خط جبین موج می
خوانده شد در محفل ما حرف چند

گر باین رشحه رگ ابر چمن ساز شود		دور نبود گره غنچهٔ دل باز شود
سخت جان را نتوان کرد بنرمی تسخیر		عقد سنگ از مدد تیشه مگر باز شود



خاک ناگشته عیان نیست جمال مقصود
بغباری برسم کاینه پرواز شود

کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان
کار دشوار چو افتاد خداساز شود

وقت آنست که مانند زلیخا یوسف
واله و شیفته آن بت طناز شود

هر گرانش جهت ابواب طلب بربندند
در اسرار الهی بدلش باز شود

بیت کارگه شیشه گران کن بشاگر
تا بر آن حسن پری جلوه نظر باز شود

تب

این زمان هم تب عشق تو چنانست که بود
دلم آشفته آن زلف همانست که بود

دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد
ساز این چشمه همان آب روانست که بود

چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است
در ره شوق برنگی نگرانست که بود

گرچه صد دست ز تاثیر حنا گلگون شد
رنگ در برگ بان رنگ نهانست که بود

دل ما راز جنون طوف حرم باز نداشت
همچنان شیفته مهر بتانست که بود



نیست در باغ محبت گذر باد خزان — عشق خوبان بدل خسته چنانست که بود

برنگردید ز بیداد و ستم دور فلک — تیر در قبضهٔ این سخت کمانست که بود

شیشه شد آب و دل آئینه ساز آب نشد — آه در دلشکنی شوخ من آنست که بود

خاک مجنون ز جهان من و مارفت بباد — شور لیلی بجهان نام و نشانست که بود

سوده شد پای طلب لیک تردد برجاست — گرچه من پیر شدم عشق جوانست که بود

سالها رفت و دل از درد نگردید سبک — سنگ این کوه بیک حال گرانست که بود

عمرها شد چو هلال آن خم ابرو شاکر
تیغ در دست پی قتل جهانست که بود

زدوری تو تنم بسکه ناتوان گردید — بجنبش مژه چون گرد بی نشان گردید

بعشق سوختنم مفت راحت دل بود — که خاک گشتن این شعله آشیان گردید

بگوی او نرسیدیم جز بجان دادن — سپند در نفس آخرین فغان گردید

بهار گشت خزان در چمن ز لطف هوا
جهان پیر بامدادمی جوان گردید

صفای چهره دلیل نجابت کونین است
قبول اوست که مقبول اینجهان گردید

ز بیوفائی رنگ چمن چه میپرسی
بهار تا مژه برهم زنی خزان گردید

ز هر دو کون گرفتار عشق آزاد است
اسیر سلسلهٔ زلف میتوان گردید

ز بسکه قصهٔ گیسوی او رسائی داشت
سخن هنوز بلب بود داستان گردید

خیال یار مسیحائی بعالم کرد
که خاک مردهٔ من دستگاه جان گردید

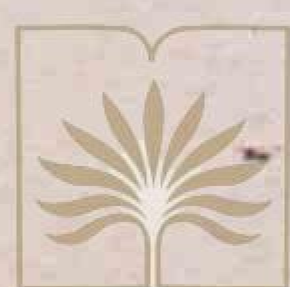
ز برگ و ساز توکّل نیافت بوی اثر
دلی که در پی تدبیر این و آن گردید

غبار هستیم آخر بخاک کرد رجوع
همان که ساخته بودند از آن همان گردید

فشاند سرمه بکام نفس ز خاموشی
ولی که با دل آئینه همزبان گردید

بغیر عشوه نخورد از بهار آسایش
چو گل کسی که درین باغ میهمان گردید

کنونکه جوش زد از دیده موج خون شاکر
وضوی تازه نما آب جو روان گردید



قتلم بسعی غیر میسر نمیشود
کار نگاه تست ز خنجر نمیشود

برنقش سرنوشت ندامت چه فایده
از موج گریه خط جبین تر نمیشود

بی جلوهٔ نسیم سر زلف آن نگار
یک گل درین بهار معطر نمیشود

باشد دلیل کعبه رهستان صفای دل
غول هوس میکده رهبر نمیشود

ساقی بیا که بیتو درین بزم نشاهٔ خیز
موج شراب محرم ساغر نمیشود

از سعی کوه را بزمین گر توان نشاند
پست و بلند حرص برابر نمیشود

ای بیخبر بخواب مرو فرصتت کمست
سیر بهار عمر مکرر نمیشود

نیک و بدی که در قلم صنع رفته رفت
یکذره بر خلاف مقدر نمیشود

آزادگان ز قلزم امکان گذشته اند
این راه سدّ راه قلندر نمیشود

گو شیشه که صید پری آرزو کنیم
آهوی دل بدام مسخّر نمیشود



فرزانگی کجا و جنون و هوس کجا — هر قطره آب قابل گوهر نمیشود

یک سر درین زمانه بمغز چون حباب — در موج خیز تیغ شناور نمیشود

بیرنگی آنقدر که گلی از تصوّرت — در پردهٔ خیال مصوّر نمیشود

شاکر ندارد از خم اسرار آگهی
هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود

بستهٔ زلف تو صیدیست که بستن دارد — دردمندیست دل خسته که خستن دارد

غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند — هر دم این رشتهٔ بی تاب نشستن دارد

سنگ بر شیشهٔ بی می زدن سنگدلیست — گوهر افتاده چو بی آب شکستن دارد

تا بست از خط رخسار بتان قدرت حق — قلم صنع برین صفحه شستن دارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش — دل شوریده سپندیست که جستن دارد

فصل مستیست زناموسگه زهد برآئی — در بهاران صنم توبه شکستن دارد



شاکر از خویش برون آی که واصل گردی
مامن قید فرنگی ست که رستن دارد

باده نوشان بگلستان نظری بگشائید / جانب عالم دیدار دری بگشائید
رهروان لغزش پا گوهر غلطان دارد / چشم بر آبله زار از سفری بگشائید
می پرد رنگ گل و برگ فرو میریزد / بلبلان بال فشانید و پری بگشائید
نونهالان چمن از ورق گل امروز / فال امید بذوق ثمری بگشائید
محرم خانه نزیبند مگر صافدلان / چون صدف چشم بروی گهری بگشائید
تا ببوسد خط پیشانی من پای خمی / در میخانه برویم سحری بگشائید
ای حریفان طلب منظر و ایوان بلند / دست رس گر نبود بال و پری بگشائید
مگذرید از در عشرتکده دل زنهار / بنشینید همین جا کمری بگشائید
بلبلان خاموشی ادبی است که گل بیخبر است / لب باظهار چرا پیش گری بگشائید



وضع شاکر بخوش آمد طلبی جو گر نیست
لب بیهوده به پیش دگری بگشاید

بسمل شوقم تمنای طپیدن داشت دید
از دم تیغت تماشائی که دیدن داشت دید

شد زلیخا محرم گیسوی یوسف عاقبت
زان سیاهی کاهوی وحشی رمیدن داشت دید

چشم امید من از امداد بخت کامیاب
روی محبوبی که حسن او شنیدن داشت دید

بهر تسلیم مبارکباد مانند هلال
عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت دید

قطره اشکی گشت وا ز مژگان تر پیردن فتاد
دل که در سر شور سودائی دویدن داشت دید

روی دلداری که سوی او ببال بیخودی
طایر روح من آهنگ پریدن داشت دید

شاهد وصلی که عمری دیده بیخواب من
در بغل امید یکساعت کشیدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق ما
تا سر کویش تمنای رسیدن داشت دید



دل ما شیشه گری میداند — طرز تسخیر پری میداند
قیمت خون دل مشتاقان — آن عقیق جگری میداند
آنچه من میکشم از دست غمش — دود آه سحری میداند
در شکست دل ما بیباکست — یار ما شیشه گری میداند
آنکه طبعش بکجی خوگر شد — هر بدیهی نظری میداند
هر که از کوی فنا یافت خبر — همه را رهگذری میداند
ناز نشناخته آن سرو روان — صد جنون جلوه گری میداند
شور سینای من آن سنگین دل — خندهٔ کبک دری میداند
ابرها را دل آوارهٔ من — خیمه های سفری میداند

شاکر از مدت عمر کم و بیش
هر چه بگذشت گری میداند



در محفلی که حرف لب یار بگذرد — موج حلاوت از در و دیوار بگذرد

عاشق چه ممکنست بلغزیدن قدم — از پیشگاه جلوهٔ دیدار بگذرد

هیهات در محیط وفا نیست چون حباب — یکو اصلی که از سر و دستار بگذرد

پاک از کدورت خس و خار جهان شوی — سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد

منصور وار بر سر دار است مسکنت — گر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد

با درد عشق او با امید دوا بساز — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

جوش غم و نشاط جهان پایدار نیست — بیدل مشو که اندک و بسیار بگذرد

پرگشته عالمی ز مریدان شیخ جام — کو محتسب که بر در خمار بگذرد

بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم — در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز بیم ندامت نمیکند
شاکر کجا که از سر این کار بگذرد



ز شوق تا دل مستان بجوش می آید ••• صدای قلقل مینا بگوش می آید

بگوشم از لب مینا رسید آوازی ••• که در هوای که خونم بجوشش می آید

برنگ شیشه نهالی ز نشاهٔ خالی نیست ••• درین چمن نگر آن سبزپوش می آید

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود ••• بخواب نیز صدائی بگوش می آید

نشان مسکن عشاق جز ز سیل مپرس ••• که خانه بر سر و سامان بدوش می آید

ز بزم سرمه نوایان راز می آیم ••• برون سینه فغانم خموش می آید

مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق ••• شرار مجمر ما گلفروش می آید

ز خاک کشتهٔ تیغت هنوز ای ظالم ••• صدای ریختن خون بگوش می آید

بخوان بابل جنون نغمهٔ که باد بهار ••• بغارت دل و تاراج هوش می آید

ز فکر عاقبت خود مویز شو انگور ••• که فصل ساختن آب جوش می آید

عروج شاه و گدا بعد مرگ یکسانست ••• بگور تختهٔ هر یک بدوش می آید



زقصهٔ دل بیخود چه سر کنم یارب / دماغ سوخته گاهی بهوش می آید

بهار در هوس آباد محفل امکان / بطالع چمن و میفروش می آید

دلت نسوخت بحالم وگرنه صد کهسار / به نیم نالهٔ من در خروش می آید

گذار یار بمیخانه گر فتد شاکر / لب پیاله بفریاد نوش می آید

بسوی دل نفسی گر گذار خواهم کرد / بیاد روی تو سیر بهار خواهم کرد

مرا بکعبه و بتخانه التجائی نیست / نماز در خم ابروی یار خواهم کرد

اگرچه دست بدامان محملش نرسد / خوشم که سرمه بچشم از غبار خواهم کرد

بغیر ازین گهر دل چکار می آید / نثار رهگذر آن سوار خواهم کرد

مرا ز سبحه و سجاده راه دل نگشود / ببوی زلف تو کفر اختیار خواهم کرد

برون آتش عشقم مخواه ای ناصح / سمندرم وطنی در شرار خواهم کرد

کمان و تیغ نشاید بحفظ من شاکر
قد خمیدهٔ خود را حصار خواهم کرد

گر بوحشت زین گلستان آه بلبل می‌پرد — خواب راحت همچو رنگ از دیدهٔ گل می‌پرد
باعث بیتابی سیماب وصل آتش ست — یار می‌آید که چشم بی‌تأمل می‌پرد
حسرت او برق عالم‌سوز دارد در دلم — آتش خاموشی از مینای این مُل می‌پرد
گر بخواب آید که میدزدد نگاه آن مست ناز — هوشم از سر زین اداهای تغافل می‌پرد
جاهلان از صحبت نیکان تنفر می‌کنند — زاغ وحشی‌طینت از آواز بلبل می‌پرد
تا نسیم کوی جانان میخرامد در چمن — رنگ از روی گل و طاقت ز بلبل می‌پرد
کشتی عزمش ندارد احتیاج بادبان — همت آئینی که با بال توکل می‌پرد
جز دل دیوانه‌ام یارب که خواهد گشت صید — چشم شوخ حلقه‌های دام کاکل می‌پرد
حایل فیض وصال اوست عمر بی‌ثبات — کیست شاکر از سر این جوی بی‌پل می‌پرد

گر براهت سر سودازده پامال شود
چشم داریم که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشهٔ مژگان بتان
جگر سوخته هم چشم بغربال شود

میگدازد جگرم یاد خط پیشانی
آه اگر آینه ام نامهٔ اعمال شود

از نسیم سحری غنچه شگفتن گیرد
هر که بوئی برد از وصل تو خوشحال شود

بی زبان قاصد عشاق پیامی دارد
به که چون آینه در پیش بتان لال شود

سایهٔ زلف ترا خاصیت بال هماست
بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود

بنگرد هر که بیک چشم بسوی بد و نیک
پیرو سیرت بد طینت دجّال شود

همتی گر طلبی از دل پرسوز طلب
خضر این راه شتر خیز کجا بال شود

گر برائی ز طلب باز نماند شاکر
همچو گردی که پی قافله دنبال شود



عقل را از شهربند سر برون باید کشید / بر صف علم و هنر فوج جنون باید کشید

صد فغان دادم برون اما بگوشی ره نبرد / بعد ازین گر ناله باشد درون باید کشید

دل ز الفت تنگ شد یا وحشت اکنون همتی / تا دمی از قید هستی پا برون باید کشید

پنجهٔ چرخ جفاجو مینواند تافت عشق / سنگ طفلانرا ببازوی جنون باید کشید

التفات دانه فال صید دام مقصد است / قرص نانی پیش از بهر سکون باید کشید

با نفس از دل برون آر آه غم تا تیر را / مار از این منزل نیرنگ فسون باید کشید

جوش زد سودای عالم در دماغ آرزو
شاکر از نبض هوس البته خون باید کشید

صبح باغ طربم غنچهٔ خندان که بود / آفتاب آئینه روی درخشان که بود

پیچ و تاب نفس افسون قیامت دارد / سر نوشت دل محزون خط ریحان که بود

اثر صبح قیامت بجنون آمده است / شور محشر نمک پستهٔ خندان که بود

دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت هر طرف شمع دگر آئینه پرداخته است در چمن شبنم گل جوش گهر دارد و بس	میر سامان بهار از پی سامان که بود مجلس آرای جهان چهرهٔ تابان که بود اینقدر اشک فشان دیدهٔ گریان که بود

غیر لخت جگر از خاک مزارش ندمید
شاکر خستهٔ شیدا ز شهیدان که بود

غنچهٔ دهان من چرا میل سخن نمیکند شعلهٔ جسته را لبسنگ ذوق اعاده مشکلست ما بدر جنون زدیم در دهر لباس چند چون صدفی که گوش او شور محیط نشنود بستهٔ تار الفتیم فکر رهائیم خطاست تشنهٔ وصل آن صنم نیست قدح کش هوس	فال طرب نمیزند سیر چمن نمیکند دل که رمید از برم میل وطن نمیکند بهر غریق هیچکس فکر کفن نمیکند زاهد خشک حرف عشق گوش ز من نمیکند میکند آنچه زلف او هیچ رسن نمیکند چشمهٔ آب زندگی کار ذقن نمیکند



بهره زنعلیش کی برد دل که گرفته شد زغم — بلبل بال بسته ام سیر چمن نمیکند

از می عشق بیخبر هر که مرید عقل شد — یار زیاد گشته و فکر حسن نمیکند

پیر شدیم و عشق او همچو بهار تازه است — روز نشاط عید را سال کهن نمیکند

گشت محال زندگی بی تو بشاکر حزین — بسکه رمید روح او میل بدن نمیکند

سرو او تا در چمن ساغر پرستی میکند — هر نهالی را که دیدم ساز هستی میکند

نفس کافر کیش از آرایش گرفتار خود است — هر که دارد خود پرستی بت پرستی میکند

طینت اهل کرم از آفت مرگ ایمنست — نیکنامی تا قیامت کار هستی میکند

میکشد فردا علم بر آسمان چون آفتاب — هر سری کامروز اینجا میل پستی میکند

منکر تقدیر حق شد چون گدای نان طلب — هر که فریاد از هجوم تنگدستی میکند

تا نگاه چشم مخمورت در آب افتاده است — پای هر موجی بلغزش پیش دستی میکند

هر که شاکر آشنای معنی تحقیق شد
گرچه در بتخانه باشد حق پرستی میکند

بردار سوی کعبه بهمت قدمی چند ‌‌ هر چند در آنره نبود جز المی چند
احوال شهیدان بقلم راست نیاید ‌‌ جز این که فتاده است بهر سو قلمی چند
چون نیستی آگه که چه باقیست ز عمرت ‌‌ غافل مشو ای بیخبر از خویش دمی چند
بر صفحهٔ زیبا رخ او کاتب ایجاد ‌‌ زیبنده کشید از قلم مور رقمی چند
در اهل سخن غازه کش چهرهٔ کذب است ‌‌ هر کس که بگفتار ببافد قسمی چند
آنها که ندارند بغیر از خورش و خواب ‌‌ هستند در آئینهٔ معنی غنمی چند
در میکده و صومعه زین بیش ندیدم ‌‌ کانجا همه عیش است و در اینجا غمی چند
بیکار نباشد چه بلندی و چه پستی ‌‌ در غلغلهٔ کوس بود زیر و بمی چند
از خانقه و کعبه میرسید که شاکر ‌‌ دیده است درین بتکده ظالم صنمی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند
اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند

تا کامیاب رزق شوی همچو آسیا
کونین را برای تو زیر و زبر کنند

دو رست اگر بقوت تدبیر و عقل و هوش
دفع شرر ز شعله بآب گهر کنند

پیمانه مست و ساقی و مینا و جام مست
مستان بحیرتم که چه هنگامه سر کنند

از زلف یار هم بدرازی فزون ترست
طومار اشتیاقم اگر مختصر کنند

دانادلان که نسخهٔ آداب خوانده اند
هر چند قرب بیش حذر بیشتر کنند

آنها که ساختند بفردوس انزوا
گر حمله بوی گل بود از خانه در کنند

هر گل درین بهار چو بسمل بخون طپید
خوبان اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنند

کی میرسد باشک جنون جوش عاشقان
شاهان اگر تهیهٔ گنج و گهر کنند

امروز سر بزانوی فکرست عالمی
یارب چنان مباد که فردا بتر کنند



شاکر بقدر نقش قدم موج گل دمد
هرگه بتان بخاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آزرد مرا خار و خسی چند
در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند

عارف نشود تلخ ز تشویش علایق
شیرینی اشکر نزود زین مگسی چند

در عرصهٔ این فتنه سرا تارک دنیا
آسوده نشسته است ز دزد و عسسی چند

فرصت زبرت دور نرفته است بخویش آی
زین بیش بغفلت نشماری نفسی چند

امید که سرخوش کندت جام حلاوت
گر کام تو شیرین نشود از هوسی چند

مرغان همه پرواز نمودند ازین باغ
بیکار فتاده است بهر سو قفسی چند

در بخشش محتاج گشا دست ترحم
ای نخل برومند فشان پیش رسی چند

فرقست میان کس و ناکس نفر است
زین مردم بیهوش بود به فرسی چند

گر کار بسامان رسد از همت یک کس
بیهوده نگردی پی امداد کسی چند



فریاد که تا محمل مقصد نرسیدیم
از دور شنیدیم صدای جرسی چند

در بزمگه قرب اگر بار بیابیم
شاکر ز دل ایجاد کنم ملتمسی چند

دل در کمند زلف ز تدبیر میرود
دیوانه رفته رفته بزنجیر میرود

از بسکه سرد مهری عالم رواج یافت
در هر مقام جوی طباشیر میرود

تا خط سبز سر نکشیده است لطف کن
آخر صفای حسن بشبگیر میرود

محکم شود گره چو سر رشته بر کشند
کار جهان بسعی ز تدبیر میرود

بر ما چنین تغافل و بر دیگران کرم
از ما بخدمت توجه تقصیر میرود

وصل کمال پیروی کاملست و بس
در منزل آن رسد که پی پیر میرود

درد درون دل که پرست از تغافلت
بیرون ز حد گفتن و تحریر میرود

حیرت نگاه صنعت عشقیم چاره نیست
شادی ز ما بسرعت و غم دیر میرود



شاکر گداز درد بزاهد اثر کند
اشکی اگر ز دیدهٔ تصویر میرود

دل مستان بزر و زور مسخر نشود
حیف از آن تیغ دو ابرو که دو بارم نکشی
صورت کار بهم خوردن لبها دریاب
ظرف مستان نبود قابل اظهار کمال
خاطر صافدلان آینهٔ تحقیق است
از غم دوری او جوش سر شکم چو حباب

صید بابی قدح و شیشه میسّر نشود
درس دریا دل نماند چو مکرّر نشود
تا مقابل نبود جنگ میسّر نشود
حرف می هیچ بلند از لب ساغر نشود
از بد و نیک جهان هیچ مکدّر نشود
چه خیالست که پیراهن من تر نشود

مست و دیوانه بزهد نسنجی شاکر
سنگ با گوهر و آئینه برابر نشود

نه کفر و نی مسلمانی ببینید
بدرد و سوز پنهانی ببینید



بشوخی دیدن حسنش محال است	در آیینه بحیرانی ببینید
وفا میخواهد از خوبان دل ما	خیال خام نادانی ببینید
بحیر نگاه وصلش کشتگان را	همان از چشم قربانی ببینید
ز آه نیمشب غافل مباشید	پی هر مشکل آسانی ببینید
دو چار آن نگار نازنینم	بهار حسن یزدانی ببینید
هر انگشت است ومیساید کف دست	تماشای پشیمانی ببینید
ز دنیا در لباس دوستیها	فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گر نه بینید آشکارا
حریفان کاکش پنهانی به بینید

گر پرتو آتش رشک پری در چمن افتد	آتش بسراپای گل و یاسمن افتد
یکباره بافشار رسد راز حقیقت	از کتم عدم طفل برون بی‌سخن افتد



از دشمن همخانه ضرر هاست نهانی
زان خار بیندیش که در پیرهن افتد

دیگر چه خیالست بتدبیر نهفتن
آن راز که از دل بزبان و دهن افتد

بر اوج فلک سایه کند طرف کلاهم
از گوشه چشمش نگهی گر بمن افتد

در وادی عشقت همه جا لغزش دلهاست
گر یوسف مصریست بچاه ذقن افتد

شیدای تو یکدخت چنان کز غم دوری
چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد

در معرکه هرگز نبود زهره جنگش
آن مرد که در بند زر و فکر زن افتد

جای گله اش نیست که نعم البدلی یافت
از کشور هند آنکه بملک دکن افتد

ایمان بدل از حب وطن ریشه دواند
خوش وقت غریبی که بفکر وطن افتد

تا خاک شدن دیگرش از کف نگذارم
کو بخت که دامان تو در چنگ من افتد

راز دل عاشق چه خیالست نهفتن
این آتش سوزنده بهر انجمن افتد

از تاب و تب حال دل خسته بشاکی
در زلف تو هر روز شکن بر شکن افتد



چشمی که در فراق تبان تار میشود
صبح وصال مطلع انوار میشود

خوابیدگان کجا ز شب قدر آگهند
دولت نصیب دیده بیدار میشود

از پرتو نبی سر عرش ست تاج زیب
آری شگوفه زینت دستار میشود

در نا امید نیست حصول امیدها
کارت ز دست چون برود کار میشود

دارم امید کاخر کارم وصال یار
مرهم گذار سینه افگار میشود

محوست پیش حسن تو هنگامه پری
چون صورتی که نقش بدیوار میشود

غیر از صدای تیشه فرهاد هیچ نیست
گر ناله بلند ز کهسار میشود

تنها نه من بکنج وفا زار گشته ام
هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشته امید تو شاکر زشش جهت
از یکدگر گسیخت خدا یار میشود



اضطرابم همیشه کار بود — صبر ورزم گر اختیار بود
نالهٔ عاجزان اثر دارد — نغمه در پرده های تار بود
هر کسی دین و مذهبی دارد — قبلهٔ ما جمالِ یار بود
اگر انیست زندگی بیتو — تلخی مرگ خوشگوار بود
جز دلِ عاشقان محزون نیست — گر بقدر اک او سکار بود
هست یکرنگ بر یقین نظران — گر خزانست و گر بهار بود
انفعالست نکهت فردوس — در مشامی که بوی یار بود
چشم عبرت بموج سیل کشا — دولت تیز بیمدار بود
در رهش ناله میکنم اما — گو فغانی که در شمار بود
بد و نیک جهان قرین هم‌اند — در مقامی که اضطرار بود
نیست پروای لشکر آفات — چشم حیران او حصار بود



غیر پیمان اهل صدق و صفا
نیست چیزی که پایدار بود

از عتابت نمیتوان جان برد
زهر چشمت فزون ز مار بود

هر کرا نیست بهرهٔ معنی
گر شود پیر شیرخوار بود

جان فدای تو میکنیم آخر
عهد عشاق استوار بود

هر کجا نرد عشق درکاست
سر خود باختن چه کار بود

هر کجا درد دل بعرض آید
درد دیگر چه در شمار بود

آه شاکر از آن اثر دارد
که دل خسته شعله کار بود

این فیض رسا که شام دارد
از زلف کسی پیام دارد

شطرنج وفا بباخت باکس
آن یار که عمر نام دارد

لبریز تحیرست چشمش
آئینه چه می بجام دارد



از رفتن عمر گردش رنگ | بی صوت و صدا پیام دارد
زاهد ز عبادت ریائی | در دل چه خیال خام دارد
دلبسته زلف تابدارش | آشفتگی تمام دارد
گر شاهانرا سیاستی نیست | کی کار جهان نظام دارد
زان طرهٔ سحر فن مپرسید | صد خیل پری بدام دارد

مردم ز طپیدن و نپرسید
شاکر چه کس و چه نام دارد

هر که کج باخت بجا خوب نکرد | این عمل را بخدا خوب نکرد
سرو آزاد شد از عریانی | هر که پوشید قبا خوب نکرد
ناله هم پیش تو با آنهمه درد | عرض احوال مرا خوب نکرد
در چنین فصل زمستان از دوش | هر که انداخت ردا خوب نکرد

ناتوان باد چو طبع بیمار	آن طبیبی که دوا خوب نکرد

نکند غیر بدی با شاکر
آنکه با ما و شما خوب نکرد

پیری ز سینه جوش شبابم نمیبرد	ذوق شراب و میل کبابم نمیبرد
بیرحمی نگار ببیکسو که نامه بر	مکتوب او رساند و جوابم نمیبرد
بر زخم دل اگرچه نمک ریخت یاد او	شبها گذشت بر من و خوابم نمیبرد
مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا	از خانه سوی دشت شتابم نمیبرد
می میخورم بخاطر جمع و حضور دل	از راه فکر روز حسابم نمیبرد
عمریست گریه میکنم از درد دوریت	سنگینی دلست که آبم نمیبرد

شاکر چه شکوه سر کنم از عقل بیخرد
یکروز هم براه صوابم نمیبرد



جفا ای شوخ بر ما اینقدر ها از تو بس باشد
ضرر برداشتن کلم نیست گر مقدور خس باشد

نصیحت بر دل بیخود کجا رنگ اثر بخشد
رسد فریاد ما جائی اگر در خانه کس باشد

فغان طبع بحیس هم نباشد خالی از فیضی
بشب گمگشته را خضر ره آواز جرس باشد

همین دنیا همی پرورد جنس کس و ناکس
شکر خائی بود آنجا که پرواز مگس باشد

سراپا نالهام شاکر بظاهر گرچه خاموشم
قیامت میکنم بنیاد اگر فریاد رس باشد

نگاهش بی سبب هر چه خشم آلود میگردد
فدای تیغ او سرها گر او خشنود میگردد

تماشا مفت دل در عالم موهوم بیحاصل
بتحصیل خیالی هم اگر موجود میگردد

نباید داد هرگز پاس اوقات حضور از کف
بغفلت هر کرا خو شد همان معبود میگردد

بحیرت زدگان کاروان بیخود بهارا
نه از رهزن زیان باشد نه رهبر سود میگردد

بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی
درین ره هر کرا دیدم پی بهبود میگردد



چسان تقریر وضع شوخی او را توان کردن
ز هر بیباکی می‌بندد لب عاشق زود میگردد

مرا از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن
که صید عشق خوبان عاقبت محمود میگردد

دروغ و راست بر عقلست پاکی بس گواه ما
ز معصومان شهادت باطل و مردود میگردد

نباید شاکر از وضع مروت چشم پوشیدن
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد

دل غیر یار با دگری آشنا نشد
راه کسی در آینهٔ شوق وا نشد

تجرید پیش گیر که درس کلیم را
هر خط بمشق معجزه غیر از عصا نشد

چندین سحر گذشت و ز دل بستگی نرفت
صد چاک گشت پیرهن و نکهه وا نشد

چیزی بعلم نگشت بعزت که عاقبت
پامال نقش پا چو نی بوریا نشد

در عالمی که چرخ کماندار آفتست
هر چند بود تیر هوائی خطا نشد

روزی که حسن یوسف ما گرم جلوه گشت
کس در جهان نماند که اول فدا نشد



واصل بود کسی که ازین بحر چون حباب
عمری گذشت قصهٔ حسنت نگفته ماند
در موج خیز تجربه یکدم جدا نشد
با قعر این محیط کسی آشنا نشد

شاکر درین بساط حسد خیز سوختیم
یک کس ز راه مهر بما آشنا نشد

صبحدم بگلزاری نالهٔ بگوش آمد
چاک بر قبا زد گل زخم دل بجوش آمد
شمع تا شود تابان رشتهٔ بشود باعث
یاد زلف او کردم آه شعله پوش آمد
تا توانی ای غافل از حباب دل مگسل
کز جدائی مینا باده در خروش آمد
چشم عبرتی نکشود زاهد ز خود غافل
گرچه از شراب اینجا خاک هم بجوش آمد
یار میرسد امشب ساغر طرب برکف
وقت می پرستان خوش دور نای و نوش آمد

بسکه شد مریدی یافت رتبهٔ شاکر
همچو غنچه در گلشن دل سبو بدوش آمد

خرابات مغان خوش محفلی بود
بعشرت تر ز جنت منزلی بود

حریفان ساز بیعت تازه کردند
که شیخ جام پیر کاملی بود

ز درد عشق و سوز دل چه گویم
که آسان یافتم گر مشکلی بود

دو عالم از شراب شوق مست است
قدح دل بود هر جا محفلی بود

هلاکم میکند یار از تغافل
نمیگوید که بر در سائلی بود

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل
دو عالم خرمن بی حاصلی بود

طپش تا محو شد آسوده گشتیم
برای ما تحیر ساحلی بود

جدا از جام می امروز شاکر
نفس در سینه بال بسملی بود

بی عشق از این جهان برون باید
گر لاله بود که غرق خون باید

بی یار ز قطره های باران
تعداد سرشک من فزون باید



در پیش نهال قامت او
هر گل که تهی بود ز بو بیت
در عهد دلی که بی ثباتست
قربانی خلق یمن دارد

هر جا سر و لیست سرنگون باد
از گلشن رنگ ما برون باد
چون دورهٔ چرخ بی سکون باد
گر گشت مرا بادو شگون باد

بیتابی عشق و شوق شاکر
هر لحظه بطبع من فزون باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند
آنرا که بکونین نشد چشم هوس باز
آنها که عطا یافتهٔ محنت عشقند
خامش نفسان نالهٔ غفلت زدگانرا
هر جا بخیال تو روانست سر شکم

هر چند بخوابی تو که بیدار شمارند
واصل شدگان قابل دیدار شمارند
راحت طلبانرا همه بیمار شمارند
بیکارتر از رشتهٔ زنّار شمارند
نظارگیان کوچهٔ گلزار شمارند



غافل مشو اینجا که گناهم نه بزرگست
در روز جزا هر کم و بسیار شمارند

خلقی بشمار آمده در میکده بسیار
ما را چه شود گر همه یکبار شمارند

حیرانیم اینست که این مردم مجهول
بستند بسر تهمت و دستار شمارند

شاکر بنفس مهر زدم پیش حریفان
تا یکنفسم قابل اسرار شمارند

از ابر بصد مرتبه برتر شده باشد
از گریه اگر دامن کس تر شده باشد

نیرنگ سرابیست که چون آب نماید
آن سفله که همنام سکندر شده باشد

البته که از نامهٔ خود شسته سیاهی
پیشانی هر کس ز عرق تر شده باشد

در تشنگی کار تردد نتوان یافت
آسوده همان قطره که گوهر شده باشد

با خانهٔ بی سقف کسی کار ندارد
بی فکر همانست که بی سر شده باشد

دیگر طلب وصل بود شرک نهانی
در خاطر اگر یار مصوّر شده باشد



آنکس که گشاد دست زپیمانهٔ دنیا
زنگی ست که با آینه گردید مقابل

هشدار که پستان همی کوثر شده باشد
با اهل دل آن سفله که همسر شده باشد

امید که پوشند گنهگاری شاکر
چون کهنه قبائی که معطر شده باشد

نقاش جهان هیچ چو تو تصویر ندارد
از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت
بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر
هر غم طربی دارد و هر درد دوائی

گر دل کشدم سوی تو تقصیر ندارد
درد دل من حاجت تقریر ندارد
خوابیست فراموش که تعبیر ندارد
سودازده را فایده ز نجیر ندارد
غیر از مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش بیهوده چه پرسید ز شاکر
عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

ند دیگ



گر چشم تو سر حلقهٔ خمّار نباشد
در میکده با جام سیم کار نباشد

در لوح فنا محو تر از نقش حبابیم
آزاده به بند سر دستار نباشد

ما محو جمالیم ز اسباب مگوئید
دیوانهٔ او را بجهان کار نباشد

از آینه دریا بنر و خشک لبیها
کس چاره گر تشنهٔ دیدار نباشد

در هر سخن از بستن لب چاره ندیدیم
بی ساز گره رشتهٔ گفتار نباشد

آگاه ز کیفیت اسلام نگردیم
تا پیش نظر عبرت زنّار نباشد

جائی که طبیب دل مجروح لب اوست
ظلم است بر آن شخص که بیمار نباشد

از پرتو حیرت بتر دد که امکان
یک ذره ندیدیم که در کار نباشد

عشق است نصیب دل دیوانهٔ مشتاق
هر ظرف باین باده سزاوار نباشد

یاد تبسمت ز جهان شور میبرد
چشمت دماغ نشاهٔ ز انگور میبرد



از برق جذبهٔ تو بسوزد خدا کند
هر کس دلی براهِ محبت فدا کند

بال طپیدنی که مرا دور میبرد
گوی کرامت از سر منصور میبرد

از وصلِ یار هر که بعاشق خبر دهد
از می پیام نشاهٔ مخمور میبرد

ما را کجاست طاقتِ آن تا نفس کشیم
از همتست باری اگر مور میبرد

پیری عنان دل بجهان امل کشید
آه این کمان خدنگ مرا دور میبرد

شاکر دگر مپرس ز جوش حلاوتم
یادِ لبش مرا بشکر پور میبرد

صورتگران که صورتِ خوبان کشیده اند
نقش ترا بجامهٔ مژگان کشیده اند

دیوانگان که بادیه پیمای وحشت اند
در کوی دوست پای بدامان کشیده اند

مژگان بخونِ هر دو جهان کرده اند تر
نقش ترا بصفحهٔ آسمان کشیده اند

ای نازنین ز نالهٔ دل بیخبر مباش
مردان ز آه سر بگریبان کشیده اند



شاکر ز نقش معنی خود بیخبر مباش
بر صفحهٔ تو صورت جانان کشیده اند

مگر امشب پیامی از بر دلدار می آید ||| که جان بر لب ز شوق هر نفس صد بار می آید
اگر از کفر و دین رستی بوصل دوست پیوستی ||| بکار مدعا کی سبحه و زنار می آید
ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد ||| نمیدانم کدامین آتشین رخسار می آید
اگر در جام عالم نشاهٔ تحقیق می ریزد ||| کجا از کار صوفی بر سر اقرار می آید
گر از یکقطره میگردد دو عالم مست جا دارد ||| که صد طوطی ز زنگ آئینه در گفتار می آید
بصحرائی که آن رعنا خرامان بگذرد روزی ||| هزاران عشوه سرو از سر هر خار می آید
سخاوت پیشه صد سود از زیانی میکند حاصل ||| بظاهر گر کمی از دست شد بسیار می آید
دل بی کینه را بالاتر از افلاک جا باشد ||| گل از فیض شگفتن بر سر دستار می آید
ز افشا میشود اعمال تاراج ریا شاکر ||| بکار ما همین کردار بی گفتار می آید



برلب حدیثی از نگه یار میرود
موج شراب تا سر دیوار میرود

با آن اثر ز کثرت خود آب کم بهاست
دفتر تو از حکایت بسیار میرود

گر عاقلی ز عشرت بیوقت شرم دار
دیوانه در بهار بگلزار میرود

بی دست و پا ز دون بکناری نمیرسد
هر چند آب پیش تو هموار میرود

در کارها بغیر خدا گر کنم نظر
کارم ز دست و دست و دل از کار میرود

در شاهراه عشق که باریکتر ز موست
دیوانه آنکسست که هشیار میرود

در خار زار غارت دنیای پیچ پیچ
گر سر بجا بماند که دستار میرود

در ملک اعتبار نیاسود هیچکس
هشیار و مست و خفته و بیدار میرود

صائب ز فیض مولوی روم گفته است
آئینه است آب چو هموار میرود



خبر از آمدن نشاه می آید | ساقیان راست بگوئید که کی می آید
نوحهٔ قمری و بلبل نگداز دلها | این اثرها همه از نالهٔ نی می آید
هر که رفت از نظرت باز نیاید هرگز | نه سلیمان و نه کاوس و نه کی می آید
قسمت حاتم طی بود کرم پیشه شدن | اهل همت نبود هر که ز طی می آید
مست و مدهوش بصحرای جنون هنازم | باز در گوش دلم نغمهٔ حی می آید
زان علمها که سفر او ز قبول و اثر است | هر چه خواهی همه از روزهٔ طی می آید
از خرابات چسان رم کندم دل کانجا | بوی یار از لب پیمانهٔ می می آید

در پی نغمهٔ نی میروم از خود شاگو
که بگوشم خبر یار ز پی می آید

کسی که الفت اهل جهان بهانه کند | به پیشگاه در دوزخ آشیانه کند
چسان رسد بسوی یار نامهٔ عاشق | ز رنگ رفته مگر قاصدی روانه کند



چه درد سر که کشد از خمار پرسش حشر
کسی که عیش درین بزم بیغمانه کند

چسان ز باغ بجائی دگر رود بلبل
بگوی یار مگر عاشق آشیانه کند

چو نغمه بایدش از ساز اختیار گذشت
کسی که گوش بکیفیت ترانه کند

بآن جمال خدا داد حسن دلبر ما
کجا بچشم کند سرمه زلف شانه کند

ندیده ام بجهان اهل همتی شاکر
که احتراز ازین بحر بیکرانه کند

دل زاهد سر دارد ندارد
ز سوز ما خبر دارد ندارد

نیستان جنون طاقت گداز است
پلنگ اینجا جگر دارد ندارد

فنا باید شدن در معبد عشق
نماز آنجا اثر دارد ندارد

خبر از مستی پیمانهٔ عشق
دل زاهد اگر دارد ندارد

چو اشک شعله ریز چشم شاکر
دل دریا گهر دارد ندارد



پوشید ز ما چهره و پیغام فرستاد
این نیز دعائیست که دشنام فرستاد

دارد سر لطفی دگر آن شاهد بدمست
گز میکده عشق بما جام فرستاد

دل گوشهٔ چشمی ز بتی داشت تمنّا
پوشید ز ما نرگس و بادام فرستاد

ایضاً

شفق قبا باز بسوی گلزار کجا که میخرامد
ز شعله خوئی ندانم آن برق برگیا که میخرامد

بتیغ ابرو بتیر مژگان بچشم نازو غناب مستی
ندانم آن یکّه تاز شوخی بقتلگاه که میخرامد

ایضاً

شوخی بسوی دل نگرانست ببینید
البتّه که آن جان جهانست ببینید

هر اشک که غلطید ز چشم تر عاشق
رشک گهر تاج شهانست ببینید

در گوشهٔ لب خندهٔ او پرده نشین ست
آن یوسف مصری که نهانست ببینید



نتوان ز خم طرهٔ دلدار گذشتن
این سلسله از موکمر انست ببینید

دور از در او چند کنم ساز خموشی
در هر بن مو دل بفغانست ببینید

این سینه که در هر نفسش برق جنونیست
آتشکدهٔ شوق تبانست ببینید

سرتیز

صلا است باده پرستان که یار می آید
بچشم مست و سر پر خمار می آید

لباس تازه کن ای گلشن جنون رنگم
نوید مقدم آن نوبهار می آید

بلرزه خنگ فلک گر فتد عجب نبود
که زیر پای چنین شهسوار می آید

عنان ناز نگهدار تا دلی ببری
متاع داشته روزی بکار می آید

نه شوق من نه ستمهای هجر تحریریست
بعمر خضر کجا در شمار می آید

ایضاً

فصل گل است امروز دیوانه میتوان شد
با لیلی جنونی همخانه میتوان شد



حیفست ذره ما غافل ز مهر باشد
جائی که او چراغست پروانه میتوان شد

گر فیض عشق خواهی دیوانگی و مستی
از عقل ساغری چند بیگانه میتوان شد

از جوش باده رنگش باغیست ارغوانی
آغوش نوبهاری مستانه میتوان شد

دارد پیاله می با لعل یار ربطی
هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد

در کوچه بند عالم گم کرده ایم منزل
راهی ز عقل نکشود دیوانه میتوان شد

شاکر اگرچه شهرت بسیار دارد آفت
در فن عشقبازی افسانه میتوان شد

چو نقد یافته از دیدنت بها کاغذ
ز خط کند بنظر عرض کیمیا کاغذ

ز سر نوشت وفا چشم سرمه دار ترا
بسوز سینهٔ ما کرده آشنا کاغذ

ز خون فشانی اشکم بهار خط گل کرد
بجا بود که کند ناز بر حنا کاغذ

از آن بچشم بود همچو سرمه نور فروش
که خواند نیست پیام ترا بما کاغذ

الم ربود ز خاطر وصول نامهٔ دوست / بدرد دوری دلدار شد دوا کاغذ

پیام عشق چو گردید مشک پر سطور / گشاده بال پی پرواز بر هوا کاغذ

مشو ملول ز خطم که از روانی اشک / بود سفید ز هر عرض مدّعا کاغذ

هزار پاره چو آن شوخ کرد خط وفا / فتاده است بهر راه جابجا کاغذ

مجال پر زدن طایری نداد رمش / مگر ز لطف رساند باو خدا کاغذ

مرا از آن بخط یار الفت جانی ست / که داده است باین ناتوان شفا کاغذ

سزد که از من مهجور نقد جان خواهد / بمژدهٔ خبر دوست رونما کاغذ

پیام چاک دل عاشق حزین باشد / بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ

براز داری مردم بچشم میکوشد / نبرده سوی زبان راه از حیا کاغذ

بحرمت خبر دوستان نشسته بسر / نمیکشد بسفر منّتی ز پا کاغذ

بجز مفرح جانبخش کی توان خواندن / بهجر یار بود بسکه غمزدا کاغذ



توان مشاهدهٔ معجزات کرد از و	گر از زبان کند آهنگ حرفها کاغذ
زخون بسملت الشوخ نامه شد تحریر	بخوان که بشمر دشش و چه خونبها کاغذ
توان ز خط تو پی برد ناز حسن ترا	که میکند بدل ما چه نازها کاغذ
فزود شوخی لعلش ز سبزهٔ لب او	ز جوش خط بنظر گشته خودنما کاغذ
بذوق آنکه هوادار بوسهٔ دستیست	نمود جلوهٔ معشوق دلربا کاغذ
گشاد نامه چو مقصود هست از دستش	فتاده است از آنروی دلگشا کاغذ
بغیر شمع به پروانه مرجعی نبود	نمیکند بکسی جز تو التجا کاغذ

زگریه محو چه مکتوبها نشد شاکر
کجا باشک شود همسر وفا کاغذ

در فراق تو نهادم چو قلم بر کاغذ	تر شد از اشک من زار سراسر کاغذ
چاک چون چاک دلم گشت خط از تحریرش	او نخواهد که نه کس خواند مکرر کاغذ



قاصد خسته بشرح غم دل نیست حریف — ای که پرسی تو ز احوال بود در کاغذ
چون نوشتم بسر کاکل مشکین تو خط — شد سراپا همه زین بوی معطّر کاغذ
بود چون خاک تنم رنگ خط احوالم — کیمیائی نظرت ساخت به از زر کاغذ
هرزه تحریر چو کرده است غم دوری یار — در ره سعی برآورد از آن پر کاغذ
شد سزاوار بنظّاره گلزار وصول — بسکه با باد صبا تاخت برابر کاغذ
گر دری خط مرا نیست کم از فتح الباب — نگرانست بامید تو بر در کاغذ
پی بسر منزل مقصود برد کس ظفرست — گشت از بوسهٔ دست تو مظفّر کاغذ
گرچه در وادی عشق تو یکی جان بر نیست — با خطم برد چو جانم شده جابر کاغذ
دیده ام ساخته روشن خط آن ماه جبین — خانه ام کرده چو مهتاب منوّر کاغذ
رقم نامه ام از مدّ نگاه شوق است — یافت زین تار رسا رشتهٔ مسطر کاغذ
نامه از شکوهٔ زلفت چو بتحریر آمد — گشت پیچیده تر از زلف معنبر کاغذ



دو زبان خامه از آنست که احوال دلم
بدو چشم تو کند عرض مکرّر کاغذ

خطّ شاکر طپش دل برساند بر یار
نیست محتاج به پرواز کبوتر کاغذ

تا گشته ام به پردهٔ دل آشنای یار
در دیده نیست نقش دو عالم سوای یار

محو جمال از الم دهر فارغست
منظور دیده یار بود نی جفای یار

ما را بغیر خواهش او هیچ کار نیست
بر آرزوی ما ست مقدّم رضای یار

خود داریم بجلوه گه او چه ممکنست
دل میبرد ز شخص تحمّل ادای یار

جای دگر چو حلقه از آن در نمیرویم
تا دیده ایم حلقهٔ دولتسرای یار

ایّام عید و فصل گل و ساعت خوشیست
روزی که میشوم بمحبّت فدای یار

شاکر تلاش کعبه بذوق وصال اوست
صد رنج میکشیم درین ره برای یار



نتوان نشست بی می و پیمانه در بهار
باید شدن به بیخودی افسانه در بهار

هر چند سوی دشت عنان میکشد جنون
افسرده ایم پای بمیخانه در بهار

در قطره های اشک چمن موج میزند
رنگین فتاده گریهٔ مستانه در بهار

از دانش و تامل و فرزانگی و هوش
شد آشنای عشق تو بیگانه در بهار

آواز آب تشنه لبان زاقیامتست
هوشم ربود جلوهٔ جانانه در بهار

شاکر بمغز ما نفسی میکشد جنون
آخر کشد ز خاک سر این دانه در بهار

زحال خسته دلیهای ما ترا چه خبر
نگفته بغلط هم ز آشنا چه خبر

کسی که درد ندارد به عشق محرم نیست
بطینتی که بود بیحس از هوا چه خبر

رمیدن اینقدر از آشنا چرا ظالم
ز لطف یگدو قدم پیشتر بیا چه خبر

ز زهر حرص نباشند قانعان آگاه
به بیغرض دل مستان ز مدعا چه خبر



زرنگ سبزه نروید پیاله‌ها شاکر
بزاهدان ریاپیشه از خدا چه خبر

دل برد و میکند طلب از من دلی دگر
باز لف او فتاده مرا مشکلی دگر

چندین هزار انجمن آراستند لیک
عشق تو سرای وصل بود منزلی دگر

عاشق زکوی یار بجنت نمیرود
خوشتر ز محفلش نبود محفلی دگر

هر کس کنار جوست ز طوفان این محیط
آغوش او نمود بما ساحلی دگر

از تیغ عشق شاه و گدا بسملست و باز
جوینده است شوخی او بسملی دگر

با عقل نیست نسبت دیوانگان درست
تخمیر عاشق است ز آب و گلی دگر

بایاد جانفزای تو سرسبز عشرتم
در کشت عمر گو به ازین حاصلی دگر

زنهار مرو در پی حرف گله بسیار
طوفان غبار است چو شد قافله بسیار



در دل همه دم نقش تو چون ماه در آبست ‌ ‌ ‌ در ما و تو هر چند بود فاصله بسیار

شوق تو رساند بدلم مژدهٔ منزل ‌ ‌ ‌ چند انکه کند پای طلب آبله بسیار

چون برق بود فرصت آسایش امکان ‌ ‌ ‌ بر خویش مپیچید درین مرحله بسیار

شاکر همه دم زاد ره من غم عشقست

در کار ندارم هوس راحله بسیار

زبدعهدی بیمهری دلبر ‌ ‌ ‌ بداغم غوطه زن مانند اخگر

زموج بحر غیر از آرمیدن ‌ ‌ ‌ تمنائی ندارد آب گوهر

ز درد دل نیاسودم زمانی ‌ ‌ ‌ از آن رعنای بیمهر ستمگر

طریق عشق خضرش بیخودیهاست ‌ ‌ ‌ نشاید رفت این ره را بتشهیر

بحشرم شاکر امیدی دگر نیست

شفاعت چشم دارم از پیمبر



ای صبا بوئی از صواب بیار
زان چمن برگی انتخاب بیار

عرض رنگ شکسته کن پیشش
خط نانوشته را جواب بیار

بی تعب نیستم ز هشیاری
تا شوم بیخبر شراب بیار

گره دل ز واعظان نگشود
دف و چنگ و نی و رباب بیار

در زمستان هجر میلرزم
مژده وصل آفتاب بیار

فالی از حال خویش خواهم دید
زان خط مشکسا کتاب بیار

سایه در آفتاب میجویم
تشنه ام کاسهٔ پر آب بیار

نسبت نیک و بد مکن بشراب
گر حسابست و بیحساب بیار

تا کشم سرمه بدیده تر
خاکی از راه بو تراب بیار

کار دیوانگان تامل نیست
ساغر باده بیحجاب بیار

بر عمل تکیه تا کی ای زاهد
خط آزادی از حساب بیار



رزق انسان بود حرام و حلال　　از برایم می و گلاب بیار

شاکر امشب کباب و شیشهٔ می
چون رود محتسب بخواب بیار

از همه تیغ مژه‌ات تیزتر　　خنجر بیداد تو خونریزتر
نیزهٔ خورشید اگر سر کشد　　نیست ز قدّ تو دلاویزتر
خامهٔ من حرفی از آن لب نوشت　　گشت زنی هم شکرآمیزتر
میبرود آوازهٔ نسیم چمن　　بسکه بود بوی تو گلبیزتر
از سخنت موج حلاوت زنیم　　ای لبت از قند شکرخیزتر
میرسد از شور قیامت بدل　　فتنهٔ آن زلف شرانگیزتر

گریهٔ شاکر ز تب و تاب موج
در غم هجر است جلوریزتر



ای نسیم سحر از دوست نشانی بمن آر
از مسیحای لبش مژدهٔ جانی بمن آر

تا دهد غنچه و گل رنگ دهد بعد خزان
قاصد از نامه دلدار توانی بمن آر

اگرم رنگ بهاری ننمائی باری
خبر از عالم بی رنگ خزانی بمن آر

ساقیا مستی آن چشم سببهٔ عین بلاست
از دعای قدحت حرز امانی بمن آر

آشکارا اگرم لطف نخواهد کردن
زان دهن مژدهٔ اسرار نهانی بمن آر

بیعت تاک نکردیم درین فصل بهار
سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار

گل دریده است بتن جامه و ما بیخبران
سینه چاک نکردیم درین فصل بهار

سر هر سبزه زبان پردهٔ سر گل گوشیست
حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار

صاف شد آینه دشت و در اما صد حیف
ما دلی پاک نکردیم درین فصل بهار



شد ز گل کاشانه ام دریا و آن رخسار پر | فکر زلفش خانه ام را کرد از زنار پر
نیست جائی کز خروش عاشقان باشد تهی | از شکوه جلوه اش شد خانه و بازار پر
از شراب آرزو تنها نه جام دل پر است | گرده از گل حرف لعلت دهن گفتار پر
از ازل لبریز فیض اوست ظرف هر کسی | در نگنجد قطره در پیمانهٔ بسیار پر
از ملامت پرده ها بر روی کار خود مگیر | کس نه بیند آینه چون گردد از زنگار پر
گر بصحرا گریه دریا و جبالت سر کنم | گردد از موج گهر تا دامن کهسار پر

شاکر از شکر و شکایت کی بود خالی ولی
گلشن امکان نباشد از گل بیخار پر

من ندارم جز تو دلسوزی و غمخواری دگر | غیر مهرت در دل من نیست دلداری دگر
زاهدا از تکیه بر کردار خود کردن خطاست | گر ریا با سبحه گردیده است زناری دگر
دامن افشان از سر ما مگذر ای ابر بهار | سبز کن ما را درین گلزار یکباری دگر



بهر زاهد سبحه و زنار بهر برهمن
هر سر و سودای دیگر هر کس و کاری دگر

بحضور یار شاکر میکشی کفرست و کفر
نیست جز چشمش بعالم نرم خماری دگر

میفزاید قدر مرد از بردباری بیشتر
آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر

آه میگردد نمایان وقت فتنهای دل
گرد میبالد بهنگام سواری بیشتر

از برای صید وحشی دام پنهان میکنند
زان نقابم در دلست امیدواری بیشتر

در خور پستی بلندست آب از فوارها
سرفرازی بیشتر چندانکه خواری بیشتر

یکسر و گردن بود چون نیزه در صفها بلند
در شجاعت هر که دارد جر و زاری بیشتر

در گلو چون بند گردد آب از آتش کم مگیر
تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر

همنشینی دوستانرا از دیاد الفتست
گرم جوشی هر قدر بسیار یاری بیشتر

در خور دامن نوان از باغ لطفش چید گل
میبری زین بزم چندانی که آری بیشتر



میشود سر سبز شاخ دانهٔ امیدوار
چون زمین در هر که باشد رازداری بیشتر

شود ز نکهت فزون طبع چون گهر دلگیر
برنگ آب روان نیست از سفر دلگیر

فروغ چهرهٔ تابان او شبی که نداشت
نشست ماه در آن بزم تا سحر دلگیر

ز موج خیز نشناورنساخت خم ابرو
نمیشود که جری گردد از خطر دلگیر

گذشت یار ز پیش رقیب گرچه بهو
شده است خاطر عاشق ازین خبر دلگیر

ز بستگی بدر آمد چو گل شگفته شود
نمیشود نفسی صاحب هنر دلگیر

چرا ز اهل محبّت ملول میگردی
که طبع نخل نگردد ز برگ و بر دلگیر

ز خطّ سبز لب او ملول کی گردد
نگشت طوطی خوشخوان ز بال و پر دلگیر

بهار رفت و ندای بگوش دل نرسید
چو غنچه بلبل این باغ شد مگر دلگیر

بجای گل سر هر شاخ او گره بندد
چمن بیاد رخ او شود اگر دلگیر



غمی ز عاشق دلخسته نیست طبع ترا
کجا ز کشتن پروانه شد شرر دلگیر

چو دام خفته کسی جا بن نمیبرد اینجا
شده است بسکه نهان مو در آن کمر دلگیر

گرفت قند مکرر دلم وزان لب یافت
حلاوتی که نگشتم ازین شکر دلگیر

نگاه یار گشاید چو این گره شاکی
تمام عمر نگردد دلم دگر دلگیر

دل از همه غیر دوست برگیر
تصویر خیال او ببر گیر

بشور جنون مرو بصحرا
دیوانه نهٔ رهِ دگر گیر

گر ذوق سراغ بی نشانیست
از خود بدر آ ز ما خبر گیر

تا چند دماغ سربلندی
گر تاج انیست ترک سر گیر

تا تیغ هوس بسر نیاید
از پردهٔ چشم خود سپر گیر

دل بود کباب آتش عشق
امروز از آن برشته تر گیر



زنهار رکاب یار مگذار	گر منع کنند بیشتر گیر
در دل ز محبتش تبی هست	آتش شود از هواش برگیر

شاکر چو نمی‌نهد بارت
خاکی ز درش بچشم تر گیر

ای محبت اشک گرمم بر سر مژگان ببر	یعنی از دل شیشهٔ بند پر پریان ببر
تا بکی سوز دل از بی التفاتیهای ناز	یار ز گر حجابی با لغت باشد بیا پنهان ببر
ساقیان اینجا بقدر ظرف صهبا میدهند	در خور دردی که داری در دلت درمان ببر
تا کجا چون زاهدان خشک کافر زیستن	بستهٔ زلف بتی شو لذت ایمان ببر
شاهد درد دلم در پیش یار مهربان	گوهر اشکی که غلطانست در دامان ببر
در نقاب ناز تا کی خون دلها ریختن	تیغ ابرو را به بزم عاشقان عریان ببر
نیست حاجت اینقدر سختی بشاکر کردنت	جان عاشق چون نفس بر لب بود آسان ببر



کجاست غیر جناب توام پناه دگر
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

بهر ولایت و هر کشور است سلطانی — بعالم دل ما نیست جز تو شاه دگر
بشوکت تو چه نسبت شکوه شاهانرا — تراست خسروی دیگر و سپاه دگر
بهر رهی که بآنجلوه روبرو گردم — بجز وداع دلم نیست روی راه دگر
بمحفلی که نباشد فروغ رخسارت — نمایدم بنظر شمع برق آه دگر
کسی ببارگه کبریا نبرد غرور — به پیش پای همچو توئی عاجز است جاه دگر

غرور جاه ندارد کلاه گوشه فقر
بس است بر سر ما شاکر این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دیده گیر — عرض مکرر از لب دولت شنیده گیر
گر مدعات ساختن قصر و منظر است — دهلیز کرده گیر و در او آرمیده گیر

هر جا و هر مقام که قصدت رسیده نیست
منزل گزیده گیر و بآنجا رسیده گیر

هر چیز دیده نیست نگاهی کن و بر آن
از مد هر نگه خط نسخی کشیده گیر

هر بوی نورسیده درین باغ رفته دان
هر رنگ آرمیده درینجا پریده گیر

گر مطلبت سراسر عالم دویدنیست
چون آفتاب گرم هوس شو دویده گیر

هر شاهدی که هست در آغوش فرض کن
هر گلرخی که هست لبش را مکیده گیر

هر جنس و هر قماش که دارد دکان دهر
زین نقد رایگان که نداری خریده گیر

خامست هر چه پیش خیال تو پخته اند
تا پختهٔ تو خام نماید چشیده گیر

جز انقطاع نیست درین نسخه مطلبی
پیوندها گسسته و الفت بریده گیر

دنیاست زهر مار قناعت فسون او
پیش از گزند آفتش افسون دمیده گیر

چون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند
گر چشم عبرتیست همه آب دیده گیر

شاکر درین بساط وصالت میسر است
فرصت شمر غنیمت و دیدار دیده گیر



باغ امکان مظهر رنگست از الوان یار
صبح مستی نیست جز گل کردن فرمان یار

جوش مستی موج در ابر بهاری میزند
میفزاید شعلهٔ شوق دل از دامان یار

عالمی بر سرمه دارد دیدهٔ امید باز
تو تیای چشم عاشق دیدن مژگان یار

مصرع برجسته هر گاه موزون میکنم
انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان یار

کار جانبازیست پیش آتش شمع رخش
عاشقان پروانه اند اینجا همه مهمان یار

ایضاً

ساغر چشم تو دارد بادهٔ ناب دگر
موج خیز نشاهٔ او هست سیلاب دگر

گرچه آب و تاب گوهر دلفریبی میکند
لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر

خواب مخمل فرش را غفلت آرائی بود
جسم او دارد درین راحت سرا خواب دگر

دام زلفت در کمین صید دل پیچیده بود
حلقهٔ چشم تو گردیدست قلاب دگر



در خیال آن کمر از بس فرو رفتم بخود   همچو عنقا نامور گردید نایاب دگر

از جفای چرخ در عالم نشانست آشکار   می تراود از شفق هر شام خوناب دگر

سجده گاه عشق تا باشد ز صحن کعبه بیش   از خم ابروی ثانی ساخت محراب دگر

یکسر مو نگذرد زان خوش کمر بحر عمیق   میشود پیدا ور آن جاده پایاب دگر

اعتبار پرتو مه را فروغ یار کاست   از صفائی روی او شب بود مهتاب دگر

خستگان جور گردون گرچه بسیارند لیک   بسمل آن تیغ ابرو هست بیتاب دگر

در خیال آن نگه بیتاب چون رفتم بباغ   چشم من در نرگستان بود بیخواب دگر

در خم ابروی او مذهب پرست عشق را
بهتر از تسلیم گشتن نیست آداب دگر

جز روی یار نیست گلی خوشتر ک دگر   این گل یقینی ست و درین نیست شک دگر

در وصف قامت تو جهانیست یکزبان   سروی نیامدست باو مشترک دگر



از یک نگاه سیر نگردید جان شوق — دارد دل آرزو نگه کمترک دگر

راه محبت تو چنان رفته ام بدل — یک آبله نخست ز خار و خسک دگر

در بوته گداز ندارد طلا غشی — در دل ورای الفت یارست حک دگر

بردی دلم بجلوه و جانم همی طپد — از بهر رفتن آی تو در هر دمک دگر

دیروز برده دلم از گوشهٔ نگاه — امروز سوی من تو بیا بهترک دگر

چون برگهای غنچه که همجوش الفتند — خوش خلوتی بود که نشینیم یک دگر

تا یافتیم لذت جور محبتش — در دل شکایتی نبود از فلک دگر

جز خون عاشقان نگه او نمی خورد — آمد برای نشاهٔ این می گزک دگر

تا انتخاب کرد دلم را محبتش — این نقطه نقطهٔ که نشد هیچ فک دگر

ممتاز هست ابر بهاری ز هر نسیم — هم رنگ او کجاست بحسن نمک دگر

شاکر ورای خستن ما نیست مطلبش — صد بار برد و میبرد دم در محک دگر



گل بهم چشمی نزیبد با لب خندان یار
صد بهار از گلشن افزونست آیین استان یار

میکند پامال نازم گرچه شوخیهای او
گردمن آخر نشیند گوشهٔ دامان یار

چشم ابر نوبهاری در سراغ دانه‌هاست
جز متاع دل نمیجوید در دوران یار

دود در نشو و نما محتاج رنگ شعله است
مظهر بیتابی دل کاکل پیچان یار

نیست موجودی درین گلشن که بی داغش بود
ابر و رعد و شعله و دود از دبستان یار

تا بمحشر کشتگانش در خموشی سر کشند
سرمه ریزد در گلوی عاشقان مژگان یار

پرس و جوی وحشی خود را بفردا افکند
گر شود امروز یاد وعدهٔ مهمان یار

ناگزیر آمد تموج از نسیم بحر را
دل چو صید دام بر گردن شد از فرمان یار

آه اگر گیرائی زلفش بمیدان سر کشد
دست بردی طرفه دیدیم در چوگان یار

کی تواند رفت دل بیرون ز بحر عشق او
جلوهٔ صد موج دارد گوشهٔ دامان یار



جلوهٔ آنشوخ شاکر کمتر از خورشید نیست
میکند تسخیر عالم در دمی جولان یار

صد قیامت میدهد از یک نگاه تیز یار
باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار

بی گناهان هم ز بی پروائیش جان کی برند
بی تامل میکشد تیغ ابروی خونریز یار

طرفه بوی خوش مشام جان هم امشب تازه ساخت
چون گل شب بو بست یاد زلف عنبربیز یار

کشتهٔ او دم ز خاموشی زند در حشر هم
سرمهٔ افسون بود مژگان سحر آمیز یار

چشم با آهنگ جولانش بدوش برق زد
همچو موج باد رفتار ست این شبدیز یار

بی سبب خال بناگوشش گره زد بر دلم
آه اگر گیسو کند سامان دست آویز یار

میخرامد چشم او شاکر برنگ ابلقی
میتوان گفتن نگاه تند را مهمیز یار

رنگ شهرت داد گل را خودنمائی بیشتر
بالد از اظهار الفت آشنائی بیشتر



بسعی هر کس تنگ میگیرد بقدر طاقتش — سوی ما از رفتن ما هم تو آئی بیشتر

گر عبارت مغلق افتد فکر گردد تندرو — کار چون مشکل شود دارد روائی بیشتر

دست از تدبیر دنیا هوش نتواند کشید — بخشد از کار جهان غفلت رهائی بیشتر

چون تواند شد بپایت چشم نقشم آشنا — ای که تو پا بسته رنگ حنائی بیشتر

پلهٔ میزان جنت خوش گران افتاده است — همسر خورشید اگر آئی بر آئی بیشتر

شاکر از جولانگه نازت ندارد آگهی — در دلی یا جان نمیدانم کجائی بیشتر

حسن او از آه عاشق میفزاید بیشتر — غنچه را باد بهاری میگشاید بیشتر

زاتفاق خط و ابرو حسن او را اوج داد — نور ماه نو شب سوم نماید بیشتر

بیحضورش کاهش دل میشود هر دم زیاد — چون خورد دندان هم بی لقمه ساید بیشتر

دست زلف او درین میدان قوی افتاده است — گوی دل را از خم چوگان رباید بیشتر

میبرد هر یک نصیب خویشتن بقدر ظرف — دانه چون بسیار بالد خوشه آید بیشتر

میکند رخسار بخط صید دلها را زیاد — ماه اگر ابری نشد پیدا بر آید بیشتر

بی غباری صیقل آئینه کردن ساحریست — زنگ دل رخسار بخط میزداید بیشتر

نیکنامی آشکار از حسن خلقت میشود — آشنائی آشنا را میستاید بیشتر

شاکر اظهار محبت میکند الفت زیاد
سر کشد گر ناله از دل رحم آید بیشتر

نمیشود بفراق تو اشک و آه آخر — زسعی جان بلب آمد نگشت راه آخر

زسوز سینه ما باورش نمی آید — برون دوید ز تن جان و شد گواه آخر

بزور توبه توان قطع این طریق نمود — نهایتی است باندازه گناه آخر

چرا ز جانب عشاق چشم می پوشی — ضرورتست بشاه از صف سپاه آخر

دمی که جلوه یکرنگ منع غیر کند — شود به پیش نظر رنگ اشتباه آخر

غبار سعی چه رخها که بر جبین دارند — چو آینه ننهادی تو رو براه آخر
به بند خواب گران غفلت بود تا چند — گشای چشم که شد دور صبحگاه آخر
حمایت تو ز بس جرم پوش آمده است — لباس کعبه شد از دست ما سیاه آخر
شبی که جوشش خیالت بود خوابم را — رسید شوق بحدی که گشت ماه آخر

مکن ملامتم ای مدعی که عارف پاک
نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

جز کوی یار نیست چو دار الامان دگر — زین راه میرویم همه سو دوان دگر
رخ نانموده مفت دلم هر نفس ربود — صد بار برده است و برد رایگان دگر
فرقست درمیان ضیای سها و ماه — خوبان بچهره اند چو گل لیک آن دگر
هر چند خسته شد دل و جان از تغافلت — کوشیده ایم در ره عشقت بجان دگر
حسنش بدلفریبی عشاق کم نبود — افزوده است غازه بهاری بر آن دگر



با جاهلان چه نسبت اهل هنر کنی … حسن بهار دیگر و رنگ خزان دگر

یک ابروی تو کرد جهانی را مسخرش … باید به ابروی دگرت یک جهان دگر

زانرو که کار هر دو جهانم تو ساختی … در شکر بایدم که بود یک زبان دگر

شاکر ز زهد و عشق بود فرق خشک و تر … موج سراب دیگر و آب روان دگر

کی جز توام مراد بود قصه مختصر … غیر از تو گر بیاد بود قصه مختصر

از مستی و جنون چه نمائیم گفتگو … عشق از همه زیاد بود قصه مختصر

ای راه رو شکایت طول سفر مکن … گر همت تو زاد بود قصه مختصر

با یار بیوفا مکن ای دل شکایتی … این گفتگو بباد بود قصه مختصر

از وصف گلرخان دگر بسته ایم لب … حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر

ختم شکایتت بدعای تو میکنم … عمرت دراز باد بود قصه مختصر



شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری
عفوش که با عباد بود قصه مختصر

یکدم بیا و بر سر این خسته کن گذر
بینیم سیر یکدمت آهسته کن گذر

در دل خیال اینکه بر این خسته کن گذر
در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر

تا غنچه ام لباس شکفتن ببر کند
همرنگ باد بر من دلبسته کن گذر

گلهاست از خیال رخت جمع در دلم
در باغ دل که هست چو گلدسته کن گذر

تا چند پای بند تو گردد تعلقات
از آرزوش با دل وارسته کن گذر

شایسته نیست پای ترا لکش دگر
در باغ دل بصورت شایسته کن گذر

سوفار تیر ناز ترا دل هدف بود
آنجا مدام با لب چون پسته کن گذر

مشکل بسنگ تفرقهٔ دوریت دلم
در دل بکج ابروی پیوسته کن گذر

آئینهٔ دلم که بود جلوه گاه ناز
آنجا بوجه احسن و شایسته کن گذر



عصیان حریف روز ندامت نمیشود	از جرم ما بسوز دل خسته کن گذر
در تند رفتن تو مرا بیم لغزش ست	نی بهر من ز بهر خود آهسته کن گذر
گر در دل تو نیست که هموار بگذری	باری بیا و با قد برجسته کن گذر

گر مست می رهوای تو بازار عاشقان
برشاکر شکسته درین راسته کن گذر

محبت تو بدل میکنم بجان اظهار	مفید آنچه بود کرده ام همان اظهار
زبان الفت دلها سخن کند باهم	ز حال دل نکنم پیش دوستان اظهار
ز سختئی که بدل میکند تغافل تو	نمیکنم بتو یکحرف هم ازان اظهار
زبان سبزه و گل شکر آب پاشی ابر	کند بدشت و بصحرا و بوستان اظهار
نشانه ز جفاهای یار سامعه جست	ازان نمود دل خسته ام نهان اظهار
ز درد آنکه بنا اهل شعله نرسد	ز سوز عشق کند سینه ام چسان اظهار



گرچه بود زدرد دلم زبان خاموش — بگوش یار نموده است آه از آن اظهار

زسوز سینه و دل از روانی تقریر — چو ابر میکند اشکم بگلرخان اظهار

زراز عاشق دلخسته میکند در باغ — بگوش برگ گل آهنگ بلبلان اظهار

زبیقراری پرواز دل بوادی سعی — نموده طایر شوقم باشیان اظهار

بود خموشی بیجا مضرت جانی — کند فغان گله حال باشیان اظهار

نیفگند نظر خویش بر کسی چشمش — نمیکند نگهش حال مردمان اظهار

امید آنکه زحالم دلت خبر یابد — فتاده است چو بیگانه از زبان اظهار

رسانده عرض محبت بیار خاموشی — فضولیست که سازیم با فغان اظهار

نشد بگوش کسی گوشواره مقصد دل — نساخت فرق بجز یار مهربان اظهار

نگفته ایم بکس راز دلنشین ترا — نه آشناست بگوش و نه با زبان اظهار

بآنچه میرسد از دوست شاکر است دلم — بود بمذهب غم کفر عاشقان اظهار

نمود



نمود وصف رخت راز بان من تکرار
چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار

بشیشهٔ دل ما صدهمه ها از آن گل کرد
که گرده زلف چلیپاش در شکن تکرار

ز چشم بد خطرش نیست شد چو چار ابرو
بحفظ یار بود چون کنی سخن تکرار

بجز وصال تو ما را هوای جنّت نیست
کند بحشر باین ذوق جان تن تکرار

هر آنچه سر زند از حرف تازه می شنوم
بنسخهٔ لب او نیست در سخن تکرار

از آن فتاده مکرر بهر خیابان سرو
که گرده با قد دلجوی یار من تکرار

ببزم آن صف مژگان خموش شد شاکر
که راز دل نکند کس در انجمن تکرار

ز رنگ او بچمن هست با صبا مذکور
نکرده است زبانم بجز وفا مذکور

فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار
ز حسن دلکش یارست پیش ما مذکور



صفای سینهٔ ما را ندید چشم غبار — ببزم دل نبود غیر آشنا مذکور

چو بلبلان که بهر شاخ گل نوا خوانند — نمیکنم غم عشق تو جا بجا مذکور

بکوی یار مگر بوسهٔ زند بختم — غبار جستهٔ من گرد با هوا مذکور

از آنکه اشک بهار است عضو عضو نگار — نمیشود برشش خوبی حنا مذکور

[رشک]

ز وصف رنگ حنای تو خون بسمل نازه — نمود زلف رسای تو پیش ما مذکور

بجز خیال تو ننشست در دلم نقشی — که با وفا شده این حرف بارها مذکور

نگاه گوشهٔ چشمش ز لطف داد خبر — نکرد الفت او گرچه از حیا مذکور

نشان ز منزل مقصود یافت یار دلیل — نمود از لب او جام می بما مذکور

نگاه لطف تو اکسیر هر مراد بود — نکرد سوختهات حب کیمیا مذکور

ز رمز دلکش لعل نگار ما حرفی — نکرد قلقل می جز بشیشه ها مذکور

پیام ما بمحبت ز گوش غیر نهان — ببزم خلوت دل هست بی صدا مذکور

بگوشهٔ دل و پیش نگاه و خانهٔ چشم	نوید مقدم یار است جا بجا مذکور

نهفته بود غم یار را دلم شاکر
ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور

بیا نسیم صبا و خبر بیار بیار	ز گلشنی که در آنجا بود نگار نگار
نشسته اند براهت باد بگوی بچشم	در انتظار تو دلبستگان قطار قطار
چه دست و پا تو درین بحر میزنی زاهد	نگفت مثل تو عاشق دمی کنار کنار
رخ چو گلشن او را بچشم دل دیدیم	شگفته است ز گفتار ما بهار بهار
ترا اگر سر بیتابی ست از شوخی	بگیر در دل بیتاب ما قرار قرار
مدار چشم توقع بدوستی از شیر	ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار
چو چشم خلق بفتراک آن نگار افتد	صدا بلند ز هر سو شود شکار شکار
هجوم ناوک مژگان او چو دید دلم	پناه برد بزلفش که ای حصار حصار



بچشم مست تو پیغام دل جز این نبود	که در فراق تو ماندیم در خمار خمار
ز لبسکه خاک کف پای او دو عالم شد	نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آنزمان که شدم دور از برش شاکر
شده است ورد زبان دلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش و جان ببر	چون دلم آخر تو خواهی برد با سامان ببر
شاهد درد دل این خسته در باغ حضور	ای صبا اشک روان ماست در دامان ببر
تا بگلزار دلت درد محبت گل کند	نقش خواهشها ز لوح سینهٔ درمان ببر
ای مراد در ذیل هشیاران نمی باید شمرد	نام این دیوانهٔ آن چشم در مستان ببر
گر ز عشقش اشکباری گلشنش نظاره کن	ور ترا دامان بود گلهاش در دامان ببر
ای صبا در گوش امیدم نمک زان حرف پاش	ور دل چاکم بآن لب پستهٔ خندان ببر
در فضای گلشنش ای ابر اگر یابی تو بار	پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان ببر



هوش اهل بزم را از جلوهٔ رنگین ناز — تا نگردد فاش راز عشق من یکسان ببر

برگ گل را رنگ لازم هست در جوش بهار — تا لب او سرخ گردد بهر آن گل پان ببر

پرده دار راز عاشق جذبهٔ معشوق باد — تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان ببر

ایدل آن جانی که گم شد در هوای آن دهان — جان دیگر گر تو داری بهر این تاوان ببر

محنت صیاد را حسن توفقش کم کند — نیست مشکل بردن دل پیش تو آسان ببر

صید دیگر را ندارد تا بدست نازکت — جان و دل را در خم فتراک ای جانان ببر

بیخبر از آشنائی گرچه مردم گشته اند — ای صبا از ما خبر گاهی باین یاران ببر

ای خم زلفت درین میدان شتاب دل بود — گوی دل در پیش پای تست زین چوگان ببر

هر نفس ناخوانده مهمانی هست در پیش لبت — نعمت فیض حضوری بهر این مهمان ببر

بی محبت کس نه بیند چهرهٔ مقصود را
گر ترا دردی بود شاکر بیا درمان ببر



در وصلم و بجاست سرشک روان هنوز — عالم بهار گشته و رنگم خزان هنوز

زان ناوک ستم که بچین داشت ابروش — غربال شد دل و بره است این کمان هنوز

حرفی ز موی آن کمرم بر زبان گذشت — شب رفت و ماند قصهٔ آن در میان هنوز

بر لب فسانه های شهیدان ناز اوست — بانگ جرس بجاست از آن کاروان هنوز

صد بار دل گداخت ز برق عتاب لیک — دارد خیالش آئینه امتحان هنوز

هر چند ره بباغ وصالم نمیدهند — دارم بشاخسار امید آشیان هنوز

بیدار گشت فتنهٔ خوابیده شش جهت — وآن چشم فتنه ساز بخواب گران هنوز

آهم اگر چه در دل سختش اثر نکرد — دارم باعتماد قبولی گمان هنوز

آمد بعشوه که چه گویم ز رفتنش — رنگین نکرده بود لب از بیره پان هنوز

سر شد غبار راه و غبارم بباد رفت — دل ها بلیست جانب ما همچنان هنوز

شاکر ز حال زار من آفاق آگه است — هر چند نیست راز دلم بر زبان هنوز



بدل گردیده مستی رهبر امروز
من و سیر بهاری دیگر امروز

زماه و آفتابم چند پرسید	ز رویش نیست چیزی بهتر امروز
ندارم تاب خجلتهای فردا	بشوئید کاش اشکم دفتر امروز
بشوخیهای آن مژگان خونریز	نمی باشد بعالم خنجر امروز
نصیبم شد سجود خاک پایش	باوج چرخ میسایم سر امروز
بجست و جوی وصل دور گردش	بریزد سعی عنقا شهپر امروز
هجوم خط رخ دلدار پوشید	نشسته جای مومن کافر امروز
مگر حرف لبش بگذشت در دل	که میریزد ز کلکم شکّر امروز

ولہ ایضاً

عمر در خمیازه رفت آماجی آشامم هنوز	نشاه حاصل نشد از شیشه و جامم هنوز



پی بغفلت کی برهم عقل خیال اندیش را
عمر بگذشت و نمیدانم سرانجام هنوز

صبح پیری بر دمید و ظلمت غفلت بجاست
شب بپایان آمد و در خواب آرامم هنوز

سوده شد پای طلب تا نیاسودم دمی
همچنان خورشیدسان در اولین گامم هنوز

هر کجا نخلیست باری دارد از نقص و کمال
من درین حیرت سرائی پخته نی خامم هنوز

از تب و تاب محبت گرچه خاکستر شدم
دودی از تاثیر دارد گر بری نامم هنوز

الفت دل همچو سر دم طوق قمری گشته است
با همه آزادگی در حلقهٔ دامم هنوز

خاک گشتم شاکر و شوقش نرفت از طینتم
عشق پیچان میزند جوش از در و بامم هنوز

عقل گرد دل دیوانه نگردد هرگز
محتسب محرم میخانه نگردد هرگز

در نگیرد بدل مست نصیحت واعظ
تیره از گرد پریخانه نگردد هرگز

خبر از درد ندارد دل زاهد یارب
مست این ساغر و پیمانه نگردد هرگز



ذرّه از مهر جدائی نپسندد بهوس
دل ز سودای تو بیگانه نگردد هرگز

گرمی پرسش عشاق ز معشوق که دید
شمع گرد سر پروانه نگردد هرگز

بیت معمور دل از عشق بتان آباد ست
دارم امید که ویرانه نگردد هرگز

کی می ذوق محبت چشد اینجا شاکر
عقل معذور که دیوانه نگردد هرگز

دل عاشق ز درد آسود هرگز
که دید این شعله را بی دود هرگز

ز دل فاش است اسرار محبت
نشد پوشیده بوی عود هرگز

دل عاشق کم‌ین ناله دارد
نیستان بی شکر کی بود هرگز

صبا هر صبح می آئی ز کویش
بگو یادی ز من فرمود هرگز

دل شاکر که از هجر تو تنگ است
گشاید غنچه دا او دهر گز



صبا بآن بت شیرین ادای صبر گداز
بگو سلام من خسته دل ز روی نیاز

پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا
دلم بسوی تو بی بال میکند پرواز

ز خدمتت نفسی چند گرچه مهجورم
خیال تست مدامم چراغ خلوت راز

بیا که گوهرم آئینه صفا گیرد
هنوز درد جدائی نداده دل بگداز

بیا که خانهٔ دل بی غبار زنگ دوئیست
صفائی آینه در راه تست پا انداز

ز صبح فیض عنایات شاه محی الدین
صفائی وقت طلب میکنم بعجز و نیاز

بتیغ عشق کند خون خود بحل شاکر
بفهم هر که رسد معنی مباح و جواز

برون نداده فغانم نوای پردهٔ راز
شکسته رنگی من گشته این قدر غماز

قبول بندگی درگهم کند چه شود
جناب سیّد گیسو دراز بنده نواز

صبا پیام امیدم بصد ادب برسان
بیار دلکش دشمن گداز دوست نواز



طبیب عشق بهر درد صد دوا دارد
اگر نساخت کسی با تو رو بخود در ساز

دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد
گشاد کار نه در روزه بود و نی بنماز

فروغ جبههٔ زاهد ز طوف کعبه کجاست
بروی باده کشان میکنند این در باز

زبان حالت مجنون خبر بشاکر داد
که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز

رسید موسم گل ساز عیش کن آغاز
بجام و شیشه و نقل و کباب و می در ساز

بطبع نشأهٔ آزادگی بلندیهاست
ز سرو نیست نهالی درین چمن ممتاز

بیمن همت آن پیشوای اهل سخن
نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز

عبادتی که ز سوز جگر بود خالی
فسرده گیر چو آواز نغمهٔ بی ساز

هوای وصل چونی جوشش نغمه دارد
کجاست مطرب دل تا بمن شود دمساز

نگاه دار سر رشتهٔ وفا شاکر
بشکر آن که ترا کرده اند محرم راز



بی او نشد دلی بنشاط آشنا هنوز
خالیست بی بهار ز می شیشه ها هنوز

یکدانه دل نماند که نشکست زیر چرخ
در گردش ست روز و شب این آسیا هنوز

از درد آرزو دل بیمار خاک شد
ننمود یار گوشهٔ چشمی بما هنوز

مجنون گذشت و ساز جنون بی خروش نیست
دارم ز عشق سلسله را بپا هنوز

چون اخگر فسرده که گرم ست جای او
شهرت نواست قصه ما جا بجا هنوز

در آرزوی دامن وصل که سوختم
خاکستریست بال فشان بر هوا هنوز

هر چند سوختیم بداغت چو آفتاب
روشن نگشت سوز دل ما ترا هنوز

گلها بباد رفت ز دم سردی خزان
دارد غبار گردش رنگی هوا هنوز

بر باد رفت خون شهیدان درین چمن
دارد شگفت شگوفه رنگ حنا هنوز

شاکر زدیم شیشه بکهسار لیک یار
آگه نشد ز حال دل بینوا هنوز



خرمی گل کرد و جز با غم نمیسازم هنوز
در چمن آید بهار و رنگ می بازم هنوز

داغ سودای تو روشن‌تر از آئینه است
میفشاند شعله خاکستر به پروازم هنوز

گشته‌ام خاکستر و در سر هوای وحشتی است
ریخت بال و پر ولی باقیست پروازم هنوز

رفته لدارم چو صبح و من همان چون آفتاب
در پی آن برق جولان گرم هیتازم هنوز

در ته خاکم شکست دل قیامت میکند
بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز

رفت منصور و ز دارش هم اثر باقی نماند
من درین نخچیرها صید سرافرازم هنوز

دل بسوی او پریشان رفت و دیگر برنگشت
بر سر دستم نیامد باز این بازم هنوز

از نظر پنهان چو بوی گل معنی زنده است
حافظ صاحب کلاه شاه شیرازم هنوز

داغ انجام فنا شاکر کجا باید شمرد
دیده محرم نشد از رنگ آغازم هنوز



مستحب شد بهر شکر مهر وضو کردن نماز | لازمم آمد از برای آبرو کردن نماز

غیر ابرویت بعاشق نیست محراب دگر | در شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز

بیحضور دل عبادت نیست بیش از نقش آب | چند خواهی از برای گفتگو کردن نماز

میشود واجب ز عشق جانفزای گلرخان | عاشقان را از برای رنگ و بو کردن نماز

عشق ابروی نکوئی ساز محراب حضور | گر مراد خاطرت باشد نکو کردن نماز

میکند باطل نمازت جلوه تصویر غیر | نیست جائز جز حضورش رو برو کردن نماز

دست از جان شست هر کس در خم ابروی او | میتواند عمرها با این وضو کردن نماز

ذکر دل در حلقه زلفت چو خم گشتن بود | گشت زان تحصیل حاصل آرزو کردن نماز

عاشقانت را عبادت نیست فاضلتر از این | در خم محراب ابرو مو بمو کردن نماز

هر که از تیغش دو شد فیض جماعت یافته است | شد نصیب کشته او دو بدو کردن نماز

رفتن دل سوی دنیا مبطل اعمال شد | نیست جائز وقت مستی جستجو کردن نماز



ذات واحد و جهه نیت چو شد جایز بود	رو بروی چار ابروئی دورو کردن نماز

چون نکل و جهه پیش نظر شد جلوه ساز
بی گمان گردید جایز سو بسو کردن نماز

درد عشقش را ز چاک سینهٔ خود چاره ساز	گر گشاد کار میخواهی گریبان پاره ساز
نیم بسمل داشتن پر دور میجوشد ز رحم	جلوهٔ بی پرده کن کار دلم یکباره ساز
آیدت آبی بروی کار در عشق بتان	گر بود جوشی ز درد از اشک خود فواره ساز
گر کند شوخی بمیدان نظر نادیدنی	بر رخش از پشت چشم خویشتن لشپاره ساز
در جدا افتادنت ماهی ز بزم وصل یار	صفحهٔ جانرا ز درد دوریش سیپاره ساز
صید دل کردی بوجه احسن و رویت سفید	سیر این مهتاب در آئینهٔ رخساره ساز
با دل و جان و تن و با دست و پای و چشم و سر	در طریق جستنش با سبعهٔ سیاره ساز
دور با نزدیک نزد عاشقان یکسان بود	گر تصور صادق افتد بر رخش نظاره ساز



اجتماع لفظ بد تاثیر دارد در کلام
نفس را گر زور باشد دور از اماره ساز

در ره مطلوب اگر سعیت بجوید راحتی
ای دل از تحریک دست و پای خود گهواره ساز

گر بتان دایم همین با جور گردن ساختند
با جفای دلبران شاکر تو هم همواره ساز

از جوش بهار قدمت گشت چمن سبز
بلبل بنوا آمد و گردید سخن سبز

در وصف خطت جوش بهارست سخن را
بالید زبان هر سر مو گشت تنین سبز

بگذشت چو حرف قد آن نوخط رخسار
گردید زبان سر بلندی و دهن سبز

در فصل خزان سیر چمن نیز توان کرد
زانروی که گردید بدل یاد وطن سبز

از باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج
از فیض حق و لطف نبی هست دکن سبز

در راستی و خوبی آن هیچ سخن نیست
در آئینهٔ صدق نگر دید سخن سبز

شاکر نتوان خانه نشین ساخت جنون را
امروز که صحراست مه از طرف چمن سبز

دادند تا بدست بتان اختیار ناز
رنگین تر از بهار گل آمد بهار ناز

از مشتری است گرمی بازار هر قماش
در عالم نیاز بود اشتهار ناز

نتوان بترک تاز جفایت حریف شد
هر عشوه ات بجلوه گه آمد سوار ناز

از گرد جلوه گاه بتان دیده را مپوش
بخشد صبا چو سرمه بچشم این غبار ناز

جان دو دلی که یافت توانائی ظهور
در صیدگاهِ جلوهٔ او شد شکار ناز

نازت فزوده است ز نظاره رو مپوش
کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز

صحبت چو شد براز کجا منقطع شود
یارم شود چگونه که او هست یار ناز

تخمیر جلوه تو ازین روست دلفریب
حسن تراست نشو و نما در کنار ناز

شد ناگزیر از پی باران وجود ابر
بر نو بهار حسن تو باشد مدار ناز

نظاره را بعالم دیگر دچار ساخت
در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز



عشاق را چو آینه حیران نموده است
تا شد تغافل نگهت رازدار ناز

از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب
پیوسته چشم مست تو باشد دوچار ناز

او بیشتر بپرده رم ناز میکند
چندانکه میکشد دل ما انتظار ناز

از زاهدان مپرس ز آئین عاشقی
با عاشقان خسته بود کار و بار ناز

تا دوش او سبک شود از ناز پاشیش
گردن نهاده ایم از آن زیر بار ناز

تا جلوه کرد یار در آئینهٔ دلم
حیرت فزاست در نظرم کارزار ناز

جز خون عاشقان که بیامیزدش بخاک
کی بشکنند ز باده گلگون خمار ناز

خاطر کجا شگفته شود از بهار گل
در دل شکست زلف بتان خارخار ناز

شایسته کی بود گل بیرنگ در چمن
از حسن دلفریب بود اعتبار ناز

از حلقه زار کاکل پیچان نامدار
دارد بدست دام رسا گیرودار ناز

شاکر چو وضع شی بمجلس بود صواب
جز گوهر نیاز نزیبد نثار ناز

چنان افتاده تیغ ابروت تیز
که از هر سو رسد فریاد خونریز

میالا دست نازک را بهر صید / بفتراک دل آویزت دل آویز
بدل جولان نما از چشم یکسو / ز پیش مردمان باید که برخیز
به پشتت هست چون آئینهٔ دل / صفا گر بایدت از حرف پرهیز
نه هر بیداری از تحسین خورد بر / دهد آرام خواب فتنه انگیز
نزیبد غیر جام دل بدستت / لب نازک بهر ساغر میامیز
کشد مژگان خونخوار تو عالم / برای عاشقان خنجر مکن تیز
نصیحت کمتر از گوهر نباشد / مگر در حلقهٔ گوشت بیاویز
زدودی شعلهٔ غم اوج پرداخت / به تسکینش دمادم اشک میریز
مکن ای شوخ منع چشم از قتل / باین بیمار روآرد بپرهیز

بهار غمزهٔ گلشن فروشت
زهستی که شوی واصل بدلدار
بلطف مولوی رومی و جامی

بمیدان نظر آید جلو ریز
غبار ره توئی از راه برخیز
ببین شاکر جمال شمش تبریز

راه طوف مدّعا چاک گریبانست و بس
آبروی دلگداز ان چشم گریانیست و بس

هرچه دارد کسوت آرائی حباب مِی عماست
هر شرابی ساغر و پیمانه را درخور است
از رم طرز نگاهش هیچکس آگاه نیست
هرکسی از خوان قسمت روزی خود میخورد
آشیان در هر کجا بستیم بی زحمت نبود
نور ماه و مهر بیکارست شاکر زیر خاک

محرم کوی تجرد وضع عریانست و بس
بادهٔ عرفان همین در ظرف انسانست و بس
گر سراغی هست در چشم غزالانست و بس
رزق غفلت پیشگان اندوه حرمانست و بس
گوشهٔ آرام ما چاه زنخدانست و بس
مشعل ظلمت سرای گور ایمانست و بس



کعبهٔ نیکان دل پاکست و بس
طاق آن در سینهٔ چاکست و بس

غیر انسان قابل آن جلوه کیست
گردش سر نیز چرخی دیگرست
نشاهٔ تحقیق اگر ساغر دهد
سینهٔ عاشق نشان درد اوست

مظهر بیچون همین خاکست و بس
این صفت نی خاص افلاکست و بس
لخت دل هم برگی از تاکست و بس
ناوک اینجا آه غمناکست و بس

بر عمل شاکر نداریم اعتماد
کوثر ما چشم نمناکست و بس

بباغ دهر مگو نیست بارور نرگس
ز سیر لاله وگل باهوس خجل نشود
زبان طعنهٔ حاسد مگر تواند بست

شه و گدا همه دل بسته اند بر نرگس
بیادگار نگاهش ز باغ بر نرگس
ز غنچه بسته لشاخ قلم ثمر نرگس



درین چمن دلی از حبّ جاه خالی نیست
تهی نساخته پهلو ز سیم و زر نرگس

برای گرسنگان دیگ زر ده در جوشست
نظاره کن بطبقهای نقره در نرگس

نشسته چشم بر آواز بخیه سرشار
مگر شنیده از آن خوش نگه خبر نرگس

ازین طرب که بآن چشم نسبتی دارد
بتختگاه چمن چیده کرّ و فر نرگس

ستاده است بیکپا در انتظار کسی
نشانده ایم ازین ره بفرق سر نرگس

زمین این چمن از خرّمی ندارد رنگ
بچیده است ز هر گل شگفته تر نرگس

ز خاک رسته همان خاک در نظر دارد
ازین حیاست که افگنده پیش سر نرگس

فروغ باغ ز نرگس بود از آن شاکر
که هست از همه گل صاحب بصر نرگس

چنین که پر شده جامت ز آبرو نرگس
نظر بچشم که افگنده بگو نرگس

چه دیده که بحیرت چنین گرفتاری
مگر فتاده نگاهت بچشم او نرگس

از این حیا که ز شوخی بچشم کس نخلد — بگیرد دیده ز مژگان نخواست مو نرگس
دو چار هر که شد از شوق گرد حیرانش — بغیر دیده فقیری نداشت خو نرگس
اگر ز تیغ جفایش قلم کنی گردن — برنگ نی نکشد ناله از گلو نرگس
ز بی مروتی این زمانه جلاد — نشسته بر در تسلیم سر فرو نرگس
بساقی دگرم احتیاج باده نماند — گرفته است بیکدست ده سبو نرگس
اگر بچاک رسد جیب گل درین گلشن — ز رشته‌های نگه میکند رفو نرگس

ز خلق سر نکشد صاحب حیا شاکر
بهر که گشت دو چارش رساند بو نرگس

دنیا که غباریست تماشا چکند کس — چون میرود از دست تمنا چکند کس
با خصم که دانا بود البته توان ساخت — با حاسد بی عقل مدارا چکند کس
چون نیست در امروز جهان رنگ وفائی — بیفایده اندیشهٔ فردا چکند کس

پروانهٔ لعل لب آن شوخ جهانیست
از آتش بیدود محابا چکند کس

شرطست رفاقت بحریفان موافق
ور خوش دود دوام بتنها چکند کس

این نیست قماشی که توان مفت خریدن
اندیشهٔ بیهودهٔ دنیا چکند کس

رنج طلب آیینه تشویش نمانیست
از سعی چو بگذشت دگر پا چکند کس

از زشتی اعمال درین نشاه المنیست
شرمندگی آنست که فردا چکند کس

شاکر کمر خویش با سوده دلیها
در مهلت این چند نفس وا چکند کس

در عروج سعی جوش همتت تا مست و بس
نردبان شوق پیش پای تو کامست و بس

نیست نسبت چشم خوبانرا بچشم نازکت
چشم میگون تو گویا گردش جامست و بس

سد راه وصل خرتن پرور بیهاکی بود
مانع منزلگه مقصود آرامست و بس

زلف گیرایش بد سعی مرا مزدرسا
منزل آسایشم این حلقهٔ دامست و بس



نرگس شهلا و جام بادهٔ گلگون بود
غیر تندی کی بود خورشید را طبع دگر
عاقلان از قید حسن آزاد کی باشند لیک
عیش و راحت را بقای کی بود همرنگ برق

نی همین چشم تو هم ترکیب بادامست و بس
قسمت ما از لب معشوق دشنامست و بس
پیش هر دم عاشق بیچاره بدنامست و بس
مقصد از تحصیل دنیا دولت نامست و بس

شاکر جز و ضعیفت را بچشم کم مبین
مایهٔ عمر جهان در دست ایامست و بس

آسوده ز اندیشهٔ هر سود و زیان باش
مگشای لب شکوه به نیرنگ بد و نیک
گه ابر گهر ریزد و گه ژالهٔ سنگین
شاید سری از منزل مقصود برآری
شاکر اگر آئینهٔ دل زنگ ندارد

چون آینه از عالم حیرت زدگان باش
چون دیده تصویر بحیرت نگران باش
حیرت زدهٔ نیک و بد کار جهان باش
یکچند درین بادیه از راه روان باش
حیران تماشای جهان گذران باش



از گزند طبع دون هشیار باش
آگه از آسیب زخم مار باش

اهل دل باطن خریدارند و بس
گو بظاهر صورت زنار باش

بی عمل تا چند باشی لاف محض
یکنفس کردار بی گفتار باش

هر کجا رنجست راحت میرسد
دردمند و خسته و بیمار باش

با تکبر پیشه سختی واجب است
مردم هموار را هموار باش

این جهان تنگ جای عیش نیست
در چمن چون بوی گل سیار باش

شیشه را از سنگ باید دور داشت
شاکر از نام ستم بیزار باش

نگو میت که برون گرد این گلستان باش
چو بوی رنگ پرستان ز هم پنهان باش

صفای آینه دل اگر هوس داری
چو صبح از نفس خویشتن گریزان باش



بغیر بادهٔ کشتی چارهٔ خمار کجاست
بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش

غبار شوق بهر شش جهت پرافشانیست
چو چشم دام درین دامگاه حیران باش

اگر برای عبادت نمیشوی بیدار
بذوق بادهٔ شبها ز صبح خیزان باش

براه عشق گمرا ای دل ز خود نمیگذری
بیا دگوشهٔ چشمش ز گوشه گیران باش

درین بهار که بی فکر نشاه نتوان بود
پیاله گر نبود هم لب گریبان باش

تلاش معرفت خویش از آن و این غلط است
مرو بهیچ طرف گوشه گیر دامان باش

اگر ز دست نیاید عبادتی شاکر
همین بس است که از کرده ات پشیمان باش

ای منه عاشقان خبری میگرفته باش
یعنی ز رنجوران خبری میگرفته باش

ای غافل اینقدر چه زنی شانه زلف را
از دلشکستگان خبری میگرفته باش

از ما تغافل اینهمه کردن چه دشمنی است
گاهی ز دوستان خبری میگرفته باش



از حال دوستان خبر دار ای شوخ بیخبر	بر رغم دشمنان خبری میگرفته باش
گر سیر آنجهان هوس خاطرت بود	از گرد رفتگان خبری میگرفته باش
چندانکه آفتاب مقامت شود بلند	از پا فتادگان خبری میگرفته باش
با خواب ناز اینهمه الفت روا مدار	ای شه ز پاسبان خبری میگرفته باش
غافل مشو ز خاک نشینان چو آفتاب	ای صدر آستان خبری میگرفته باش
ایدل چنین به بستر راحت چه خفته	از غم کشندگان خبری میگرفته باش
شکرانه که قبله صاحبدلان شدی	از حال بیدلان خبری میگرفته باش
ای گلستان جلوه بشکرانه بهار	از حالت خزان خبری میگرفته باش
سر تا بپای سر و زبان اشارتست	گاهی گل ز رستان خبری میگرفته باش
چون داده اند زور و توانائی ترا	گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش
زخم جگر بابروی او دارد التماس	گاهی تیغ ازین میان خبری میگرفته باش

هیچ شیخم



چشمم براه قامت تو باز مانده است
زین حلقه ای سنان خبری میگرفته باش

چون عاقبت ترا به خاک رفتن است
غافل ز آنجهان خبری میگرفته باش

جان بر لبست تشنهٔ دیدارت از فراق
ای بحر بیکران خبری میگرفته باش

بر یار روا مدار فراموشی اینقدر
از آشنایگان خبری میگرفته باش

طاقت گسسته محمل ما دور مانده است
ای یار ساربان خبری میگرفته باش

غافل نشسته است ز پیری جوانیت
ای تیر از این کمان خبری میگرفته باش

آئینه بیجمال تو افسرده خاک شد
از دل فسردگان خبری میگرفته باش

برگ گل ست محرم بوی بهار و بس
از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

پرهیخبر ز آمد و رفت نفس مباش
شاکر ز میهمان خبری میگرفته باش

ما را صنما مکن فراموش
از دل بخدا مکن فراموش



بر ما نگهی بگوشهٔ چشم | بلبل ز نوا مکن فراموش
هر چند خزان شکست ساز است | ظالم ز حیا مکن فراموش
از خرقهٔ ما شکسته رنگان | ای لعل قبا مکن فراموش
مخمور نگاه التفاتیم | ای مست ز ما مکن فراموش
زنهار ز دل مباش غافل | قرآن وفا مکن فراموش
ای باد صبا به پیش دلدار | از زاری ما مکن فراموش
در محفل انبساط زنهار | شاها ز گدا مکن فراموش

شاکر خاکت بهار گل کرد
احسان خدا مکن فراموش

بر آب نهادند جهان را و ثباتش | از نقش نوشتند بر آن آب براتش
رفتند دو عالم بتجلی صفاتی | آئینهٔ دل میطپد از جلوهٔ ذاتش



بر دست حسد سوخت جهانی و حریصان
پروانه صفت باز بیابید بر آتش

چون وصف تو انم که کنم زان لب شیرین
گفتار مرا بست همان تار بناتش

جان بخش زبانش بود از طرز تکلم
کم نیست ز سرچشمهٔ خضر آب فراتش

محتاج بسر چشمهٔ حیوان بنود دل
با تار سر زلف تو بستند حیاتش

از صرف بجا نقد بیابی زر بیغش
جز دادن دل نیست بمهر تو زکاتش

طالب دردیم درمان گر نباشد گو مباش
پرس و جوئی از طبیبان گر نباشد گو مباش

دانهٔ اشک از گداز دل بخود بالیده است
کشت ما را ابر و نیسان گر نباشد گو مباش

نیست جز تسلیم آئین وفاداران عشق
از جفا آنمه پشیمان گر نباشد گو مباش

دل براهت غیر خون گشتن ندارد مطلبی
بسملت را خواهش جان گر نباشد گو مباش

گر محبت با پریشانحالی دلها خوش است
عاشق زلفت بسامان گر نباشد گو مباش



موج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است — کشتهٔ ابروت را آب حیوان گر نباشد گو مباش

تا که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم — از برای ما نگهبان گر نباشد گو مباش

پرتو مهرت بدلها نور پاشش افتاده است — بزم ما را شمع تابان گر نباشد گو مباش

دیدهٔ خونبار ما شاکر جنون با فزود — بعد از این ابر بهاران گر نباشد گو مباش

ای سخن در وصف خوبان کر لب امید باش — از فروغ این معانی کوکب امید باش

بسمل من بر سر آن کو مگر غلطان رسد — ای طپیدن بهر جانم مرکب امید باش

در غم او انتظار وصل می بخشد ثمر — از برای صبح عیدش یکشب امید باش

رو متاب از شعلهٔ جور محبت چون سپند — در شب هجر آتش اندک کوکب امید باش

آن پریرو وعده کرد امشب که آید سوی من — در حریم پیکر ای جان امشب امید باش

جز محبت نیست امید دگر در خاطرم — ای محبت در دل من مطلب امید باش



در سحرگاهی که دیدارش طلب سازد دلم
هرچه آید بر لب من یارب امید باش

نازِ او هرجا که رنگ جلوهٔ آن شوخ ریخت
ای نگاه شوق آنجا قالب امید باش

تا بفهمی معنی اشک محبت را که چیست
همچو طفلان روز و شب در مکتب امید باش

هر کجا مینای چشم مست یارم باده ریخت
ای دل آنجا همچو لب هم مشرب امید باش

ای نگه لا تقنطوا من رحمة الله را بخوان
از برای دیدنش هم مذهب امید باش

بغیر حرف نباشد نشان چو از کمرش
از آن ز وصل دلم ساخته است باخبرش

تأمل تو نه بیند ز عشرت دنیا
جز اینکه درد سر عمر نیست بیشترش

سوای گرد خرامی ندید چشم کسی
سراغ در رم آن شوخ نیست جز اثرش

بخاک سودهٔ ما پای او بخواب رود
اگر فتد بمقام سراغ ما گذرش

بشوق کوی محبت ترددی داریم
شبی بود که بیاید بچشم ما سحرش

ز موج گریهٔ دل عاشق است همدم او   کجاست در ز آغوش بحر چشم ترش
برنگ آینه دارد صفا روانی اشک   گرفته اند مبارک ازانجهت سفرش
نیافت سود ازین کیمیا سر دیگر   جبین هاست که امروز گشت خاک درش
ز مستی نگه چشم تو توان دریافت   که داده اند درین نشاهٔ عالم دگرش
دلی که بگذرد از خویشتن برنگ حباب   درین محیط نه پیچد تلاطم خطرش
برنگ آینه از نیک و بد نمیرنجد   کسی که حیرت دیدار کرد بیخبرش
چه نسبت ست گهر را باشک چشم ترم   بآب و تاب وگر موج میزند گهرش
عیان بچشم کسی صورتش نمیگردد   نگر بوهم رسانیم دست بر کمرش
ز چشم مست که با او سخن نمیگوید   بود خموشی او از لب پر از شکرش
ببال شوق پی جستجوی درد شدیم   ز رنگ رفتهٔ خود یافتیم باخبرش
دلی نشد ز کمند نگاه یار برون   چه صیدهاست در آغوش دام هر نظرش



فغان که یار بفریاد ما دمی نرسید
هزار ناله کشیدیم و نیست یک اثرش

بدیده یکسر مو آن پری نمی آید
هزار جان و دل آویخته است در کمرش

چو نرگس آنکه درین باغ چشم حیرانست
نبرد فایده یکذره زنسیم و زرش

ز فیض نقش فسونتر بود از دمی
کسی که نام محبت نکند بر جگرش

چگونه از خم زلفت دلی تواند رست
که حلقه حلقه دامست پای تا بسرش

ز یک نگاه خوشش عالمیست دیوانه
مگر که سایه بال پری بود نظرش

نهال صبر نشانی اگر بدل شاکر
بقدر حوصله یابی حلاوت از ثمرش

هر کرا سیر چمن رنگین تر از گل بایدش
دیده خونبارتر از چشم بلبل بایدش

گر مراد کس بود نظارهٔ آرام دل
در تماشای جهان قدری تغافل بایدش

عاشق بیتاب را سامان تدبیر آفتیست
در فضای کعبه نقدی از توکل بایدش

بر جفای ما از آن بی باک وضع اوستاد
شانهٔ از چاک دلها چون رگ گل بایدش

در خمیدن بهرهٔ دل یافت شاخ میوه دار
هر که دارد ذوق نعمتها تنزل بایدش

آبله گر عقده در پای تردد افکند
آشنا با خار گردن بی تامل بایدش

از ثبات طینت آسوده است در غربت گهر
هر که از یاران جدا افتد تحمل بایدش

دور صیادی رسد با ما اگر آن زلف را
در خم هر تار موی او تسلسل بایدش

می برد دل را که ظرف نشاهٔ سرشار اوست
در چنین فصل بهاری شیشهٔ مل بایدش

کشته گردد عالمی از یک نگاه تند یار
گوشهٔ در چشم مخمور از تغافل بایدش

آن قدر ها خون مردم ریخت چشم آن نگار
کز صف مژگان درین ره بستن پل بایدش

شاکر آن طبعی که آمد همدم فصل بهار
از شکفتنهای دلها دستهٔ گل بایدش

در کشت زار خلق چو ابر بهار باش
یکسان بگلشن و چمن و کوهسار باش



لنگر فگن بکشتی دل در مقام صبر — در موج خیز تند هوس بی‌قرار باش

خواهی اگر موافقت دل بآن نگار — در پیش حسن آینه بی غبار باش

در دست کوشش تو نباشد چو طاعتی — مقدور را اگر بود نقصی شرمسار باش

بیدرد را دمی بنشاط آشنا مکن — زآهو رمیده‌تر تو ازین کوهسار باش

صد بار پیش پردهٔ گوش خراش داد — آهنگ اختیار که بی اختیار باش

اندیشهٔ مآل ز راحت فزونتر است — از نشأهٔ عیش در پی فکر خمار باش

خواهی که پیروت دل هر سالکی شود — در چرخ آی و کوکب شب زنده‌دار باش

مژگان یار مانع اوج نگاه اوست — قانع ز گلشنش بهمین خارزار باش

فهمت کجا که مردمک چشم لاله گون — دارد اشاره که بدل داغدار باش

غبن است اینکه آرزوی بیش ازین کنی — شاکر بیک تبسم از آن گلعذار باش

دانه ریزد بهر صید از خال بر رخسار خویش — سبز دارد دام را از کاکل پرکار خویش

سیر گشتن ناله‌ها را جبر بیش نگذاشته است — چون قلم محرم نشد فهم من از گفتار خویش

چشم منت کی برد از های و هوی پاسبان — هر کرا یاری بود از دیدهٔ بیدار خویش

بعد ازین لاف گهر هر سنگ هم خواهد زدن — گر شود زاهد بزرگ از گنبد دستار خویش

هر گره در تار موی اوست از عاشق نشان — پنجهٔ آن زلف دارد نقد دل در بار خویش

در طریق عشق او مشق روانی میکند — پخته افتاده است طفل اشک من در کار خویش

شست و شوی نامهٔ خود را توانی چشم داشت — گر چنین نالد عرق از خجلت کردار خویش

از خیالش غنچهٔ دل میدهد رنگ بهار — سیر جنت میکند چشمم درین گلزار خویش

میدهد بیتابیم دست رسای زلف را — میفزایم رشتهٔ این دام از اظهار خویش

خاکساری های من بوسید نقش پای یار — خواب راحت میکنم در سایهٔ دیوار خویش

عذر را هنگام خاموشی زیاد از جرم گیر — صاف دار آئینهٔ دل را از استغفار خویش



شاکر آن چشمی که بینائیست در درویش هنر
کی پشیمان میشود از شوخی بسیار خویش

بسکه با جور باید گردنش
دل چنان در جست و جویش دور رفت
برگ عیشش چون ز دل بیرون بود
تیر مژگان و کمان ابروی یار

نیست خون عاشقان برگردنش
سخت مشکل گشت باز آوردنش
باز می آید بذوق بردنش
مشق ناوک میکند پرکردنش

دلنوازی چیست شاکر به ازین
از طریق جرم باز آوردنش

آنکه دارد ذوق آزادی تنش
در گشاد دل تفنن لازم است
از دو ابرو جان و دل تاراج ساخت

از هوس یکسوی باید گشتنش
راحتی دیگر بود در خستنش
اختلاط عاشقان پیوستنش



برگ عیش عاشق آمد جور یار
آفت بیگانگی در رستنش

میتواند کس براهش بوسه زد
گر خط چاکست در پیراهنش

آنکه دارد ذوق آزادی چو سرو
از هوس بیگانه باید گشتنش

کشت وام از دانه سرسبزی کند
گریه آتش در آمد دامنش

ناگزیر آمد گواهی در حدود
داغ دل خورشید سازد روزنش

شاکرم گر صید دل آن زلف کرد
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیدنش
غنچه ها را واکند بالیدنش

کی بهوش آیند اهل این هوس
ابر شد مایوس از پاشیدنش

بایدت از لب زکوة بوسه داد
میفزاید حسن گل از چیدنش

ور گشاد سینه سیر گلشنی ست
گل بود هر غنچه از بالیدنش

نیست



نیست رنج شور و شر در آبشار
عاشق آسوده است از نالیدنش

گر نگه دزدد بود چون غنچه‌ٔ
سیر گلشن در فضای دیدنش

از خجالت گل کند پیشش عرق
در چمن آب روان گردیدنش

رنگ مستی بر لب آن گل که هست
کعبه آرائی کند بوسیدنش

شاکر از عشقش نسوزد چون دلم
داغ گردیده است ماه از دیدنش

در خیال گلعذاری مظهر گلزار باش
با دهانش آشنا شو غنچه‌ٔ اسرار باش

همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز هست
گر بگفتنها جدائی لیک محو یار باش

چشم حیرانیست نرگس در تماشای جهان
کم ز برگی نیستی ای دل تو هم هشیار باش

بودن دنیا ضرور افتاد اما دل مبند
گر جدائی نیست مقدور از بدان بیزار باش

همچو برگ گل که جنبش از نسیمی میکند
فی الحقیقه گرچه بیکاری ولی درکار باش



منع خوبان شوق صادق میفزاید هر نفس	گر چه راه آنجا نیابی طالب دیدار باش
نیست جز احسان جزای صاحب احسان دگر	گر ترا غمخوار میگردد تو هم غمخوار باش
سد راه عاشقان رنج سفر کم میشود	جاده پیمائی کنم گو خار و خس بسیار باش
راحتی از کس برد جائی بهر صورت بجاست	گر نیاید از تو کاری سایهٔ دیوار باش
گر دل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب	نرم شو چون آب در کام جهان هموار باش
از شکر صفرا فزاید غافل از نرگس مشو	خواب شیرین را کم از مرگی مدان بیدار باش
سیر عالم نیست پابند همین پا سودنی	گر خیال تو رسائی میکند سیّار باش
گر نبیند چشم تو حسن جهان آرای را	اینقدر خود کن که در نظارهٔ آثار باش
گر خبر داری ز اقرار لسان تصدیق قلب	در چمن زار از بیان گفتار با کردار باش

خواب را کمتر مدان شاکر ز مکر دشمنان
گر ز غفلت ایمنی جوید دولت بیدار باش



ترا دادند هوشی در هنر کوش	بدستت ساغر می چون بود نوش
ندارد شوق من جز وصل رنگی	اگر با جذبه ات گردد هم آغوش
چو عیبی فی الحقیقت نیست پیدا	اگر علیبت نماید چشم از آن پوش
ترا مستی سزد گر عشق داری	چو ابر نو بهاران باش در جوش
فلک را چون توان بی نشاه خواندن	جهان از گردشش گردید مدهوش
لباسی تا کی و تا چند بودن	ز عریانی لباسی هم دمی پوش
بخاموشی مکن نسبت که خامم	که دیگ پخته را خوانند بیجوش
اگر خواهی دلم غافل نباشی	ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاکر سعی میکن
ترا تا قوتی باشد بجان کوش

جلوه تا گرم گرد بازارش	نیست جز جان و دل خریدارش



دلها را ز دست ما امروز | میبرد آرزوی دیدارش
کی خیالم رسد بوحشت او | غیر رم نیست دیگری یارش
سخنش نیست کمتر از صیّاد | حلقهٔ گوش ماست گفتارش
در نظر هست موج آب روان | یا نسیم است طرز رفتارش
جای در شیشهٔ دلم دارد | جلوهٔ نازک پریوارش
دل که دیوانهٔ محبّت تست | بمحبّت مجوی بازارش
چکنم پیش یار عرض نثار | نقد جانرا که نیست مقدارش
دل بتیاب ضد صبر افتاد | فاش شد همچو عشق اسرارش
فارغ از کو دکان بازاریم | سر ما هست و سنگ دیوارش
گر کند داغ عشق گل بسرت | میتوان دید جلوهٔ بارش
هر کرا جهد گشت راهنمای | شد دوچار مراد دل کارش



حرف او تلخی جفاش ربود
شاکرم از لب شکربارش

کس ندیده است عیان هیچ مگر روپوش
آشنا گشت همین با سخنانم گوشش

جز بمیخانه میندازقماش دلرا
رایگانش تو بهر جای مبر مفروشش

در بهاری که دلم بوسه اوداشت امید
آشنا گشت بجام آن دولب مینوشش

دلم ازعقل نشد محرم چشم مستی
ساقیا می بده آنسان که کنی مدهوشش

گر کند میل تماشای گلستان یارم
میتوان برد چو گل در بغل و بر دوشش

بلبل خسته که درناله بود گرم چو ما
کس ندیدست بگلزار دمی خاموشش

شاکر از حرف زیادت بسر ریخ نجار
گر خوری باده باندازه نیابی جوشش

ورد دلراست چون دوا اخلاص
شد ازان آشنا بما اخلاص



جز دل پاک نیست جلوه‌گهش | میکند نازها بجا اخلاص
در محبت خلوص می باید | میکند حسبت وجود وفا اخلاص
جز محبت کجاست درمانی | داد بیمار را شفا اخلاص
نعمتی چون محبتش نبود | دل طلبگار از خدا اخلاص
هر یکی ره نبرد در کویش | پیش دلدار یافت با اخلاص
مدّعائی بهر دلیست اگر | در دلهاست مدّعا اخلاص
محرم راه عشق خضر کجاست | شد درین جاده رهنما اخلاص
میتوان چهرهٔ وفا دیدن | هست آئینهٔ صفا اخلاص
خضر در وادیی که در ماند | رهبری میکند مرا اخلاص
ثمر الفتم بود وصلت | بمنت داد رونما اخلاص
الفتم بسکه نیست از تو جدا | همچو روی تو خوشنما اخلاص



در دعا بال و پر نداآمد — بر زبان و رد ماست یا اخلاص
فرق باشد در آسمان و زمین — زاهدان در کجا کجا اخلاص
چون محبت کجاست اکسیری — مس تن راست کیمیا اخلاص
داد در پرده چشم تا نرسد — چشم یعقوب را جلا اخلاص

هست مینای پر ز می شاکر
با دلی شد چو آشنا اخلاص

میکند بلبل ز جوشش وجد در گلزار رقص — بالد از بال و پرش هم از سر منقار رقص
بست تا زلف دوتای او دو عالم در گره — مینماید رشتهٔ تسبیح با زنّار رقص
همچنان عشاق در وجد اند از ذوق سخن — بر لب خوبان نماید شوخی گفتار رقص
آب شد سرو چمن از رشک حسن قامتش — می کند کبک دری در پیش آن رفتار رقص
بی نصیب از وجد و حال افتاده ماند این صوفیان — می نماید جای اینها گوشهٔ دستار رقص



عالمی در رقص آمد از نگاه آن پری — لیک صوفی کمتر و عاشق کند بسیار رقص

الفتش هر چند در دل خواستم باشد نهان — می کند از عشق من در پیش او اظهار رقص

دست خود از جام می دیگر نمی بردارد او — در خراباتی اگر زاهد کند یکبار رقص

میکند بازی ببازی نرم گشتنهاش گل — میکند رقاص شنگ و شوخ راهموار رقص

در جلای کارها پرداخت دست و پا زدن — میبرد ز آئینهٔ دل ظلمت زنگار رقص

نیست ممنون کیسه ام از نقد رنگ هر گلی — سیر گلشن میکند در دیدهٔ خونبار رقص

میکند تحریک کار آرزوی دیدنش — میشود آئینه دار دولت دیدار رقص

غافلانرا نیست تدبیری بغیر از وجد و حال — میکند خوابیده را از های و هو بیدار رقص

در گرفت طبع سیر و گشت آمد چاره ساز — میکند بنیاد غمها را بپا مسمار رقص

عالمی را ذوق مستی میبرد شاکر زجا
از نگاه یار دارد نشاهٔ سرشار رقص



در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض
جز آنکه خراشش دل افگار کنم عرض

گر عرض تجمل هوس مقصد دلهاست
من پیش تو یک چشم گهربار کنم عرض

کم گفتن درد دلم اولی است به پیشت
باشد ز ادب دور که بسیار کنم عرض

افسانهٔ دردی که ز هجر تو کشیدم
در دل هوس اینست که یکبار کنم عرض

خار رهٔ عشقم همه گر بگذرد از سر
کفرست که من زحمت آن خار کنم عرض

گر چین بجبین افگنی از بهر عتابم
چون آئینه بر روی تو ناچار کنم عرض

افسون ادب مانع حرفست و من زار
بیتاب جنونم که بتکرار کنم عرض

ابرام تمنا نرود از دل عاشق
گو نشنوی از من تو صد بار کنم عرض

گر خلق نشد محرم عالم نبود باک
شاکر بهمینم که بدلدار کنم عرض

با مقدم بهار نداریم ما غرض
در دل بود رسیدن آن آشنا غرض



سامان اوج شعلهٔ دل در فراق یار — دارد برنگ غنچهٔ گل با صبا غرض

درد ترا فراق دو اعین آرزوست — بیدرد را همیشه بود با دوا غرض

در دام آرزو چو نگردید دل اسیر — فریاد نیست هر طرف از دست ما غرض

رنگ ثبات ای ناتوان جست زین چمن — دل میرمد از آنکه بود بیوفا غرض

تا دم شود حریص چو یابد خبر ز کار — دارد بصد هزار بلا مبتلا غرض

آئینهٔ دلت که درخشان چو ماه بود — امروز ساخته است چنین بصفا غرض

تن پروان با گل شراب اند مبتلا — زانرو که آشناست به آب و هوا غرض

مقصود از انتظار جمال تو دید نیست — در خواهشش دوا نبود جز شفا غرض

بیشرم اگرچه صاحب جنت دل رمد — افتاده است از نظرم بیحیا غرض

دلها بجب دانه بگردش فتاده اند — در سعی نیست هیچ کم از آسیا غرض

غیر از نظاره ات بدلم نیست مطلبی — آزاده را کجاست سرو کار با غرض

گردد نقاب رنگ کف دست و پای یار | او را بغیر ازاین نبود با حنا غرض
مذکور گل بنسبت رنگت خوش آیدم | جز آه و ناله نیست ز صوت هدهد غرض
هر میوه که خام بود بی حلاوتست | حرفست بی اثر بمیان نیست تا غرض
اشکم که شست نامهٔ پر شکوه مرا | رفع شکایتیست ازین ماجرا غرض
اهل غرض چو زلف درازند زیر پا | در عالمست اینهمه بی انتها غرض

بر درگهش که نیست غباری جبین ماست
شاکر کجا فتاده و باشد کجا غرض

تا بر دمید بر لب گلگون یار خط | در جلوه گاه تاخته گلگون سوار خط
صحبت بر آر با تو شد از خط کشیدنت | در دل امید آنکه دگر هم بر آر خط
سنبل نوید نشو و نما بشنود بباغ | تا موج میکشد بلب جویبار خط
عجزش بدور ساغر از آنست نشأه ریز | پیش لبت کشیده می خوشگوار خط



عشاق قتلنامهٔ خود خوانده اند از آن
ماهون شده ام از ینکه بهر جای دل دهم
تنها نه موج گل ره نظاره میزند
از پنجهٔ دو یوزنه صیدی خلاص شد
گلگون حسن بر سر شبگیر آمده است
در قتل عاشقان مکن ای ساده رو درنگ

بر صفحهٔ رخ تو چو شد آشکار خط
تا بر کشید دور دل من حصار خط
دل را فریفت ست بزنگ بهار خط
دلرا نموده بهره ز لفت شکار خط
گردید جادهٔ بره آن سوار خط
تعجیل کن که تا نکشد انتظار خط

شاکر بحیرتیم ز رعنائی خطش
در دیده سرمه گشت و بخاطر غبار خط

تا نبازم سر به تیغ ابروت جانرا چه حظ
چون نگاهش نشاهٔ در سر ندارد بادهٔ
ساحت دل بیخرام یاد او گردید تنگ

کفر زلفت گر نزد راه دل ایمانرا چه حظ
چشم او گر بزم آرا نیست مستانرا چه حظ
گر نیاید آن سوار ناز میدانرا چه حظ



در فضای جلوه گاه یار کز گلها پر است
گر نچیند دل گلی زان باغ دامانرا چه حظ

عیش ما جز پرس و جوی لطف تو آماده نیست
گر نباشد میزبان خوش خلق مهمانرا چه حظ

تا نه بندد در گره زلفت دلم را خوش نه
چون نباشد مملکت مضبوط سلطانرا چه حظ

ناله بلبل بجز گل کی کند شاکر ظهور
لذت درد شب دل گر نیست درمانرا چه حظ

در دولت تا غم نباشد غمگسارانرا چه حظ
بی امید یاریت امیدوارانرا چه حظ

رخت بیماری ز تن افگند بیرون احتیاط
ای ز درد عشق تو پرهیزگارانرا چه حظ

چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ابر
جلوه پیرا گر نگردی خاکسارانرا چه حظ

ای غم هجرت نه دل تنگیم جای خود نیافت
گر نباشد وسعت میدان سوارانرا چه حظ

جز بخواب مست کی آید بجولان از حیا
خود ازین دولت نگاه هوشیارانرا چه حظ

شهرت گل از شگفتن حلقه گوش دل است
از نقاب آرائی خود گلعذارانرا چه حظ



لذت احسان ز ناشکران نمی یابد کریم
گر ببارد بر زمین شور بارانرا چه حظ

درد عضوی میبرد اعضای دیگر را ز کار
گر بود یاری اسیر رنج یارانرا چه حظ

تا نماند غنچهٔ دل تنگ شاکی غیر ازین
زین روا رو در جهان باد بهارانرا چه حظ

دلها چو غنچه ساخت خم زلفِ یار جمع
مردم شوند بهر امان در حصار جمع

زلفت گره بهر سر مو از دلی زده است
اوراق این کتاب بود ز انتشار جمع

هر رنگ گوهرست که آسود از شکست
هر غنچهٔ که ماند بفصل بهار جمع

تا دل علم العشق شد از خویش میرود
کی مانده است میوه سر شاخسار جمع

تا ایمنی ز تفرقهٔ رنگ و بو بود
باید دلی درین چمن آئینه وار جمع

زانرو که کی تهی ظرف مردمان شود
در دور چشم آمده مژگان یار جمع

پنهان نمانده است سر و کار عاشقان
پروانه گرد شمع شود آشکار جمع

آگاه



آگاه ساخت غنچه که در دهر بی ثبات
یکدل نگشت هم بهوای بهار جمع

در صفحهٔ سیاه نشد آشکار خط
کی دید گل بدامن خود کوهسار جمع

از پرتو جمال و سواد نگاه او
در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع

زان شیوهٔ عتاب که دارد نگاه یار
در دور چشم اوست خزان و بهار جمع

چون قطره با محیط گهر نیست مختلط
زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع

چون موج کز جدائی بحرست مضطرب
در دوری تو نیست دل بیقرار جمع

شاکر امید شد که کشد دامن دلم
تا کرد یار از مژه اش خار زار جمع

سراپایش بهار کفر و ایمانست در واقع
کجا زلف و چه رخ زنار و قرآنست در واقع

درین گلشن شفق گلگون قبا آمد بچشم من
بهار لالهٔ خون شهیدانست در واقع

سراپایش بروی زخم دل دارد نمک پاشی
زنخدان هم بچشم من نمکدانست در واقع



بهر جا گشته تمثالش بساط آرای آئینه
بتخت بینیازی شاه شاهانست در وقع

چراغ عالم افروزست شاگرد عذار حسنش
جبینش همگیان خورشید تابانست در وقع

پیش آن رخسار تابان گربهر سهم نام شمع
آتش خاموش افتد در زبان و کام شمع

کو دم صبحی که صید آرزوی دل کند
سبزکای دانه هر شب میفشاند دام شمع

اشک در چشم دلیل استعاشی دیگرست
خواب راحت بخش باشد روغن بادام شمع

بیخبر از گریه بر دل داغ آبی میزنیم
در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع

همچو ما خلقی ست حیران فروغ این بساط
کی بود پروانه تنها اسیر دام شمع

نیست جز بر باد رفتنها درینجا حاصلی
غفلت ما را اشارت میکند انجام شمع

بی ثباتی رو شناست از وضع اسباب نشاط
رشته کار جهان پیچیده بر اندام شمع

بلبلان جمعند چون پروانه در بزم حضور
عاشق بسیار دارد عارض گلفام شمع

عاشقان بسیار دارد



بیش ازین تاثیر شاکر کی بود در سوز دل
شد زبانم در بیان عشق او پیغام شمع

تازه شد از خم گیسوی تو سودای دماغ
فکر من شمع دل افروخت ازین دود چراغ

در بهاری که جنون دامن صحرا گیرد
آشیان ساز شود بلبل سودای دماغ

وحشتم راهبر بادیهٔ گمنامیست
که در آن بادیه گرد پر عنقاست سراغ

خم نشینی فلاطون سببی داشته است
گنج معنیست بدست من ازین گنج فراغ

همت عشق مجو از دل ارباب هوس
سعی شاهین نتوان یافت ز بال و پر زاغ

شاکر اندیشه ز صهبای دگر مستغنی است
قهوه‌ام نشاه ربوده است ز سرجوش ایاغ

بهوس چون سحر آمدم که رسیدیم بباغ
پیرهن ها بهر خست از یاس دریدیم بباغ

چون گل آخر ز جهان قطع تماشا کردیم
ساعتی چند بهر رنگ دویدیم بباغ



باغبان گرچه ز ما راز چمن پنهان داشت
مست بیرنگ شدیم از اثر نشأه شوق

روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ
ساغری گر ز می رنگ کشیدیم بباغ

شاکر از خاطر ما رفت خیال دو جهان
دل ربا ناله امروز شنیدیم بباغ

نالهٔ زارم نشد همدم بگوش یار حیف
می سزد گفتن بجای ناله‌ها صد بار حیف

در هوای ابر و جوش سبزه و فصل بهار
جلوه پیرائی ندارد قامتش بسیار حیف

چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن
گلشن آرائی کنم گر ز دیده خونبار حیف

در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر
گر نفس را سوختی در دامن کهسار حیف

بر هنر ور می کند تعطیل ظلمی آشکار
ناوک مژگان او باشد اگر بیکار حیف

قطرهٔ اشکست محرم از طریق جستجو
گر کنی جز دل نثاری بر سر این کار حیف

بارها بر جور گردون بی محابا آمدی
در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف



جز بدل شاکر نباید گفت راز عشق او
آشنا گردد اگر گوشی باین اسرار حیف

گر شود شوق طلب با ما رفیق	میتوان رفتن بمنزل با رفیق
بهتر از شوقش رفیقم نیست کس	ورد جانم شد از آن رو یار رفیق
جز جمالش نیست رنگی جلوه گر	جذبهٔ عشقش بدل شد یار رفیق
پاس انفاسم درین جا شد ضرور	تا دمی شاید شود اخبار رفیق
گر نفس باقیست یاد یار کن	از طلب همنشین بود یا تا رفیق
میتوان بردن بسر روز فراق	گر خیال او بود با ما رفیق
امتیازش کی کند شوقش عیان	در رفیقان یاد او یکتا رفیق
دور من از سنگ طفلان ساخت حصن	چون جنونم کی بود دانا رفیق
نیست جای خالی از جولان یار	شوخیش شد یک بیک صد جا رفیق



باتحمل نیست جوشش عشق را | گل نشد با دامن خارا رفیق

غافلیم و یار در آغوش ماست
نیست شاکر چون نفس پیدا رفیق

نظر بلطف تو دارند یک جهان مشتاق | همین منم بجفاهای تو بجان مشتاق
گل شگفته کجا بی نیاز از آب است | بروز وصل بود چشم من همان مشتاق
ندیده ایم چو خورشید چشم بیتابی | نیافت رنگ ظهوری چو من یگان مشتاق
منم بظاهر و باطن زیاد او معمور | بذکر یار دلم هست با زبان مشتاق
مرنج گرچه رقیب از درش ترا راند | که نیست هیچ خسیسی بمیهمان مشتاق
زمان زمان بسرت سایه شوقش اندازد | تو هم شو از سر انصاف یکزمان مشتاق
چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم | کسی چگونه نباشد بدوستان مشتاق
سزای او که هم آغوش ما خزان افتد | کسی که نیست درینجا بگلرخان مشتاق



چو نعمت تو که مشتاق ماست از لطفت
بود بشکر تو شاکر چو عاشقان مشتاق

یار شمعست و دل سوخته پروانهٔ عشق
از شکست دل ما یاد تو می بالد و بس
زاهد از شیوهٔ مستان نتوانی انکار
بر در دوست گدائیست ز شاهی بهتر

داغ کافیست همان چارهٔ دیوانهٔ عشق
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ عشق
گر دمی سیر کنی بر در میخانهٔ عشق
گنج دولت همه در خشت بویرانهٔ عشق

چه خیالست بجور فلک از جا برود
شاکر ماست مقیم در کاشانهٔ عشق

گر شود تشویش دنیا خار دامنگیر شوق
زنده دل را ارتباطی نیست با افسردگان
اختیاری نیست پابند وفا گردیدنم

قطع اسباب موانع میکند شمشیر شوق
خامه شوارست گردد محرم تحریر شوق
میدمد چون سبزه در کوی بتان زنجیر شوق



در شبها دنگاه نازت گفتگو را بار نیست	جز طپیدنهای بسمل کی بود تقریر شوق
میتوان کردن نگاهی جانب حیران خود	باشدت گر آرزوی دیدن تصویر شوق
نامه را گر مهر نام شکوه بینت زیب داشت	تا لب من بوسه دگر دید کاغذ گیر شوق
ناتوانی منفعل از بزم قربم کرده است	ورنه صد فرسنگ دل دور است از تقصیر شوق
بسکه جوش آرزو در دل رسا افتاده است	از هدف زار اجابت بوسه گیرد تیر شوق
حلقها از دیدهٔ بیدار باید ساختن	صید دام خواب ناکان کی شود نخچیر شوق
خضر باید اقتدا اینجا بصد منت کند	مدآه من شد امشب رهبر شبگیر شوق

جز شناور دیگری شاکر حریف بحر نیست
غیر دل هرگز نمی آید ز کس تقریر شوق

رسید غم ز دلم شد چو او بمن نزدیک	ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک
ز قرب وعدهٔ او جوش عشق افزاید	ببال کسب هوا چون فتد سفر نزدیک



باتفاق جهانی اسیر خود سازد — فتاد زلف چو با گوش سیمبر نزدیک
بسوی کوی تو پیوسته چشم من بازست — برنگ حلقه که دائم بود بدر نزدیک
غرور ناز کجا میدهد اجازت حرف — بسهو یکنفس آید بلب اگر نزدیک
زده است فال مرادی دل از پریدن چشمم — بود شگوفه پیامی که شد ثمر نزدیک
بعشق موی میانش چو ناتوان گشتم — رسید دست ازین ره بآن کمر نزدیک
نمود مقصد دلخواه عشق او ورنه — مقام درد کجا بود در نظر نزدیک
مپیچ سر ز تعب گر وصال میجوئی — حریم عشق بود از ره خطر نزدیک
بکوی یار نموده است جذبه رهبریم — دگر نه کی شود این ره ز بال و پر نزدیک
وصال اوست اگر مقصدت ز اشک طلب — که هست کوی محبت ازین گهر نزدیک
ز خود گذشتن با مژده وصال بود — که هست منزل جانان ازین گذر نزدیک
ازین جهت سخنم سر گشت در عالم — که آه خسته دلانست با اثر نزدیک



دعای صافدلان مستجاب میگردد
در آنزمان که شود شیر باشکر نزدیک

زحیرت آینه شد روبروی جلوهٔ یار
رسیده ایم باآن بزم بیخبر نزدیک

نماند قوت سعیی درین محیط مرا
رسد بکشتی من ساحلی مگر نزدیک

چو شکر نعمت اورا ادا کنم شاکر
شود اگر بسوی نعمتی دگر نزدیک

بقتل عاشق مسکین زکس نداری باک
بتیغ ناز زبیم عسس نداری باک

زآه خسته دلان تیره میشود عالم
تو داری آینه واز نفس نداری باک

ببرق غمزهٔ جانکاه سوختی دو جهان
چو شعله از الم خار وخس نداری باک

بحرص دانه چرا میروی زره بلبل
مگر زآفت دام وقفس نداری باک

دماغ نازک یارم زبوی گل گیرد
بناله گرم مشو ای جرس نداری باک

هجوم خلق بخلوت گزین زبان بخند
شکر نصیب تو شد از مگس نداری باک



فدای مصرع برجسته ام که شنیدم گفت	هزار جان بلب آی زکس نداری باک

ایضاً

سخت تر میسازی از بهر شکستم دل ز سنگ	کرده این بیضهٔ فولاد را حاصل ز سنگ
هرچه زین کهسار میجوشد بکاری میرود	میشود آرایش دیر و حرم کامل ز سنگ
با وجود سخت جانی نیستم بیجوش اشک	در محبت کرده ام آیینه حاصل ز سنگ
از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد	شیشه و پیمانه جوشیده است ای غافل ز سنگ

چو طفلان نیست لله گر نفرت مجنون ما
چون فلاخن باز دارد خویش را غافل ز سنگ

پرست شیشه و پیمانه از می بیرنگ	نگر و جلوه درین بوستان گلی بیرنگ
نگاه او بعدم ریخت می بشیشهٔ من	فروغ حسن پدید است جلوه در دل سنگ
غریق عشق ز تر دامنی ندارد باک	با آفتاب چو شبنم رسید شد یکرنگ



توکّل ست همان بادبان کشتی ما   که نی زموج خطر آگهیم و نی زنهنگ

بذوق نغمه بنه گوش بر طپیدن دل   گرت هوست که از پرده بشنوی آهنگ

هوای گلشن و سیر بهار بی دلدار   هزار عقبه فزونتر بود ز قید فرنگ

صفای شیشه بآبی دگر مدان محتاج   غبار دل نتوان شست بی می گلرنگ

ز حال بسملم ای بیخبر چه میپرسی   دلم فریفتهٔ دلبریست چابک و شنگ

بسرد و گرم مزاج زمانه یکرنگم   اگر بصلح بخوانی مرا وگر بر جنگ

گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است   نمانده است درین گلستان چه بوی و چه رنگ

بباد داد طپیدن کف غبار مرا   باین امید که دامان او فتد در چنگ

شکست شیشهٔ می محتسب زبیدردی   رسیده بود دماغش مگر ز کاسهٔ بنگ

زنیستان گذری کرده نگر روزی   که رفته خواب ز آغوش چشم داغ پلنگ

زیاد عاقبت کار در بدایت حال   برنگ غنچه درین باغ مانده ام دلتنگ

زکی



زکوی یار شبی خواستم روان گردم
نمود هر قدمم سخت تر ز صد فرسنگ

فغانم آن بت بیرحم هیچگه نشنید
گداز درد رهی وانکرد در دل سنگ

هنر فروشی صیاد از خم دامست
نظام سلسلهٔ نغمهاست رشتهٔ چنگ

اگر بعشق شهادت طلب کنی شاکر
گواه درد دلم نیست جز پریدن رنگ

باین نشاط که دارد هوای کرناتک
کجاست خلد چو عشرتسرای کرناتک

چه شرح آب و هوایش دهم نمیدانم
که صبح جامه درد بر صفای کرناتک

گشاد دلبستگی طبع عالمی دارد
سواد گلشن بهجت فزای کرناتک

ز آبیاری حسن بتان ماه جبین
چو جوی شیر بود کوچه های کرناتک

غبار او همه زربخش تر ز اکسیر است
چه گویم از عمل کیمیای کرناتک

عروس ملک باین زیب دیدنی دارد
که دوختند ملایک قبای کرناتک



ز کوس نصرت دین محمّدیست بلند | اذان تکبیر بتخانهای کرناتک
ز فیض سایهٔ عدل محمّدی امروز | گرفته خواب عدم فتنهای کرناتک
کرا تجمّل کونین در نظر آید | دمی که سایه فگن شد همای کرناتک
گشودن در فردوس هم همین باشد | و گرچه وصف کنم فتحهای کرناتک
ز عاشقان نظر باز میبرد دل و دین | برنگ خط بتان سبزهای کرناتک
ببین بچشم بتان میبرد چه سرمه بکار | غبار کشور گوهر صفای کرناتک
فزون بود بمراتب ز خسروان عجم | بطمطراق تجمّل گدای کرناتک
عجب مدار اگر از شوق بسته ام زنّار | دلم ربوده بت خوش ادای کرناتک
دل شگفته درو های تازه گلخوست | باین صفت چمنی کو سوای کرناتک
ز سیب و نار بهشت آرزو چه بهره برد | مگر دو باره چشد انبهای کرناتک
کسی نیافتم اینجا ستمکش افلاک | فگنده سایه بعالم همای کرناتک



درین طرب‌کده آثار غنچه نتوان یافت
که رنگ گلشن سراسر فضای کرناتک

گلی درین چمن از رنگ ناز خالی نیست
پر است جلوه‌گر از شیشه‌های کرناتک

یکی ز صد نتوان گفتن و صدی ز هزار
بدور لیل و نهار از ثنای کرناتک

ز جنس بافتهای و مشجر زرباف
کشیده سر بفلک خیمه‌های کرناتک

ز کشت زار کرم میدمد بحسب امید
بجای دانه گهر خوشه‌های کرناتک

بنشاهٔ طرب انبساط شاکر ما
فزون ز بادهٔ ناب است لای کرناتک

آئینه بهر دیدن رخ گلرخان مبارک
دیدار خوب رویان بر عاشقان مبارک

جوشد نوای بلبل از یمن مقدم گل
سرو قدت که بالد بر راستان مبارک

چون برگ‌ها که آید در غنچه فراهم
بودن بهم بیکجا بر دوستان مبارک

هر غنچه در گلستان خندید از نشاطی
بشگفتن ریاحین بر بوستان مبارک

از جان و دل گذشتن عیدیست بیدلان را　　دل را ز ما ربودن بر دلبران مبارک

رویت که ماه عیدست تا در نظر درخشد　　بی اختیار آید بر هر زبان مبارک

رخسار غازه دارش بخشد نشاط دل را　　رنگینی گلستان بر بلبلان مبارک

جوید جنون کامل هردم ره بیابان　　بر ماهتاب هر شب چاک کتان مبارک

اشک روان چشمم عین مراد باشد　　در جو که آب آید بر باغبان مبارک

گر اهل مهربانست وقفست خیر مقدم　　خوشخوی بودن او بر میهمان مبارک

غفلت اگر نپوشد چشم تو خوش تماشاست　　آئینه گلستان بر ناظران مبارک

ظلمست وضع هر شی در غیر موضع او　　عرفان چو رو نماید بر اهل آن مبارک

آئینه حضوری جای حضور حسنست　　دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک

آشفته شد نه تنها جانم بآن دو گیسو　　این دام دلفریبی بر انس و جان مبارک

اجر زیاد دارد یاری بکس نمودن　　بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

اردی



ابروی یار و مژگان گو بدیدهٔ چشم مستش | این تیر بی خطا هست هم این کمان مبارک

آمد بهار شاکر هر شاخ پر ز گل شد
بر بلبلان بیدل این آشیان مبارک

در بهاران می فزاید رونق رخسار گل | موج آبی تازه می آید بروی کار گل
جلوهٔ حسن خزان کم نیست از جوش بهار | می برباید هوش بلبل شوخی رفتار گل
قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست | در پر بلبل توان بستن مگر طومار گل
رنجها باید کشیدن راحت اینجا مفت نیست | گل توانی چید اگر بینی جفای خار گل
تشنه لب تسکین نخواهد یافت از موج سراب | کی فریبم میدهد بی جلوه ات دیدار گل
با جنون همساز گشتن نیست ممکن بی بهار | محرم مستی کسی باشد که گردد یار گل
گریهٔ مجنون نقاب ناز لیلی میدرد | نیست بی امداد باران خندهٔ سرشار گل
نیست آسان محرم راز ادب سنجان شدن | هست هر برگی زبان خامش گفتار گل



فکر گلرویان کند شاکر اگر جا در حرم
میشود دستار من رنگین تر از دستار گل

شور جنون فگنده در آفاق بوی دل
تسخیر کرده هر دو جهان های هوی دل

حیران جلوه باش چو آئینه صاف شو
هر تیره دل چه بو برد از گفتگوی دل

یکموی قدر چینی فغفور بشکند
غیر از خیال طول امل نیست موی دل

گر سیر جلوه دو جهانت بود هوس
مصروف کن توجه خاطر بسوی دل

جولان کس بعالم معنی نمیرسد
سعی قدم کجا و کجا جست و جوی دل

مینا ز می تهی کن و ساغر بسنگ زن
لبریز راز کن ز محبت سبوی دل

وله ایضاً

حرف بی صوتست در بزم ادب گفتار دل
تا تبست از رنگ روی عاشقان اقرار دل

غنچه را ما انتظار آن تبسم میکشد
کی نسیم صبح بگشاید گره از کار دل



ای خریدار محبت از متاع درد و داغ
هر قدر خواهی مهیا گیر در بازار دل

بسکه در فکر میان او بخود پیچیده ام
میتوان بستن ز پیچ و تاب من دستار دل

دیگر از اصلاح حال ما نباید چشم داشت
فکر گیسوی بتان شد رشتهٔ زنار دل

آنسوی محشر مگر یابی سراغ نامه ام
مدّ زلفی برده است از دست من طومار دل

در لباس دستها فتنه برپا دست عقل
شاکر اینجا نیست جز دیوانگی غمخوار دل

تا خیال آن پریرو تنگ دارد در بغل
شیشهٔ دل صد هزاران رنگ دارد در بغل

کوتهی در کشتنم کم میکند آن دست لیک
تیغ ابرو را نیام رنگ دارد در بغل

زاقتضای دور گردون ابر هم از ژالها
میکند سامان جنگ و سنگ دارد در بغل

از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن
شیشهٔ قلبی ست کاین بی ننگ دارد در بغل

کی بجز قهوهٔ طاوسی ما میرسد
بیضهٔ گردون که چندین رنگ دارد در بغل



فاضل همعنی این عصر از بهر جدال — خشت جای نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل

نیست دست ساقی این دور از خست تهی — شیشه را از بیم زاهد تنگ دارد در بغل

تا کند وضعم با اهل عالم اندک ارتباط — گل بجای خشت بهر جنگ دارد در بغل

عالمی شاکر ز جوش مستی دنیای دون
میشود دیوانه گویا بنگ دارد در بغل

بخوبی نیست چون رویش دگر گل — کجا این رنگ و بو باشد بهر گل

نمی بیند کسی آن موکمر را — بجز باغی که باشد تا کمر گل

نگاهی کرد در مستی بسویم — بفصل نو بهار آمد ببر گل

چو قاصد میرساند هر سحرگاه — ز یار بیوفای ما خبر گل

درین گلزار پی آن مهر تابان — جمال آب و رنگی نیست در گل

بدنیا بسکه دل بستند یاران — شکفته نیست یک خاطر مگر گل

بگلش گر نقاب از رخ کشائی
نماند آب و رنگ از رشک بر گل

قناعت کیمیای سرخ روئیست
چو نرگس چشم نگشاید بزر گل

درین گلشن کسی راحت چه جوید
که اینجا نیست بی‌رنگ خطر گل

بطبع این بهار آسودگی نیست
ز رنگ و بوی دارد بال و پر گل

چو شاگو گشت تسلیم رضایش
برنگ شاخ گل شد سر بسر گل

مشام عالم امکان اسیر نکهت گل
کمند گردن شوق آمده است بیعت گل

همان نمست که در بوستان نمو دارد
ز آبیاری او مظهریست طینت گل

سحر بسمع پیام رحیل می آرد
نفس ز سستی عهدت زند طبیعت گل

چو آفتاب عنایت نمیتوان دیدن
برای جلوه بو پرده است صنعت گل

باتفاق توان عالمی مسخر کرد
بر آر گرچه به آئین یار صحبت گل



بناز هستی موهوم بر نفس آمد — بدوش نالهٔ بلبل نشسته منت گل

محل الفت او نیست جوهری جز دل — فضائے باغ مشامست طرف نعمت گل

حیات تازه ببخشد تکلم شیرین — دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل

بیاد روی تو دل میرود بسیر چمن — برنگ عکس درین آئینه ست الفت گل

برنگ و بوی دو عالم مسخّر است اینجا — بدوش شاه و گدا میبرند رایت گل

درین بساط هوس غیر نفس کدی نیست — بدلخراشی بلبل بود سماجت گل

وجود عاشق و معشوق توام افتاده است — بود سلامت بلبل همان سلامت گل

بجلوه از نظرم همچو باد میگذرد — مشابه است وفایش برنگ فرصت گل

نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا — محرک چمن آرائی بشاشت گل

برنگ چهرهٔ گلگون یار می ماند — زیاد ازین چه بود طمطراق دولت گل

ز کلک صفحه شود آشنای نقش صور — زبان برنگ چمن گردد از حکایت گل



جز مهر او سراغ نیابد ز کوی دل
این باده ریخت دست وفا در سبوی دل

همدوشش باد میروم از خود بیاد او
در پرده ریخت رنگ طلب جستجوی دل

چون غنچه که بشگفد از ابر نوبهار
از چشم اشکبار بود آبروی دل

آمد علاج عشق بستان منحصر بدرد
جز اشک نیست آب برای وضوی دل

چون آینه که حرف ظهور صور بود
سوی همان گلست سراپای روی دل

آن جلوه را چو ماه در آئینه بنگرد
یکشب اگر رجوع کند کس بسوی دل

آئینهٔ خیال صفا جز از آن فتاد
از بسکه بیغبار بود گفتگوی دل

همرنگ آئینه که هم آغوش صورتست
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل

اشکم ز درد هجر نه استاد یک نفس
پیش نظر چو سیل روانست جوی دل

زانرو شگفت غنچهٔ آن لب که از چمن
در هر مشام جای نمیکرد بوی دل



حیران مشو چو آینه از عکس صورتی	نفی خیال غیر بود رفت و روی دل
گر الفت علی ست بجانب چو آینه	از کوثر قبول کنی شست و شوی دل
جز آینه صفای ترا نیست مجلی	آب از ره دو چشم بیاید بجوی دل
از دست هجر پاره نگردد ردای وصل	گر رشته نگاه تو ساز د رفوی دل

طبع یار هم گلشن ست و صفحه رخسار گل
بلکه در پیش خجالت میکشد صد بار گل

گر ز مستی نرگسش ساغر نگیرد در چمن	می نشیند گوشه چون زاهدان بیکار گل
میتوان از شنگ بهاری گفت کوی آن نگار	مید مد چون سبزه آنجا از در و دیوار گل
همچو رنگ روی او یک گل نیامد جلوه گر	در چمن زار جهان دیدیم ما بسیار گل
بلبل از رنگ نگار و رنگ گل بحثی مکن	پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل
برگ برگ گل زبانی میدمد از بهر آن	کز ادای بیوفائیها کند اظهار گل

در چمن



در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت
گردش چشم تو در گلشن اگر ساغر زند

از ره تعظیم میزد بر سر دستار گل
تا قیامت هم نخواهد شد چو ما هشیار گل

از دوام رنگ دارد حسن او نسبت بحق
جلوه گر شد گر بسالی میشود یکبار گل

چو شد تعمیر بهر خانهٔ دل
از آن آبروگشته ام دیوانهٔ دل

کشید سر در جهان بهر نشارت
همین حاصل مرا از دانهٔ دل

سرم از نشاهٔ عشق تو لرزید
وزین می پر بود پیمانهٔ دل

ز بوسی آن کف پای حنائی
بود رشک چمن کاشانهٔ دل

دو عالم در نظر مستانه غلطد
بیک قطرهٔ می خمخانهٔ دل

بوجد آمد زمین و آسمان نیز
بذوق نعرهٔ مستانهٔ دل

درین آئینه غیر از جلوه ات نیست
بجز یادت همه بیگانهٔ دل



مرا با آشنای اوست یاری | محبتهای او همخانهٔ دل

بیارد خواب هر افسانه شاکر
مرا بیدار کرد افسانهٔ دل

خاطرم دارد هوس تا حرف مشکل بشنوم | از لب آئینه یعنی چیزی از دل بشنوم
آرزو دارم که رمزی از لب جانبخش یار | با ادب از دور بنشینم مقابل بشنوم
این ادا ها جلوهٔ نیرنگ شوخیهای اوست | محو او گردم صدای حق و باطل بشنوم
بیحجاب آنحسن بی پروا نمیگردد عیان | با خیالی قانعم کز بانگ محمل بشنوم
واعظ بیدرد از افسونهای پوچم میکشد | پند جان بخشی مگر از صاحب دل بشنوم
یار میگوید ندارد گفت و گوی قتل من | این سخن را گر امان یابم ز قاتل بشنوم
کشتهٔ عشقم چه رنگم نیست معلومم مگر | نام او را از زبان لال بسمل بشنوم
محرم رازش نمیگردد تمیز عقل کس | یکنفس از خود روم شاید که غافل بشنوم



بیدل صاحبدل شاگرد چه خوش فرموده است
هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

بیجمالت ز چمن جام تمنا نکشم
گرنمانید بهشتم سری آنجا نکشم

تیغ و خنجر نشود سد ره الفت من
محو تسلیم توام گردن ازینها نکشم

سرکشیدن ز جفا در ره عشقم ننگ است
همه گر آتش و خارست ازو پا نکشم

ستمت گر بسرم ارّه بیداد کشد
نقش رازی که بدل هست بلبها نکشم

بیتو بر لاله و گل چشم نخواهم وا کرد
یعنی این صاد بسر فرد تماشا نکشم

عالم آواره جهدست ز بیتابی حرص
صبر اگر یار شود زحمت دنیا نکشم

کاش دانم گهر مقصد دل نایابست
تا براه طلب از سعی جفاها نکشم

عمر بگذشت و تو در فکر تأمل مردی
چند گوئی که غم عشق کشم یا نکشم

گر معموره کند ضبط ادب منع خروش
حیف ازآنجا زدم ناله بصحرا نکشم



عشرت زندگی انیست که دلدار اینجاست
ورنه زین یکدو نفس منت بیجا نکشم

بچه کار آیدم این دست معطّل فردا
شاکر امروز اگر دامن او را نکشم

وقت آنست که دل محو پریزاد کنم
گوشهٔ حیرتی از آئینه ایجاد کنم

عمر در کلفت اندوه تغافل بگذشت
کاش دل را بامید نگهی شاد کنم

جست و جوی خردم پایهٔ خامی دارد
کو جنونی که بطور خودش استاد کنم

گر دهد درد سرم فکر و خیالات دگر
شود آنجمله فرامش چو ترا یاد کنم

رنگ نیرنگ جهان جلوهٔ تحقیق نیست
باید این نکته ز صاحبدلی اسناد کنم

ای تمنّا بادب باش که آن محرم راز
حرف دل می شنود بهر چه فریاد کنم

صبر در دوری دلدار ندارم شاکر
سیل اشکم همه را بر چه بنیاد کنم



شوخیش عمریست دارد میل آزار دلم
راحتی گر در خیال آید شود بار دلم

گر نگاهم آشنای آن سر مژگان شود
میگشاید عقده های مشکل از کار دلم

سوز درد عاشقی هر چند پنهان میکنم
رنگ رویم فاش میسازد که بیمار دلم

ناتوانم کرد یاد شوخی مژگان یار
در هجوم تیرباران جفا یار دلم

بوی زلفی برده ام شاکر ز عشرتها مپرس
نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم

تا چند امتحان فصول نفس کنیم
خاموشیست آئینه راز لبس کنیم

تا آگه از حقیقت موهوم خود شود
آئینه را مقابل روی هوس کنیم

هر شب در انتظار تماشای جلوهٔ
نظاره را بگرد حریمش عسس کنیم

چون کاروان عمر بسامان رفتنست
آهی ز دل کشیده بمحمل جرس کنیم

جان باختن دمی که بود اصل مدّعا
حیفست اگر بمشورت سعی کس کنیم



بهر نفس که بلبل بستان وحشت ست
آن به که از حضور دل خود قفس کنیم

ولہ ایضاً

بسکه شوقت بدل رقم زده ایم
نفسی غیر آه کم زده ایم

نسخهٔ دل نقوش او دارد
بر خیال دگر قلم زده ایم

گاه دل خامشست و گه بفغان
حرف با او بزیر و بم زده ایم

ترک جان کرده ایم زاد سفر
در طریقی که ما قدم زده ایم

عشق کافیست ساز عشرت ما
غم دنیا و دین بهم زده ایم

شاکر از کوی او دگر نرویم
پشت پا بر سر قدم زده ایم

نخواهم دم زدن جز آشنائی تا نفس دارم
بدریای وفا کوششِ بقدر دسترس دارم

تمنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او
بغیر از دیدن رویش کجا در دل هوس دارم



درین عالم مگو از اختیار خویش پابندم
زمژگان سیاه یار سامان قفس دارم

بامداد قوی حاجت نمی باشد مزاجم را
همان عجز رسای خویش را با خود عسس دارم

بمشعل احتیاجی نیست چون خورشید طالع شد
گراو یاری کند با من کجا پروای کس دارم

گهی بر لطف و گاهی بر تغافل گوشهٔ چشمی
نصیب میوهٔ از باغ نازش نیم رس دارم

رفیق کاروان شوقی از خود میروم شاکر
زآه و نالهٔ بیتاب سامان جرس دارم

لباس آن پری را از پر طاوس می بافم
زداغ دل بشمعش کرتهٔ فانوس می بافم

متاع فرصت ایام شد تاراج غفلتها
ردای روز و شب را از کف افسوس می بافم

بشهر تهای عشقش حلقه بر گوش گره دیدم
زکفر زلف او تا پردهٔ ناقوس می بافم

بدوش زاهد بیچاره بار دیگر افزاید
زتار سرزنش تا خرقهٔ سالوس می بافم

منافق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد
براش بستری از ابرهٔ معکوس می بافم



درین گلشن سرای تنگ رنگ همتی دارم	بهمین نام او پیراهن ناموس می بافم
مگر درد دلم سازد خبر بیدردی او را	ز تار ناله خود خرقه جاسوس می بافم

وله ایضاً

تا تماشای بهار بیمثالی میکنم	خانه دل را ز فکر غیر خالی میکنم
جوش زد تا نفی هستی در دلم همدوش موج	آستین خویش را از دست خالی میکنم
تا خیال شوخی چشمی بدل جا کرده است	نذر فکر آئینه ناز غزالی میکنم
تا بشوق وصف آن موی میان بستم کمر	جهدها در وادی نازک خیالی میکنم
تا ز جام الفت چشم تو گشتم نشاه یاب	صد ملامت بر شراب پرتگالی میکنم
چون نگاهش جای تا گردم به پیش چشم او	نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنم
تا خم ابروی آنمه گشته محراب دلم	وجدها از خواندن این بیت حالی میکنم
داغ عشقش همچو دینار است نقش سینه ام	کی دمی غفلت درین تحصیل مالی میکنم



میفزاید نشاهٔ شوقم ز سیر ماهتاب / خوش جوانی ها درین پیرانه سالی میکنیم

مخمل و دیبا بخواب خاکساری کی رسد / زین قماش از بهر تارش فرش قالی میکنیم

خانهٔ بهتر در اینجا از بنای عجز نیست / ظرف دل از خاکساریها سفالی میکنیم

وله ایضاً

چون غنچه بی نسیم نگردید وا لبم / بی نام او نشد بسخن آشنا لبم

گویم سخن ز جوشش طوفان اشک اگر / در موج این محیط نماید شنا لبم

گوهر بجلوه گاه صدف ناز میکند / جز گوش او نگفت سخن هیچ جا لبم

آئینهٔ حضور خموشی بباد داد / دارد وگرنه گنج سخن پیش پا لبم

راهی گشاده است بکوی محبتش / آهی که جست از دل خون گشته تا لبم

از جور زلف یار دلم آنچه دیده است / زان شکوه ها پرست ز سر تا بپا لبم

در وصف خط او سخنم سبز شد مدام / چون خضر یافت عمر ز آب بقا لبم



نازکتر از نسیم چو افتاد طبع یار | اظهار حال زار کند بیصدا لبم
با کس بگو جواب که دارد اثر زیاد | در خامشی به پرده کند کارها لبم
سازد ز رنگ زرد بیان حال زار را | دارد زبان حرف دگر از حیا لبم
گر خاک پای یار نمیگشت چشم زار | چون شمع میگداخت ز رشک حنا لبم
طاقت بباد میرود از گفتگوی عشق | بنیاد خانه ریخت بروی هوا لبم
گر خامشی بچشم سخن سرمه‌ئی کشید | نقدی بکیسه داشت ازین کیمیا لبم
نامت گذشت بر لب و تنگش بهم کشید | زانرو نمیشود نفسی هم جدا لبم
زخمی ست گفتگو که بود مرهمش سکوت | در خامشی ز کیسه بر آرد دوا لبم
نگذاشت جوش درد بضبط نفس مرا | آخر کشید کار ز عشق تو با لبم
در اتحاد عاشق و معشوق شبهه چیست | آمد ز وصف چشم تو درج حیا لبم
ضبط نفس نداشت کمی از هلاک هیچ | ز آئینه ات از آن طلبد خونبها لبم



جز ورد نام او نبود آرزو دگر
بی‌تو خموشیم بحساب حیات نیست

با دل موافق ست درین مدّعا لبم
ای موج زندگی بنگاهی کشا لبم

شاکر درین دکان هوس همچو آئینه
جنسی نچیده است ز یک مدّعا لبم

مرا چون زندگی بیرون او ننگست مینالم
نفس در سینه میدزدم دلم تنگست مینالم

فغان بلبلان بی رنگ گل هرگز نمی باشد
مگر من بی‌تو گلشن بسکه بیرنگست مینالم

صدای این نویداز کوه می آید بگوش دل
بامید جوابی گر دلت سنگست مینالم

فغانم بی سبب کی میخراشد پرده گوشی
چو از بار تغافل قامتم چنگست مینالم

بوصل و هجر کی بیرون رود بیتابی از جانم
اگر آن یار بر صلح ست و بر جنگست مینالم

در آن گلشن که باشد از نسیم جلوه ات خالی
برنگ غنچه‌ها حال دلم تنگست مینالم

بامیدی که روزی گوش او را ناله‌ام بوسد
مقام وحشت او گر بفرسنگست مینالم



فغان بلبلان بیتابیم را رنگ می‌بخشد
دلم از فیض اینمعنی که بیگرنگست می‌نالم

ظهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی‌باشد
چو آه شب شبیه زلف شبرنگست مینالم

مرا با یار باشد صحبتی چون آبشار اینجا
دلم شد آب و او همو زن با سنگست مینالم

ز تا بم تا بدلها شد موافق گرم فریادم
دلم در ناله شاکر مست آهنگست مینالم

تا یاد یار را به بر خود گرفته‌ام
خوش میوه از این شجر خود گرفته‌ام

یعنی حضور یار مشامم به بر کشید
از رنگ رفته تا خبر خود گرفته‌ام

شهرت کند جنون من از سنگ کودکان
این بار را از آن لب بر خود گرفته‌ام

همت چو طایر است و سر کویش آشیان
این امتحان ز بال و پر خود گرفته‌ام

از فیض بیخودی زده‌ام بوسه بر درش
فال مبارک از سفر خود گرفته‌ام

در کیش خاکساری عاشق دمی کجاست
از نقش پای او اثر خود گرفته‌ام



در دور عشق نیست ملالی بخاطرم
تسلیم گشته ام که سر خود گرفته ام

دامان سعی بر زده ام بر کمر از آن
در فکر آن میان کمر خود گرفته ام

چون خار بی تو میخلدم برگ هر گلی
زانرو ازین چمن نظر خود گرفته ام

بر هر گلی که بی تو نظر کرده ام زدم
زان خوردها که بر نظر خود گرفته ام

از چاک سینه سیر بهار تو میدهد
زانروی همچو حلقه در خود گرفته ام

از جوش فیض دیدهٔ بیدار شاکرم
فال مراد ازین سحر خود گرفته ام

جمال مقصد دل را ز آه می بینیم
باین چراغ درخشنده راه می بینیم

به بند چشم ز نادیدنی چو غنچهٔ گل
که رنگ تفرقه را در نگاه می بینیم

ز شکوهٔ خط سبز شکر میدمد لبش
بچشم خود همه رنگ گیاه می بینیم

سخن بقاعده گفتن ضرور افتاده است
که از پیش ز دو لب دو گواه می بینیم

ضرورتست



ز حلقه حلقهٔ زلفش نمود عارض او — چه سحر این که شب تار ماه می بینم

بوصل چون گل شب بوی تو شدم قانع — باین قدر که ترا گاه گاه می بینم

امان بجوی ز فیض غنای دل شاکر — که صد فریب درین حبّ جاه می بینم

بیاد چشم مستش آنچنان بیهوش شد حالم — که بخشد نشأه سرشار در آئینه تمثالم

صفای جبههٔ یارم دهد عرض بهارش را — بود آئینه خورشید دولت صبح اقبالم

ز بحر پیچ و تاب زلف خوبان کی توان رستن — که موجی میرود موجی دگر آید بدنبالم

ز خاکم میتوان آرایش حسن جهان دیدن — که در راه وفا آئینه روئی کرد پامالم

اگر خواهی کنی محروم بیا در جلوه آرائی — که در درد فراقت هر نفس شد همسر سالم

بگردون کی بود از گردش دولاب پروائی — چه غم او را که میگویم و گر هر چند مینالم

ندارد گلشن الفت بابرو باخزان کاری — نپرسد گر مرا روزی و گر پرسید خوش حالم

بهر جا



بهر جا بنگرم دیدار آن خورشید می بینم | سراسر چشم تن از شوق او شد همچو غربالم
اگر آن گلشن خوبی بهار جلوه افروزد | چه گلها بشگفد امروز در دامان آمالم
مرا نسبت مده با جوش پروانه ای غافل | کند سوز محبت هر نفس سامان پر و بالم
بخود دگرد و ارسی در خویش یابی یار را شاکر | پریدنهای چشم آمد مبارک بادی فالم

بدل رساند نشاطی گواهی حالم
که رو نماست در آئینه شاهد فالم

ز لطف یار به پیش آمد است احوالم | دمیده است سحرگاه صبح اقبالم
ضرورتست باثبات مدّعا شاهد | بلب نمونه ز سوز دلست تبخالم
دهد گواهی دردم باو پریدن رنگ | چه میشود که چو سوسن درین چمن لالم
بحول و قوهٔ قادر چو سنگریزه بچشم | شدم بقتل براعدا اگرچه مثقالم
از آن گزید بنظّاره حسن خورشیدم | که مو بمو همه تن چشم همچو غربالم



زفیض عشق شدم آشنای او شاکر
رسانده است بآن اوج این پر و بالم

رها نیافت سراغی زکوی افعالم — که در صیانت اسرار دل زبان لالم

مرا ز پرسش روز جزا نماند غمی — که نامهٔ بخط یار دارد اعمالم

دلم چسان نشود گوی پیش چوگانش — که همچو سیل دود زلف او بدنبالم

برنگ آب که در کوزه و غدیر یکیست — بهر کجا که مرا داشته است خوش حالم

طلای ده دهی عیشست اگر ادهم — رسیده است بده چند وزن مکیالم

بجای غنچه دهد هر بری که میخواهم — ز آبیاری لطف نهال آمالم

ز گفتگوی رقیبست گوش دل دریغ — مگر بلطف تو آن قیل گردد از قالم

چنانکه روز نباشد چراغ را نوری — بفضل اوست عدو تیره پیش اقبالم

فکنده بود میانش بمشکلی شاکر — دهان یار یکی بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی می‌طپد دل بیقرار کیستم
دام پیدا نیست حیرانم شکار کیستم

جانب پامال نازاو بچشم کم مبین
هیچ میدانی در این میدان غبار کیستم

اختیار کار در دست دلم یکذره نیست
لیک دانم اینقدر در اختیار کیستم

دل نمیداند که حیران کدامین جلوه ام
همچو باغ نرگسم در انتظار کیستم

عاشق و بیتاب و مست و محو خوابم خویش را
با همان سازم که گوئی در شمار کیستم

میرود دل از برم اما نمیدانم کجا
در میان کاروانم لیک بار کیستم

رفته ام از خویش و در بزم بتان هم بار نیست
حیرتی دارم که آیا در دیار کیستم

پرتو خورشید در کار زمین بوس من است
من نمیدانم که اینجا خاکسار کیستم

رتبهٔ آب روان افزون ز آب بسته است
قدر گوهر کاست اشک من نثار کیستم

میکنم طرح چمن اما نمیدانم سبب
از دو چشم خون فشان موج بهار کیستم



هر شبنم بیدار دارد حیرت افزا جلوهٔ
میزنم چشمک چو انجم پاسدار کیستم

سوختم از شعلهٔ عشق نقاب افگن تتی
کیمیا گشتم زر کامل عیار کیستم

روز و شب پیچم بخود لیکن ز خود آگه نیم
گشته‌ام گرداب این دریا حصار کیستم

از من و معشوق من آگاه یکدل هم نشد
چون گره در بند زلف مشکبار کیستم

جنت المأواست پیش گلشنم دریوزه گر
سرخرو در کار عشق نو بهار کیستم

حیرت رنگ که این جلوه دل از کار برد
مظهر بیتابیم آئینه دار کیستم

همچو تبخالی سپند لعل میگونش شدم
یار میپرسد ز لب شاکر که یار کیستم

میرمی از بزم الشوخ و بیت میتازم
چه شود باز بیائی بسرت جان بازم

جست و جوی تو سراپای مرا سود برا
از من خسته نمانده است بجز آوازم

جذبهٔ عشق اگر دامن آهم نکشد
منت از رهبری کس نبرد دمسازم



گر بحالم ز سر ناز نپردازی تو	من همانم که بعشق تو بجان پردازم
غیر سودای تو کان راحت و آرام سر است	هر چه ز اسباب هوس هست ز سر اندازم
نیست جز پردهٔ دل محرم اسرار وفا	غنچه هم هیچ نگر دید انیس رازم
بهر دیدار تو از شستن جان دست کشم	جز تماشای تو زینکار نیارد بازم
جز تحمل نبود چارهٔ عاشق دیگر	جان و دل سوختی از عشوه و من میسازم

شاکر از رهبری یاد تو ما یوست کرد
شوق از آنروست که شد بال و پر پروازم

در ظلمتم ز یاد تو چون دور میشوم	تا کرده ام خیال ترا نور میشوم
هر چند دوری تو بنای دلم شکست	از یک نگاه لطف تو معمور میشوم
بوسیده است دهن او تا غبار من	زین راه بر خودیست که منصور میشوم
یکبر نگیم ز عشق تو گر نامور شود	من نیز همچو حسن تو مشهور میشوم



مملو ز یاد تست ز بس عضو عضو من
تکلیف کار مژده قدرت بدل رساند
جو شم اگر بوضع تو گردم عیان چو خلق
برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند

یکدم که جا ز وصل تو مهجور میشوم
مقدور کوشش است که مامور میشوم
پیچم اگر برنگ تو مستور میشوم
فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بپا بوس قانع است
پامال ناز ساز که ماجور میشوم

با زلف تو هر کجا نشستیم
آئینه روی یار دیدیم
بودیم سپند آتش عشق
در فکر دهان یار ما هم
شاکر هوس از تردد آسود

زنجیر جنون بپا نشستیم
در حسرت مدعا نشستیم
در مجمر غم بجا نشستیم
دلتنگ چو غنچه ها نشستیم
از بسکه با نزدا نشستیم



زیاد چهره گلناری شرر در استخوان دارم
چراغانی ز چشم غیر در خلوت نهان دارم

سراغ راحت منزل درین وادی نمی باشد
تلاش جست و جو بیهوده چون ریگ روان دارم

گذشت امشب بخاطر یاد چشم سرمه آلودی
که در رنگ خموشی چون نگه چندین فغان دارم

فراق من نشان وصل دارد این عجب باشد
بدل داغی ز دست ماهرویان جون کتان دارم

هجوم برگ ریزان خزان هم عالمی دارد
بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم

ز جوش گریه ام بهار دل بی پرده میگردد
درون سینه گر چیزیست بیرون هم همان دارم

عصا با قامت خم گشته سامان ظفر باشد
هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم

بآن آئینه رو حرفی نگفتم از ادب هرگز
وگرنه از شکایت زیر لب صد داستان دارم

بسامانست اشک و آه درد آلود من شاکر
غم دلدار را در سینه گوئی میهمان دارم



آئینه محو آن رخ گلفام کرده ام — خیل پری بشیشه ازین دام کرده ام

صد آفت از هجوم ستم میکشید دل — اکنون که بیخبر شدم آرام کرده ام

افسون حریف وحشت چشمت نمیشود — گردیده ام بگرد سرت رام کرده ام

با یار عرض گردش رنگی نموده ام — محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام

چندین سحر بزاویهٔ یاس بیکسی — در انتظار شمع رخت شام کرده ام

اشکی بچشم و آه بدل آبله بپا — زادی براه عشق سرانجام کرده ام

در دل خیال چشم بتان موج میزند — عمریست سیر گلشن بادام کرده ام

آنم که نام خویش بسودای گلرخان — در پیش خلق عاشق بدنام کرده ام

شاکر بغیر شکر ندارم وظیفهٔ
تا دل اسیر آن بت خودکام کرده ام

تو شاه منی من غلام تو ام — تو صیاد و من صید دام تو ام



اگر هست وجویم تلاشم توئی | دگر حرف وصوتم پیامم توام
خمارم مده رحم کن رحم کن | که هست تمنای جامم توام
نه بوس آرزویم زهست کنار | بیادت خوشم مخونامم توام
بر آن گردش چشم دارم نظر | زخود رفته صبح وشامم توام
اگر پخته خوانی مرا پخته ام | دگر گوئیم خام خامم توام
زخاصان اگر نشمری بنده | همان چشم بر لطف عامم توام

وله ایضاً

سحرگاهی به آن گلشن رسیدن آرزو دارم | گلی از نوبهار حسن چیدن آرزو دارم
تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم | چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد | گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم
به پهنای فلک دارد دل آغوش تمنائی | شبی آن ماه را در بر کشیدن آرزو دارم



پریشان خاطرم لیکن بهر آشفته حالیها
بدرد آمد دلم اما هنوز از تلخکامیها
به پیری از هجوم دلگرانیها نمیترسم

ز تار زلفش آهنگ شنیدن آرزو دارم
لب خندان شیرینش مکیدن آرزو دارم
ز بار عشق مه رویان خمیدن آرزو دارم

هوای وصل او گردیده سامان پر و بالم
بیا شاکر ازین گلشن پریدن آرزو دارم

یاد آن رخسار گردم گل دمید از پیکرم
بسته در آغوش دارد این صدف جای گهر
با وجود گریه نومید از محبت نیستم
در حصار بیخودیها رنجی از آفات نیست
طایر بیدست و پایم غافل از صیاد نیست
گر همه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست

نو بهار تازه جوشید امشب از برم
سبز گردانید سودای خطش مغز سرم
گوهر افشانست در راه بتان چشم ترم
ایمنند از چرخ می نوشان به دور ساغرم
حلقه‌های دام رنگین است از خون پرم
خار میروید بهجر او ز نقش بسترم



آشنای شکوه کی گردد لب تسلیم من
در جفا و جور خوبان از ته دل شاکرم

آگه از رمز محبت شد دل دیوانه ام
گشت لبریز زلال معرفت پیمانه ام

در هوای نوبهار عارض گلگون یار
رنگ گلشن ریخت جوش گریهٔ مستانه ام

بال عشرت میزند دل در غبار انتظار
میدواند ریشه در ایام خشکی دانه ام

آشنای دل ندارد احتیاج گفت و گو
یافتم فیض خموشی از سخن بیگانه ام

نیست مجنون غافل از لیلی بهر رنگی که هست
هر کجا شمعی نمایان گشت من پروانه ام

سر بزانوی غمی بودم ز فکر دوریش
ناگه آمد جلوهٔ پیر از در میخانه ام

با خم چوگان زلف عنبرین از ماه و مهر
می رباید گوی خوبی عارض جانانه ام

شب فروغ عارض تابان او دیدم بخواب
چشمهٔ مهتاب جوشد از دل ویرانه ام

گر چنین طوفان کند شاکر هجوم اشک من
چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه ام



دل را بسیر دیدهٔ خونبار میبریم
دیوانه را بدیدن گلزار میبریم

دارد ز ماهتاب نمک در مذاق عیش
گر نام باده بی رخ دلدار میبریم

تا زنت بدستگاه تغافل فزوده است
چندانکه انتظار تو بسیار میبریم

دل تیره شد ز کلفت تمثال زندگی
حسرت بساز آینه تا رمیبریم

تا بنگرد که در دل ما نیست غیر او
آئینه پیشکش به بر یار میبریم

دل غیر یار جانب دیگر نمیرود
این جنس را به پیش خریدار میبریم

از بستگی خاطر اندوهگین مپرس
رشک از کشاد رخنهٔ دیوار میبریم

فیض هزار صبح تجلی درین چمن
شاکر ز مین دیدهٔ بیدار میبریم

در ره او چه ممکن است سر ز خط وفا کشم
گر برهش رود سرم نیستم آنکه پا کشم



اگر دخرام نازاو سرمهٔ مدعا بست	خاک بچشم من اگر منّت توتیا کشم
حاصل خرمن جهان همدم برق آفت است	بهر متاع بی بقا اینهمه غم چرا کشم
سایه فکنده زلف او صاحب دولتم چرا	بال هما گذارم و منت کیمیا کشم

در همه وقت خوشدلم با همه حال شاکرم
گرچه بعشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم

مست عشقیم و با سر از جنون پی برده ایم	ما عنان دل بعقل دوربین نسپرده ایم
ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی خمار	عمرها شد بر در میخانه پا افشرده ایم
از نسیم صبح گل خندید و مینا گریه کرد	عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم
گوش آفاق از صداهای شکست ما پر است	خلق میدانند ما را زنده اما مرده ایم

دانهٔ ما را ز خاک ابر بهاری بر نداشت
اینقدر شاکر ز دست کین چرخ افسرده ایم



ندارد رنگی از تاثیر آه طبع محزونم | اثر کی در دل آن شوخ خواهد کرد افسونم

مگر رنگی ست در چشم غزال از نرگس لیلی | نمیدانم چرا الفت بصحرا کرد مجنونم

بس از رنگ گداز دل ندارد آگهی ورنه | می گلگون نمی ارزد باشک چشم پرخونم

درین گلشن بوضع راستی چندان علم گشتم | که شور آفرین آمد بگوش از سرو موزونم

گرامت کرد در دل باشکم شور طوفانی | که بحر آنجا کفی افسرده بر داز موج جیحونم

نبودم هیچ چو آدم مایل اندیشهٔ گندم | نمیدانم چرا کردند زان فردوس بیرونم

زبان عاشق از تقریر هشیاران جدا باشد | نخواهد کرد هرکس فهم ازین الفاظ مضمونم

دل حیران خبر از حال خویشم میدهد اما | نمیدانم گهر یا آبله یا قطرهٔ خونم

ندارم مدعا پیش از نگاهی زان صنم شاکر
اگر از گوشهٔ چشمی بسویم دید ممنونم

میکشد تا خار خار عشق خوبان دامنم | شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم

از پر پروانه دارد شمع سامانِ غرور   هر کجا آتش فروزد حسن او من دامنم

بسکه دل را سوختم در آتش سودای او   برق بیحاصل گذشت از دستبوسِ خرمنم

گر در و بستی هوس باشد ز اسباب جهان   بس بود بر خواهش دنیا همین در بستنم

جلوهٔ تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن راز   بر زبان غیر هم جوشد که آن صورت منم

دفع شرّ خانه از خصم برون مشکل تر است (درون)   باد هم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم

نامهٔ بیرنگ دل را قاصدی درکار نیست   هست بر بال نگه پیغام از خود رفتنم

اتحاد ذاتیی دارد دلم با مهر یار   در هوای آفتابش جوهر شبنم منم

شاکر از سیر جهان، بد نگاه نارسا
دوخت از طول امل صد رشته بر پیراهنم

در باطنیم با حق ظاهر اگر جدائیم   پیوسته ایم با او در گفت و گو قبائیم

ای پارسا طبیعت از ماجرای وحدت   پرسیدنت حجابست چون رنگ با حنائیم



در هر جهت تأمل منظور جلوهٔ اوست / بر صورت ریا چین چشمی اگر گشائیم

در عرض صافی دل ضبط نفس ضرورست / آئینه زنگ دارد تا ما سخن سرائیم

از ما اگر نشیند نقشی ز سعی ما نیست / در راه بی نشانی چون خاک زیر پائیم

با غیر اگر دمی چند شد صرف گفتگوها / چون وارسیم هم از بابار آشنائیم

اشنائیم

هستی غبار راهست باید حجاب برداشت / دلدار در بر ماست گر از خود برآئیم

این شور اعتبارات چندان وجودی ندارد / او نوبهار و ما رنگ او ساز و ما صدائیم

نامحرم است شاکر حرف و حکایت اینجا
از خامشی شنیدیم رمزی که با خدائیم

من شخص وحدت نیستم هر سو دو چار خود خودم / گر غیر غیرم نیست کس در یار یار خود خودم

هر گه بخود رو آورم صد رنگ و صد بو آورم / منّت کش گلشن نیم باغ و بهار خود خودم

دی در ریاض وصل او بودم ز گلچینان خود / امروز هم گر وارسی در انتظار خود خودم



چشم مدو بردا شتم از آشنایان جهان | رنگی ندارد این هوس در فکر کار خود خودم
عمری دوویدم از هوس کردم تلاش پیش و پس | آخر عیانم شد که من آیینه دار خود خودم

یکدم نخود دگر وارسم در فکر معنی ها رسم
شاکر جدا از وی نیم زنگ نگار خود خودم

ز درد و داغ وفا سوختم کرا گویم | چو نیست جز تو کسم آشنا کجا گویم
ز محنت غم الفت که محرمش کس نیست | اگر بیاز نگویم دگر کرا گویم
چو نیست غیر حدیث محبتم در دل | بآشنای وفا حرف آشنا گویم
اگر ببزم وصالت رساندم طالع | بمدعای دل خویش مدعا گویم
ز قصه بد و نیک جهان شعبده باز | برنگ آیینه تا چند جا بجا گویم
ز پاس راز وفا در دل آتش افتاده است | نماند طاقت خاموشیم بیا گویم
فسانه دل محزون شنیدنی دارد | اگر کسی نکند گوش با خدا گویم



بغیر محو شدن نیست مدّعا اینجا
چه از صواب خروشم چه از خطا گویم

خموشیم همه عرض است پیش او شاکر
زبان بکام کشم بعد ازین دعا گویم

بلبل شیفتهٔ رنگ گلستان توام
نمک خامشی پستهٔ خندان توام

دیگر از بی‌سر و سامانی من هیچ مپرس
در هواداری گیسوی پریشان توام

زشت و زیبا نرساند ضرری آینه را
فکر دیگر بدلم نیست که حیران توام

میکشم سختی دوران بامیدی که دهند
دم آبی ز سر چشمهٔ پیکان توام

حسرت حلقهٔ زلف تو چه آتشکده بود
داغها سوخت بدل آتش هجران توام

رسته‌ام از غم دل بستگی کار جهان
بستهٔ سلسلهٔ کاکل پیچان توام

گر غبارم نرسیده است بکامی اینجا
روز محشر برسد دست بدامان توام

دل صد چاک نمایان ز گریبان منست
بسکه در آرزوی خنجر مژگان توام



دلم از یاد تو یک چشم زدن غافل نیست
در خور هر نفسی شاکر احسان توام

بی تو در گلشن فردوس نشیمن چکنم / گو میسر شود اسباب طرب من چکنم
غنچه گر وا نشود جهد صبا بیکار است / دل اگر نشکفدم جلوهٔ گلشن چکنم
مژه بستم که دگر چشم بغیرم نفتد / شمع را بی رخ تابان تو روشن چکنم
بیجمالت بگلستان اگر افتد گذرم / لاله‌سان غیر گل داغ بدامن چکنم
عاقبت باید ازین منزل ویران رفتن / بهوس خانهٔ امید مزین چکنم
تنم اینجا و خیالم همگی در پی اوست / دل نمانده است بجا راحت مسکن چکنم
پا شکستم بدر عافیت فقر و فنا / زین پر کار و لجام زر توسن چکنم
در شب وصل که روی تو چراغم باشد / رونق خانه بهر پنبه و روغن چکنم
جمع اسباب باندیشهٔ خصمست اینجا / گر بسازم بهمه جبه و جوشن چکنم

نعمت دهر که فانیست باندک روزی … من ازین حاصل بی‌بنیاد خرمن چکنم

نیست کاری بمن اسباب جهان زاشاگو
خرقهٔ پارهٔ هوس داشته سوزن چکنم

پرتو ذات در آئینه اشیا دیدیم … هرچه در پرده نهان بود هویدا دیدیم

دیدهٔ دردنصیبان ز نمی خالی نیست … تشنگانرا همه بر ساحل دریا دیدیم

هرکه بیعت بسبو کرد ره من شناخت … همه کس را بدر میکده دانا دیدیم

باید از صومعه رفتن بدر دیر مغان … آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم

هرچه گل کرد درین باغ همان رنگ تو بود … ما چگوئیم در اینجا چه تماشا دیدیم

خضر ما گشت بسر منزل مقصد شاگو
هرکسی را که درین راه شناسا دیدیم

گذشتم گر بگلشن بیجمالت گریه سر کردم … زخون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم



نفس بر آیینه آخر در تمثال می بندد
زور دآنکه نتوان دید بی بر نخل الفت را
گذشت آن محمل و پرواز کرد از چهره رنگ من
زبان درد بیمار محبت کس نمی فهمد
نگاه شوق سامان پر و بالست عاشق را

شدم محو از دلت چندانکه یادت بیشتر کردم
بمژگان از سرشک چند سامان ثمر کردم
برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم
عبث از ناله های زار مردم را خبر کردم
چو شبنم سوی آن خورشید راه از دیده سر کردم

پیامم چون رسد شاکر بآن دلدار حیرانم
ز مژگان گر نوشتم نامه از گریه تر کردم

در هوای لب او نشاهٔ دو بالا داریم
شور بلبل ز خزانست در ایام بهار
دل شوریده ز صد رنگ الم لبریز است
جز خیال تو بدل صورت دیگر وهم است

جام در دست و نگاهی سوی مینا داریم
فکر امروز باندیشهٔ فردا داریم
آنچه بالیست درین خانه مهیّا داریم
زیب این خانه همه نقش زلیخا داریم



از جنون باز نمانیم بقدر طاقت | نه نشینیم درین مرحله تا پا داریم
تا بود آبله ما را چه غم از تشنه لبیست | در سفر راحله از موجهٔ دریا داریم

غیر مستی چه تراود ز دل ما شاکر
هر چه داریم بمینا همه صهبا داریم

واصل شدم ز فکر رسیدن برآمدم | بشکست پا ز بند دویدن برآمدم
عمری در انتظار خبر میگداختم | دیدم ترا عیان ز شنیدن برآمدم
شهد قناعتم بدهن بسکه ریختند | لب بسته شد ز حرص چشیدن برآمدم
بیرون شدن ز رنگ هوس برگ راحتست | همچون گل فسرده ز چیدن برآمدم
مژگان یار سر بفریاد دل فشاند | از رنجهای ناله کشیدن برآمدم
تسلیم تیغ یار شدن مفت راحتست | جان دادم و ز قید طپیدن برآمدم
شاکر دلیل وحشت من ساز هوش بود | محو خوش شدم ز رمیدن برآمدم

بقضای



بفضای دشت سودا دل تنگ میفرستم
بحریف وحشت خود دل جنگ میفرستم

اثری ز شور محشر بگر آشکار گردد
نفس جنون شررتم پر و بال بیقرار است

نمکی ز حسن شوخش بفرنگ میفرستم
ز نشکار دل پیامی بخدنگ میفرستم

ز سواد چشم پر خون همه اشک میتراود
ز خیال ابروی او که بسینه نقش بند است

نگهی که نامهٔ دل بچه رنگ میفرستم
خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل لخت لخت امشب شده نذر دیده شاکر
چه قماشهای رنگین ز ارنگ میفرستم

عیدست همان عید که دیدار به بینیم
ای عید طرب چهره برافروز که مائیم
عمریست که مائیم سر زانوی فکری

در آئینهٔ روی تو گلزار به بینیم
در صبح رخت عالم انوار به بینیم
امید که آئینه اسرار به بینیم



چون رنگ روانیم درین دشت که شاید
نقش قدم ثابت ابرار ببینیم

در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار
تا صورت سررشته این کار ببینیم

تا چند فریبی بسخن منتظر ازرا
از پرده برون آی که یکبار ببینیم

یاران سوی گلشن بجز امید که امروز
آلوده بهر رنگ رخ یار ببینیم

آزاد همان دل که در آشوب محبت
در حلقه دام تو گرفتار ببینیم

آنجلوه که مخفی ست ز آثار یقینی
شاکر همه در پرده اسرار ببینیم

تا عبرت ازین عالم نیرنگ گرفتیم
آئینهٔ دل از گرو زنگ گرفتیم

از بسکه ندیدیم زیاران اثر مهر
بستیم در صلح و ره جنگ گرفتیم

در بی اثری چون دل زاهد بنود هیچ
ما فایده ها از شرر سنگ گرفتیم

در مبحث تحقیق غلط محو شد آخر
از روی تو تا نسخه فرهنگ گرفتیم



از فکر میانت قد عشاق دو تا شد
در مشرب محو تو دوئی بار ندارد

چون شانه خم زلف تو در چنگ گرفتیم
رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم

وسعتکده بود جهان سر بسر اما
شاکر ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم

زبس غبار ره اضطراب میگیرم
مدام از دل و از دیده خواب میگیرم

بقاصدان دگر احتیاج نیست مرا
که بی نوشته از آنرو جواب میگیرم

رقیب کو که بسوزد ز داغ بیدردی
که من ز گریه دو پیمانه آب میگیرم

زبس دو چار ندامت شده است احوالم
ز کار خویش همین جا حساب میگیرم

تسلی دل من شغل یاد روی کسی است
بدستیاری شوق این کتاب میگیرم

درین محیط ز خود داریم چه میپرسی
بذوق وصل نفس چون حباب میگیرم

بدل نظر فگنم گر ز آگهی شاکر
بدشت دامن حسن المآب میگیرم



می شنیدی ناله دمسازی اگر میداشتم — در دل میگفتم آوازی اگر میداشتم

بسمل شمشیر ناز او شدم لیکن چه سود — می طپیدم بال پروازی اگر میداشتم

در بهار حسن شور عشق می آید بجوش — داشتم آهنگها سازی اگر میداشتم

بر دل بیتاب میخواندم فسون راحتی — از غم او محرم رازی اگر میداشتم

بی لب جان بخش او افسرده ام شاکر بخاک
زنده میگردیدم اعجازی اگر میداشتم

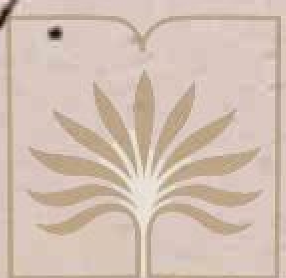
در بهار جلوه اش گل چیده ام — رنگ هر برگی برنگش دیده ام

هر چه دیدم نقش پای یار بود — عمرها دور جهان گردیده ام

نیست جز فرق عدد تعبیر آن — از سر شمعی که من گل چیده ام

حلقهٔ زلف تو دل را صید کرد — دانهٔ خال تو آنجا دیده ام

تا نپوشد دامن پاکش غبار — اشک چندان در رهش پاشیده ام



بسکه دل باشد بکویش قطره زن | گوشهٔ دامان او بوسیده ام
کی دهد در دسرم سودای غیر | بر جبین تا صندلش مالیده ام
نالهٔ بلبل فزاید فصل گل | از رعونتهای او نالیده ام
پیچ و تابم بر غرور او فزود | تا سر این رشته را تابیده ام
رنجشم دارد سراغ آشتی | هر که شد نا آشنا رنجیده ام

ولـه ایضاً

رمید از دیدهٔ من خواب و راحت رفت از دل هم | شهید خود نمیسازد مرا آن شوخ بسمل هم
بحال خود تبسم دار لطفی در نظر دارم | نیم از زمرهٔ دوران و از یاران واصل هم
دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد | همه امید نتوان در محبت بود و بیدل هم
زمین و آسمان یکسر بهار رحمتش دارد | همان صهباست در مینا و در پیمانهٔ گل هم
بجز عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد | همین بر قسمت ساز خرمن و سامان حاصل هم

درین دولتسرا از نیک تا بد نعمت اندوز است — نصیب از فیض عامش میبرد هشیار و غافل هم
اگر معذور داری مست را چندان گنه نبود — بفتوی میگساری مینماید شیخ و فاضل هم
زمقصد دور ماندی گر برون افتادی از سنت — چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشت منزل هم

بجز سرگشتگی شاکر چه حاصل گشتی ما را
رهائی نیست زین دریا اگر افتد بساحل هم

شبنم صفت بگل چو رسیدم گریستم — یعنی که بیتو جامه دریدم گریستم
یار منست در و جدائی از و بلاست — آهی اگر ز سینه کشیدم گریستم
سعیم بغیر یاس فنا حاصلی نداشت — چون موج تا کنار ندیدم گریستم
در آتش جدائی آن لعل آبدار — سیماب وار بسکه طپیدم گریستم
حالم یکیست بیتو چه پنهان چه آشکار — چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم
تیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز — چون حلقه کمان که خمیدم گریستم



از گریه ام مپرس که در نیستان عشق　　　حرفی بجز صدا نشنیدم گریستم

کوشش بغیر اشک ندامت ثمر نداشت
شاکر ز بسکه هرزه دویدم گریستم

کی نشیند گرد هستی بر دل بی کینه ام　　　از نفس هرگز نمیگیرد غبار آئینه ام

شاهد جوش خیالت در شب یلدای هجر　　　چهره پرداز است از صبح صفای سینه ام

از شراب جام و مینا حسرتم آبی نخورد　　　مستی سرشار دل را بندهٔ دیرینه ام

در بهاران کلفت یاد خزان غافل نیم　　　ز باد　　　خنده ها بر بازی طفلان زند آدینه ام

گلشن کیفیت دل در خزان افسرده نیست　　　ز آب　　　از صفا پیداست آبی تازه آئینه ام

کی خیال اطلس و دیبا فریبم میدهد　　　گرم بازارست دل از کسوت پشمینه ام

همت من تا قدم بر اوج استغنا گذاشت　　　آسمان هفتمین گردید اول زینه ام

رنگ گل کی میفریبد طبع آزادم را　　　می نماید صحبت امسال هم پارینه ام



لعل و گوهر سیم و زر، اینجا ندارد ارزشی | پاره‌پینه | نیست غیر از دل بهای خرقهٔ صدپینه‌ام

وله ایضاً

سوخت از بس در جدائیها سراپا پیکرم
عالمی گردید پنهان در دل خاکسترم

از قناعت پای در دامان راحت داشتم
هرزه گردی شد بصحرای هوسها رهبرم

کی فرود آید به پیش مردم دنیا سرم
پهلوی عیسی ست بر چرخ چهارم اخترم

دانهای اشک اگر از هجر میریزم بخاک
پای بر تاج شهان دارد ز عزت گوهرم

وله ایضاً

بهر جا تیغ در دست شوخ فتنه آهنگم
باستقبال در پرواز بسمل میکند رنگم

نوای شور دل در رقص آورد است خاکم را
سماع زهره بر چرخ است از تاثیر آهنگم

بحیرت شهرهٔ شهر است تا آئینه وضعم
بکام دوستان آیم بروی دشمنان سنگم

بود در نسخهٔ طبعم هزاران معنی رنگین
گل صد رنگ دارد گلشن اسرار فرهنگم

مختار زنان؟



بتار زلف مضرابی زد آن صیادی کی غافل	کجا بیرون رود صیدی که افتد در خم چنگم
زبان از روشنم چون مهر نور از چرخ میریزد	نگار شوخ دور از گل دستار نیرنگم

وله ایضاً

در کمان ناز دارد باز ناوک دلبرم	میزند آخر بجان خسته بیشک دلبرم
مژده دادم بسمل دل را که بیتابی مکن	میکشد خنجر بقصد جانم اینک دلبرم
بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشت ناز	خواند در گوش خیال آهسته یکیک دلبرم
موش صحراییست شیر از هیبت ترکان ناز	در مصاف فیل خونریز است شیرک دلبرم
ناوک مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه	گرد در کار دل مجروح هر یک دلبرم
بسملت حیفست باشد از تغافل جان بلب	رحم فرما بر دل محزونم اندک دلبرم
در شفق دیدم ز جوش لاله برپا کرده بود	دامن صحرای خونریزی چو اسپک دلبرم
شهر مکین گرد و چو در آئینه بیند عکس غیر	از حیا رم میکند در چشم عینک دلبرم



وله ایضاً

باخیالش عمرها شد گفت و گوئی میکنیم ‌ ‌ گر میسر نیست دیدار آرزوئی میکنیم

سرخروئی گر کنم حاصل بمحشر دور نیست ‌ شود ‌ یعنی از خون جگر هر دم وضوئی میکنیم

تا شود اخلاص ما معلوم آن نازک میان ‌ ‌ خویشتن را از ضعیفی تار موئی میکنیم

باخیال آسوده ایم از جستجوهای وصال ‌ ‌ ما گل این باغ را از دور بوئی میکنیم

باده بسیارست اما ظرف استعداد نیست ‌ ‌ در خرابات هوس فکر سبوئی میکنیم

مستی ما از شراب شیشهٔ این بزم نیست ‌ ‌ همچو مستان محبت های و هوئی میکنیم

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس
خرقهٔ صد پاره را اشاکر رفوئی میکنیم

زبان آور برنگ شمع در هر انجمن رفتم ‌ ‌ ز معنی چون ندیدم رنگ از آنجا بی‌سخن رفتم

بگلشن تا خرامان گشت نخل فتنه بالایش ‌ ‌ درون آب تا گردن نهان شد سرو من رفتم

بیکدم



بیکدم محرم سر رشتهٔ کونین گردیدم بفکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم
بچشم اتحادم دور و نزدیکی نمی باشد زغربت در مژه پوشیدنی سوی وطن رفتم
جمال یار اگر بینیم نمیدانم چه خواهم شد خیال وصل او ناکرده دور از خویشتن رفتم
اسیر گیسوم از من چه میخواهد مسلمانی زدم دستی بزنار و بکیش برهمن رفتم
بسودای عقیق دل که نقش جمله پرداز است سبکتر از نسیم آرزو سوی یمن رفتم
چو شمعم محرم داغ جگر پیدا نشد آخر بذوق امتحان هر چند در هر انجمن رفتم
بجام ناز پیمائی چه سحر است این نمیدانم تو رفتی از نظر یکبار و من از خویشتن رفتم
جنون کردم برنگ موج در سعی فنای خود برون این محیط آخر بچاک پیرهن رفتم
خموشی چون صدف جمعیت دل میکند خرمن بگفت و گو عبث چون گوهر راز از دهن رفتم

خلیدن داشت همچون خار شاکر سبزه در چشمم
بیاد جلوهٔ او گر بگلگشت چمن رفتم



از محمل او دور اگر یک نفس افتم | در کشمکش ناله پی هر جرس افتم

غالب نشوم از میمنت عاجزی آخر | در چشم عدو گر همه مانند خس افتم

زنگی زنگل دهر فریبنده من نیست | آزاد چو سروم چه بفکر هوس افتم

زین دامگه آن به که بهمت بدر آیم | تا چند ز سودای هوس در قفس افتم

شاکر اگر از خواب توان یافت رهائی | آسوده بهر کنج ز فکر عسس افتم

دست از جهان و هر چه در وست میکشم | نقشی درین بساط که ننشست میکشم

تا چشم و گردن و نگه یار دیده ام | از ساغر و صراحی و می دست میکشم

آشفته است خامهٔ نقاش آه من | بر لوح سینه صورت آن مست میکشم

چون ماهی که در دم صیدش کشنده ام | گرد امنش بچنگ فتد دست میکشم

تا گوش غیر زمزمه در و نشنود | هر ناله که بتو گفتم پست میکشم



زنگ دوئی بصفحهٔ دل نیست جلوه گر | نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعاجزان نظر لطف خوشنماست
دست از نگار هر چه توان بست میکشم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم | خجلت کشم ز نیت واز سر وضو کنم
در عالمی که شوق خریدار مدعاست | بر وصل یار حیله دیگر آرزو کنم
تا اینما تو تو م آئینه دار شد | بینم ترا معاینه بر هر چه رو کنم
هر گه خیال غیر بپا لایدم بوهم | از آب دیده دامن تر شست وشو کنم
حسرت ز عمر رفته نیاید بخاطرم | گر عمر خویش صرف تماشای او کنم
تا دل هزار چشم شود در مقابلش | آئینه را شکسته باو روبرو کنم
جز یاد دوست یاد کسی نیست در دلم | هر جا چه ممکنست که من در سبو کنم
در راه کعبه آبی اگر نیست گو مباش | از چشمه سار دیده گریان وضو کنم



نتوان نمود تهمت غیبت بر آئینه | گر شکوه کنم ز کسی رو برو کنم
گم گشته عمرهاست دل ناتوان من | در زلف او چو شانه کنون جستجو کنم
چون سبزهٔ که سر کشد از ابر نوبهار | تیغش اگر بلند شود من نمو کنم
دریا اگر ز جوشش سیلست موج خیز | من هم بجوش گریه زنم طرح جو کنم
هرچند بی گنه کشدم اختیار اوست | از من نیاید اینکه باو گفت و گو کنم
با رنگ زر درو ز وصال تو دور نیست | تقریر حال خویش اگر موبمو کنم
او خود کجا که یافتن خویش مشکل است | بیهوده تا کجا هوس جستجو کنم
تصویر جلوهٔ تو کشیدن چه ممکنست | خود را اگر بذوق میان تو مو کنم
عمر دراز میطلبم تا درین بساط | موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

در فکر کارها بدل خویش رو کنم | دل چون رود ز دست چه تدبیر او کنم



من شعله میشوم اگر آنشوخ آتش است
باید بگرم خوئی دلدار خو کنم

تا بر کسی عیان نشود راز سینه ام
از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم

تا گوهر حضور یقین افتدم بکف
غوّاص وار سر بگریبان فرو کنم

هر یک کرشمهٔ تو بصد رنگ دلرباست
در حیرتم کدام یکی آرزو کنم

بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند
شاهین هوا گرفت چه فریاد قو کنم

عمریست دل ز الفت امکان رمیده است
شاکر بعالم دگرش جستجو کنم

تا با فسون خرد دل بر تأمّل بسته ام
راه آزادی بروی عیش با کل بسته ام

بر بهار این چمن ناز تجمل بسته ام
نقشی از رنگش بروی صفحهٔ گل بسته ام

بی نیازم کرده مستی از شعور چار فصل
عهد الفت با حضور ساغر مل بسته ام

زحمت خار مغیلان نیست منع سعی شوق
سر براه افگنده ام بار توکّل بسته ام



سیر عالم میتوان کردن بافسون خیال
آشیان در حسرت گلزار کاکل بسته‌ام

بر دو سیل گریه‌ام بنیاد چشم اما هنوز
بهر طفل اشک از مژگان ترپل بسته‌ام

بیخبر از حال خود شاکر بود آنکس که گفت
نقش آسایش بامید تسلسل بسته‌ام

می نگارد بسکه نقش طرهٔ او خامه‌ام
کوچهٔ زنجیر باشد سطرهای نامه‌ام

کی شود پنهان مجمر بوی شوق افزای عود
میتوان دریافت مضمون وفا از نامه‌ام

ظاهر و باطن ز بس یکرنگ میپوشم بخلق
آستر جز ابره نتوان یافت از پیرجامه‌ام

درد دل پوشید آخر معنی حال مرا
گریهٔ من شست اگر حرفی دمید از خامه‌ام

نکهت گل در دماغ من ندارد راه انس
غیر بوی آشنا مشکل که گیرد شامه‌ام

موشگاف معنی باریک میباید شدن
گر سواد زلف او روشن کنم علامه‌ام

مطلبم دیدار اگر باشد ز خاصان میشوم
آرزوی خلد تا دارم بذیل عامه‌ام

نور شمع



نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود
از فروغ عشق باشد گرمی هنگامه‌ام

هر صدف شاکر نمی باشد سزاوار گهر
کی فریبد اهل دل را صورت عمامه‌ام

تا بخلوتگاه دل محو حضور او شدم
از خیال اختلاط این و آن یکسو شدم

یک نگاه گرم مشتاقم بجذب لطف کرد
من بآن بک التفاتش اینقدر بدخو شدم

نیست جز محبوب در معنی سراپای محب
خویشتن را در میان چون من ندیدم او شدم

تیغ را گر الفتی باشد بکید سنت و بس
من باو تا یکدلم با عالمی یکرو شدم

جست و جوی عاشقان از الفت عالم رمیست
یار اگر وحشی ست من هم صورت آهو شدم

عاشق و معشوق را باید گر آمیزشیست
سیر گلزار خیالت کردم و خوشبو شدم

شاکر از من شیوهٔ فرزانگی دیگر مخواه
عمرها شد بیخود آن نرگس جادو شدم



تا بآهنگ جنون رو به بیابان کردیم
زاد راه طلب از آبله سامان کردیم

آنچه از تیشهٔ فرهاد نیاید هرگز
در ره عشق تو از کاوش مژگان کردیم

داغ سودای تو در سینهٔ ما طوفان کرد
بهر پروانهٔ دل طرح چراغان کردیم

هر کجا حاصل اعمال ز دل پرسیدیم
از خجالت زدگی سر بگریبان کردیم

نیست منظور وفا غیر سواد خط یار
مفت ما بود که مشق خط ریحان کردیم

بنود مفت کس آرایش بنگه عشق
خون دل ریخت که ایجاد گلستان کردیم

سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر
هر چه از دست فشاندیم بدامان کردیم

کس ندانست که از ما چه بخاطر داری
همچو زلف تو عبث فکر پریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ مپرس
هر چه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آئینه صاف تا نگشتیم
با روی تو آشنا نگشتیم



دل مایل تست از این تمنّا — ما نیز ز دل جدا نگشتیم
در انجمن غرور هستی — صد شکر که خودنما نگشتیم
هر چند جفا بکار بردی — با غیر تو آشنا نگشتیم

دل خوگر درد بود شاکر — خجلت زده دوا نگشتیم

گر گزند نیش خارت میکشم — در تمنّای بهارت میکشم
چشم من در راه شوقت نقش پاست — مدتی شد انتظارت میکشم
عمرها شد ای می جام وفا — تلخی دور خمارت میکشم
مژده سیر بهشتم داده اند — رخت خود را در دیارت میکشم
میکشم در سینه سیر نو بهار — بسکه تصویر نگارت میکشم
رنگ وضع خاکسارم دیدنیست — سرمه در چشم اشارت میکشم



شاکر این بیهوده گردی تا بکی
باش کز پای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگویم
طور آن عهد شکن میگویم

کفر میگویم اگر زلف ترا
عنبر و مشک ختن میگویم

غنچه ها محرم اسرار منند
آنچه از دل بچمن میگویم

نیست با چشمهٔ خضرم سر و کار
سخن از چاه ذقن میگویم

هر کس از حسن فرنگی گوید
من ز خوبان دکن میگویم

غافل از یاد عدم نتوان بود
سخن از حبّ وطن میگویم

سرو موزون بقد اُو نرسد
راست اینست که من میگویم

جز فن عشق ندارم شاکر
همه زین شیوه و فن میگویم



دمی بی حسبت و جویش تا نباشیم | خوش آن عشرت که در یکجا نباشیم
بهشت خرّمی آئینهٔ ماست | گر از یاران دمی تنها نباشیم
چو فردا وعده گاه کشتن ماست | بکُش امروز تا فردا نباشیم
نشاید زندگی غافل ز مستی | بیا ساقی که بی صهبا نباشیم
بخاطر گاهِ گاهی باید آورد | اگر باشیم حاضر یا نباشیم
بغیر از یاد او چون حاصلی نیست | چرا در یاد آن یکتا نباشیم
غبار ما براه جلوهٔ یار | رود بر باد جولان تا نباشیم
ز زاهد تا دل عشاق فرقیست | توان تا آب شد خارا نباشیم
اگر دلدار دارد فکر عشّاق | چرا از خویش بی پروا نباشیم
چراغِ مدّعا اندیشهٔ اوست | چرا در فکر او شبها نباشیم
چه خوش باشد که از وارستگیها | بفکر باطل دنیا نباشیم



الهی از کرم آن کن که هرگز	بفکر خود نمائیها نباشیم
زکوری سیر عیب دیگران چند	چرا بر عیب خود بینا نباشیم
بحسن دلفریب زال دنیا	همان بهتر که پرشیدا نباشیم

بباغ شکر فضل دوست شاکر
چرا چون بلبلان گویا نباشیم

نقش او را بدل خسته چو تصویر کنم	دین و دل میرود از دست چه تدبیر کنم
اگرم دولت وصل تو میسّر گردد	حرفی از شوق محالست که تقریر کنم
آنچه از درد فراق تو بدل میگذرد	طاقتم نیست که آرایش تحریر کنم
دل سودازده آوارهٔ دشت هوس است	مگرش حلقهٔ درگاه تو زنجیر کنم
زین بهار و چمنم غنچهٔ دل نگشاید	بهتر اینست که سیر گل تقدیر کنم
در خرابات جهان نیست عیان رنگ ثبات	بدل از وهم چه اندیشهٔ تعمیر کنم

آنقدر



آنقدر نیز نیم قابل طاقت شاکر
که با مید کرم جرأت تقصیر کنم

صبحدم در گلشن ز دیش بهاری دیده ام
گز مژه وا کردنی چندین چمن گل چیده ام

در حریم جلوه نازک ادائیهای گل
همچو شبنم از ادب نظارها دزدیده ام

میشود شرمنده از من آفتاب خاوری
بسکه بر خاک ره خوبان جبین مالیده ام

زهره سنگ از خروش میبرد سیل گداز
از جفای درد هجران تا کجا نالیده ام

بوئی از عشرت ندارم در دماغ آرزو
بر وفای وضع دوران همچو گل خندیده ام

شاکر از هجران و سختیهای بیپایان او
راست میگویم که من از زندگی رنجیده ام

ظهور پرتو خورشید از نشیمن چشم
مقام جلوه عشق آمده است مامن چشم

فضای مزرع امکان بغیر حاصل نیست
هجوم رنگ صور در بهار خرمن چشم



غم مفارقت یار غیر فردی نیست
ز اشک ریخت محبت گهر بدامن چشم

نگاه فکر رسا تا زمانه می یابد
خرام ابلق عقل آمده است دیدن چشم

ز عشق حسن بتان همچو سبزه می بالد
به آب یاری اشک است رنگ گلشن چشم

فروغ منظر اشیاست وقف مد نظر
بهار خلد برین رونمای روزن چشم

ز دیدنم عرق آلوده روی او گردید
فتاده باز گنهگاریم بگردن چشم

زبان طعنه نشد کارگر بجوهر اصل
خطر ز باد ندارد چراغ روشن چشم

وله ایضاً

هر کس از چیزی خوش است و من ز دلجوئی خوشم
چشم هر یک بر گلستان و من از روئی خوشم

جست و جوی لیلة القدر است در دل خلق را
من بدام حلقهٔ شبرنگ گیسوئی خوشم

هر یکی دارد هوای گردش جامی بسر
من بدور نرگس بدمست آهوئی خوشم

عالمی را تیغ و تیر آرزوها کشته است
من بزیر سایهٔ مژگان و ابروئی خوشم



اشک عاشق فتحباب خرّمیهای لبست	نقش بر آبست غم تا برلب جوئی خوشم
هر یک از صوت و صدائی گوش در را حلقه ساخت	زینهمه آهنگ عالم از همین هوئی خوشم

وله ایضاً

عهد الفت تا بزلف تند خوئی بسته ایم	گردن مینای خود با تار موئی بسته ایم
رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن ز غیر	دل ز قطع آرزو در آرزوئی بسته ایم
حسن خوبان گر کی میر باید هوش ما	دل به پیمان وفا با ماه روئی بسته ایم
مطلب از عشق بتان جز آه جانسوزی نبود	تا دل دیوانه خود را بهوئی بسته ایم
میکشی با ما مکن تکلیف ای فصل بهار	دستها امروز از یاد سبوئی بسته ایم
صد زبان گفتگو در زیر لب داریم لیک	از ادب لب پیش خوش آئینه روئی بسته ایم
قطره آب دل درین بحر تردد موج زن	همچو گوهر از برای آبروئی بسته ایم
چشم تا هر چند در راه طلب شد ناتوان	رشته سان هر حلقه تا بخوئی بسته ایم



ز من غفلت بر خموشیهای ما شاکر مبر
ما لب خود را بشهد گفتگوئی بسته ایم

زبی رحمیت پشت شمه با آه میگویم
سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگویم

غبارم هیچ جا نگذاشت بسعی سراغ او
قدم هر جا گذارد یار بسم الله میگویم

تمیز نیک و بد در عالم وحدت نمی باشد
همان حرفی که گویم با گدا با شاه میگویم

خجالت روز و شب از گفته خود میکشد جانم
اگر خورشید رویت را و گر چون ماه میگویم

چو می آئی به پیشم میکنم تکلیف دل بردن
بحر فم گوش کن جانان که خواطر خواه میگویم

بشوق دیدن رویش دو لم از تن برون جوشد
بتحریک طپیدنها خبر از راه میگویم

شکایتهاست از دستت و لیکن نا نمیآن حرفی
چو طبعت نازک افتاده ست پشت گاه میگویم

زامداد علی چون سر و حرفم راست میبالد
سخنهای که میگویم ز فیض شاه میگویم

زلبس یکتائیش شاکر مسخر کرد عالم را
بیاد روی پاک یار یا الله میگویم



دل میرود امروز بسوی که ندانیم
جان میرود از کار بکوی که ندانیم

حیرانی دل بی سببی چهره نیفروخت — آمیخت بما آیینه روی که ندانیم
در پرده بصیادی عشاق کمر بست — دلها همه آویخت بموی که ندانیم
از کوشش ما کشش اوست نشان لیک — رفتیم بصد شوق بکوی که ندانیم
از گریه غم دوریت از هوش جدا ساخت — شستیم تن از روی بجوی که ندانیم
تن کاست غم عشق و خبر نیست از آن هیچ — بشکست ز دست تو سبوی که ندانیم
آن اشک که در بیخبری ریخت نماز است — کردیم ازین آب وضوی که ندانیم
در برقع رنگین سخن آهسته بما گفت — نگذاشت بدل صبر نکوی که ندانیم
بر لطف نهانیست مگر آن گل شب بو — در کار مشامست ببوی که ندانیم
گردیدهم آغوش نگاهش بتغافل — محفوظ بود یار بخوی که ندانیم

شاکر
شرر جذبهٔ عشق که علم زد
جان سوی هوا تاخت بهوی که ندانیم

محو گشتن بر جمال یار میخواهد دلم
حیرت آئینه را بسیار میخواهد دلم

گوشهٔ چشمی ز لطف یار میخواهد دلم
یک سخن زآن لعل خوش گفتار میخواهد دلم

در کده در تنهای هجران منیجایم سینه چاک
رخنه ها صد جا درین دیوار میخواهد دلم

شکوه از بی رحمیش کردن چه بیدردی بود
در جفاها ترک این گفتار میخواهد دلم

خار خار عشق مژگانش بیابان گرد ساخت
صحبت نیش سر هر خار میخواهد دلم

ساخت از تار نگاهش ناتوانتر تا غمش
پرسشی زآن نرگس بیمار میخواهد دلم

از فضولی وضع من بیگانه باشد جلوه
دیدن روی ترا یکبار میخواهد دلم

در فراق آن گل رو این تماشا مدعاست
از سرشک خونفشان گلزار میخواهد دلم

در هوای دیدن خورشید روی همچو ماه
پای تا سر چشم دیدار میخواهد دلم



با دو عالم نیست کاری بستهٔ آن زلف را / رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم
پیش او استادگی در رفتن از خود ظلم بود / از خدا دایم همین رفتار میخواهد دلم
دست از سودای خوبان بر ندارد شوق من / بر سرش پیچیده‌ام دستار میخواهد دلم
ساده لوحی را تماشا کن که از ابروی یار / وضع خونریزیش را اقرار میخواهد دلم
از وفا هر چند میدانم که زنگی کی بود / وعدهٔ وصل ترا بسیار میخواهد دلم
تا بسازد دور غفلت از حریم جلوه اش / همتی از دیدهٔ بیدار میخواهد دلم
گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین / در گلستان سیر آن رخسار میخواهد دلم
از رقیبان عرصهٔ جولان نازش رفته یاد / گلشن دیدار را بیخار میخواهد دلم
بسکه دارد نسبتی بلبل بگلزار از ازل / وصف آن گل تا کنم منقار میخواهد دلم
غیر یاد دوست میگیرد فضولی طبع را / دایما این بحث را تکرار میخواهد دلم
ناگزیر آمد رفیق اینجا بهر کاری که هست / ناله ها تا بر کشم کهسار میخواهد دلم

بی سبب شاکر نگردیده است دل بیمار عشق
آشنائیها بچشم یار می خواهد دلم

دیده را از دوریش همجوش قلزم دیده ام
اشک را هم موج دریا در تلاطم دیده ام

چون صبا شد آه سرد من اثر بخش مراد
غنچه ات را مایل رنگ تبسم دیده ام

گوهر مقصود دامان دلم لبریز ساخت
تا دهان تنگ او را در تکلم دیده ام

ذرهٔ رحمی ندارد نرگس شهلای یار
گردش او در پی آشوب مردم دیده ام

در خیال آن مه خلوت نشین با چشم تر
عمرها بیداری شبهای انجم دیده ام

شکر نعمت گر شود ورد زبان دل بجاست
چهرهٔ مقصود فتح الباب گندم دیده ام

شوخی کردار من گردن کشیها میکند
طبع او را بسکه مایل بر ترحم دیده ام

سنگ هم از ناله ام در ناله می آید ولیک
زاهدانرا در حریم درد دل گم دیده ام

از نوای عشق آن گل یکنفس غافل نیم
در چمن کی بلبلانرا بی ترنم دیده ام



شوق دل هم میکند در موشگافیها هجوم
جعد مشکین ترا تا در تراکم دیده ام

مظهر صد نشاهٔ شاکر آدم خاکی بود
جوش می را بیشتر در خانه خم دیده ام

بهار رنگ ترا رشک بوستان دیدم
برای چشم بر آنشاخ آشیان دیدم

نمانده هیچ مکانی که مظهرت نبود
فروغ روی تو در جبههٔ بتان دیدم

نگاه دل نبود سرسری بگلشن عشق
بروی یار بدل دیدم و بجان دیدم

بنزم گلشن خوبان گذار دل افتاد
فروغ جبههٔ او را در آن میان دیدم

درین چمن که خزان با بهار همدوش است
بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم

فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند
ز چشم بد رخ خوب تو در امان دیدم

مراد دیده بهر وجه دیدنت هیجست
دمی که فال ملاقات دوستان دیدم

ترا ندیدن چشم از کمال بی بصریست
که گفته است که پنهان منت عیان دیدم



دمی نیامدهٔ بی تأمّلی سویم
ترا مدام هم آغوش امتحان دیدم

چنانکه دور تر از دام میرود صیاد
ترا بپردهٔ اغماض مهربان دیدم

زغم فکندن عاشق چرا ملول شوی
که خاطر تو در اینکار شادمان دیدم

هرانچه غم بدل از شعله ریزی دهر است
که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم

به پیش آینه روئی که گشت لال زبان
دلی که در گرهم بود محو آن دیدم

بخوبئی که از آن جلوه گوش داشت خبر
هزار شکر که امروز همچنان دیدم

درنگ جان به نثار تو هست از امرت
که التفات تو در کشت میهمان دیدم

ز جوش اشک چو چشمم بابر شد همه موج
بهار جلوهٔ آن حسن جاودان دیدم

ز انفعال رخش آب شد چمن بشکر
عرق بجبههٔ گلها چو جو روان دیدم

ببزم او چه میپرسی ز ساز و برگ سامانم
دل آئینه دارم بروی یار حیرانم

ردن



برون از عالم امکان بسراغ جلوه اش کردم — نه گرد کوچه شهرم نه در دشت و بیابانم

بهار عشرت دلرا تماشا خلوتم دارد — ندارم با کسی کاری سر خود در گریبانم

بگیر بد ابر در گلشن نه در گردش رنگش — خرامد از خزان امین بهار چشم گریانم

خیال آن رخ گلگون بدل طرح چمن ریزد — بهار بی خزان چو شد ز رنگ این گلستانم

علاج درد دل آمد روانیهای اشک من — فراقت را هدف سازد مگر این تیر بارانم

بسامان بهار او گهر از درد دل جویم — ز اشک آبدار خود چو موج ابر نیسانم

ز تیر غمزه شوخش نباید در امان بودن — گذارد تیغ ابرویش مگر بر طاق نسیانم

نخورد آزادی طعم فریب جاه دنیا را — کشد آن غمزه فتان مگر در بند احسانم

باو در وعده وصلش قرار جان نثاری شد — اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم

چو گل از خاک میروید زبانش فاش میگوید — که پیشت همچو جان در تن بهار رنگ پنهانم

ز موج اشک خود آبی مهیا در نظر دارم — بود شور جنون آن لب شیرین نمکدانم



نجوید همتم از چشمه سار خضر آبش را
بکام آرزو آن لب رساند آب حیوانم

گل رعنای طبع از من جو بید دو رنگی را
گهی ذیل خموشانم گهی از عندلیبانم

ندارم طاقت رفتن بجز کوی وفا شاکر
بگلشن چون تو انم شد که بی او پا بدامانم

هست بر بستر آرام براحت یارم
من چو اختر همه شب منتظر و بیدارم

کی بهر رنگ درین باغ دل از دست رود
میدهم دل بمحبت که درین ناچارم

گرچه سرگرم تغافل بود از شوخی ناز
میکند گوشهٔ چشمش نگهی درکارم

تا تماشای بهار تو به بیند چشمم
همچو ابر اشک بهجران تو من میبارم

عزم دل آنکه بگوشش خبر از درد رسد
دست من گیر تو ای آه فرو نگذارم

نشود محرم داغم بجز آن ماه جبین
راز عشقش بدل خسته نهان میدارم

گرد شمع رخ او گشتنم اینست مراد
که چو پروانه اگر گرم بود بازارم

لطف



لطف دلدار بود مقصد حیرانی دل	بامید نگه آئینه آن رخسارم
نیست جز محو جمال تو شدن مقصودی	منتظر داشتن چشم براهت کارم
دولت راحت جاوید ببخشد کویش	چون همائیست بسر سایه آن دیوارم
کاری از عقل نشد راه جنون می بینم	تا که سررشته تدبیر باو بسپارم
سعی دل همدم وجد است بشوق دیدار	خبری نیست براهت زسرود ستارم
کار در جلوه گه یار بود جان بازی	تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم
غافل از آرزوی یار نباشم نفسی	روز و شب آینه سان در طلب دیدارم

شاکر آئین وفا نیست جدائی از یار
دامنش دست دهد جان برود نگذارم

پرده برگیر از رخ و دیدار خود بنمای هم	چشم رحمی بر من و بر زاریم بگشای هم
جلوهٔ موجش محیط هر دو عالم گشته است	نیست خالی از خرام نازاو یکجای هم



رونق حسن جهان افروز کارست اتفاق
دست رد زن بر سر دنیا و پشت پای هم

گر بسعیت فرصت کاری در ینعالم بود
بر در او بوسه ها میزن جبین سای هم

ساحت روی زمین گلزار شد از جلوهٔ
آنکه رفتارش بهارست و جهان پیمای هم

رتبهٔ صوت و صدا باشد بدوش یکمقام
دلربائی میکند چون نغمه بانگ نای هم

نالهٔ بلبل نه تنها شاکی از کس دل برد
در دل و جان میکند تاثیر موی های هم

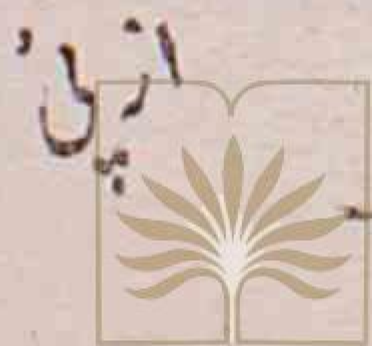
دیده اندر آب تیغت عاشقان سیمای هم
زان به پیش پای تو افتند بر بالای هم

جسم مردم عاقبت چون خاکپا خواهد شدن
معنی افتاده هستند پیش پای هم

کی تواند حسن کردن سیر چشمان خود
جز مزاج خوبرویان عالی جو یای هم

هر یکی اندیشهٔ کارش بدل می پرورد
در غرضمندان نمی یابیم ما پروای هم

اهل دنیا جز نفاق و دل نفس کی میزنند
صد گره این رشته را دادند از دلهای هم



از پی خونریزیم دارند حسن اتفاق — هر دو ابروی تو چون فهمیده اند ایمای هم

بر هوا چون شعله اند و بر زمین همدوش سیل — بی ادبها را نشد معلوم اینجا جای هم

پنجگان کار دنیا بازی هم چون خورند — واقفند اینها ز خلف وعده فردای هم

غافلند از بدقماشیهای خود اهل نفاق
زان سبب دارند شاکر ناز بر کالای هم

در خیال تو ز بس محوم ز سر تا قدمم — من ز آئینه بنظاره حسنت چه کمم

مژه از دیده خونبار چو تحریر کند — چون چکد جای سیاهی همه از موی قلمم

خون

بسرت همچو حنا نقش کف پای توام — باورت گر نبود پای تو گیرد قسمم

میکنم سیر جهان را بنگاهی امروز — گردش چشم کسی داد مگر جام جمم

رشته ربط من و یار ز یک تاب بود — چون کند میل رم آن شوخ که من نیز رمم

گر قدم بر سر این غمزده هجر زند — نقش بال و پر عنقا شود آشوب غمم



از گزند خم زلف تو کسی جانبر نیست — فی الحقیقت نبود مار که افسون بدمم

بازی از نرمی گفتار بتی میخوردم — رهنما گشت بسنگین دلی او صنمم

گر بود صدق محبت اثرش بخشد رنگ — یاد ابروی بتان داد سراپای خمم

سرکشیهای من از یاد تو غافل نبود — من بعصیان که دلیرم بامید کرمم

میکند عرض بدلدار زبان شاکر

شعلهٔ عشقم و در کار وفایت علمم

شهرهٔ

ای ز دست دوریت تا رو بفریاد آورم — هر نفس آدینهٔ گوش ترا یاد آورم

هر گلی گر دل بسرو باغ بندد در بهار — بنده یاد قامت آن سرو آزاد آورم

از فضای دام هر صیدی براه وحشت است — من نه آن صیدم که رو جز سوی صیاد آورم

گر بگوید مژدهٔ از نعمت دردش دلم — بر زبان شکر لطف خانه آباد آورم

گر کنم جا در دل سنگین او از کید عشق — بر زبانها قصهٔ شیرین و فرهاد آورم

چون



چون به بینم زاهدی غمگین شود طبعم چو او
از کباب آید صدای ناله تا پخته نیست
در حضورت نیست هستی را وجود خارجی

رو به بزمم باده نوشان با دل شاد آورم
خام عشقم گر بسوزانش دل بفریاد آورم
میروم از خویشتن هر گه ترا یاد آورم

ناقصم در عشق اگر شاکی به بزمم جور یار
بر زبان از شکوه اش حرفی ز بیداد آورم

روزی که با خیال بتان آشنا شدم
بودم چو غنچه با دل تنگ از غم فراق
تا بشکند برهبری معرفت دلم
از خود گذشتن است که اکسیر میشود
از پابوس یار حنا آب و رنگ یافت
تسکین آتش است سراپا چو شمع سوخت

در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم
از جنبش نسیم خیال تو وا شدم
آیینه ریز جلوه گه او بجا شدم
تا سوختم هوس عمل کیمیا شدم
زآن روی زرد و سرخ زرشک حنا شدم
در درد عشق یار همین بس دوا شدم



دلبستهٔ کرشمهٔ شوخ است هر کسی
من مبتلای چشم تو بهر حیا شدم

دخلی نداشته است محبت بوصل هیچ
بی اختیار خویش ز یاران جدا شدم

وصلش بود هدایت از خویش رفتنم
از خود جدا شدم نجدا آشنا شدم

بی رتبه نیست خاک شد هابراه او
در چشم رهروان اثر تو تیا شدم

شاکر براه صید وفا دام گشته ام
تا در خیال آن خم گیسو دوتا شدم

عارضت مهر جهان پرور و من شبنم آن
گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن

هر قدر حسن فزون برق عتاب افزونتر
گرمی روز بود در خور بیش و کم آن

وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب
تا نفس هست حجابت نشوی محرم آن

صاف صهبای جهان درد خماری دارد
نیست بی زیر درین خمکده شور بم آن

میکند صید دل ما به تغافل نگهت
دل رباتر ز صد آهوست ادای رم آن

بایدوت



بایدت از زیر فلک راست روی کرد چو تیر
ورنه در مانده از کلفت پیچ و خم آن

نرسد چشمهٔ حیوان بلب جان بخشت
میرود تشنگی عمر ابد از نم آن

سبب گرد ملال ست هجوم عشرت
خنده بر خنده شخص ست غم ماتم آن

فتنه بر چشم تو طوفان قیامت دارد
نگه شوخ علم کش مژه ها پرچم آن

خنجر ناز بتان کند نگردد شاکر
تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کاری هست کاری کن و کاری کن
درد دلکی داری رو نالهٔ زاری کن

تا چند چنین غافل روزی بشب آوردن
زین غفلت بی پایان یک روز شماری کن

زان بیشتر که نتوان در مانده خود بودن
بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن

غافل نتوان بودن از پردهٔ کار خود
تا کی هوس مستی فکری ز خماری کن

خواهی بکفت آید گلچینی وصل او
در راه طلب پایت منت کش خاری کن



گر شوق رسا داری در حسرت دیدارش | زین دشت بچشم خود چون سرمه غباری کن

شاکر ز عمل مگذر افسر دگیت حیفیت
تا چند چنین باشی اندیشهٔ کاری کن

یاورم فضل خدا خواهد شدن | کارها بر مدعا خواهد شدن
خاک راهش گشت جسم زار من | عالمی را توتیا خواهد شدن
گر جفایش امتحان ما کند | باعث مهر و وفا خواهد شدن
از غبار کین ظاهر الفتان | خجلت آبادی بنا خواهد شدن
از طبیبان منت درمان مکش | دردها آخر دوا خواهد شدن
همچو بوی غنچه راز سینه ام | رفته رفته بر ملا خواهد شدن
سینه صافیهای صافی طینتان | زود معلوم شما خواهد شدن
مکر حاسد گر بود گندم فروش | در نظرها جو نما خواهد شدن

محرم دل



بر سر دل در خم گیسوی او
من نمیدانم چها خواهد شدن

گفت و گو را گر بلب همدم کنم
دستگاه شکوه ها خواهد شدن

گر کند حافظ نگاه عاطفت
مشت خاکم کیمیا خواهد شدن

اینهمه بیطاقتی شاکر چرا
کارهای بسته وا خواهد شدن

کیست گوید با توآن کن این مکن
جز ترحم بر من مسکین مکن

رحم فرما شیشهٔ دل نازکست
خاطر از بار جفا سنگین مکن

زلف تو گیرائی نازش رساست
صید دلها جز باین شاهین مکن

حکم گل دارد بهار آرزو
بیخبر بیهوده دل غمگین مکن

مخمل و کمخاب رنگ اعتبار
دستگاه بستر و بالین مکن

راه و رسم کجروی را دل مده
پادشاه خویش را فرزین مکن



مصرع شیشهٔ بدل ناخن شکست	بی نصیبم زان لب شیرین مکن

ولہ ایضاً

بر جهان چشم حدقی وا کن	شش جهت یکچمن تماشا کن
از صفائے گهر مشو غافل	همه زین پرده سیر دریا کن
ذوقِ آسودگی اگر دارے	عالم بیخودی تمنّا کن
نسبت محو هم دوئی دارد	همه او شو ز خود تبرّا کن
تا ببخشند مومیائے لطف	عمر صرف شکستگیها کن
دل به پیشِ تو میکنم خالی	گوش بر نالهای مینا کن
هست دنیا زراعت عقبیٰ	غافل امروز کار فردا کن
اگرت خواهش وفا باشد	رغبت آشنائی ما کن
بر لب یار خط نمایان شد	نشاهٔ بیخودی دوبالا کن

گوهر



گوهر صحبت صفا کیشان | گر بنقد دل است سودا کن

همتت گر مدد کند شاکر
سعی کن سعی در دلی جا کن

نیست در عالم انصاف ز کس رنجیدن | عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن
بندهٔ حرص شدن کار خردمندان نیست | دام نادیدن و بر دانه عبث پیچیدن
هر یکی زمزمهٔ حالت خود دارد و بس | گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن
حیرتی زین چمنستان بنظر می آید | باید این گل ز تماشای جمالش چیدن

ولهٔ ایضاً

فریاد ز رفتن دل باید شنیده رفتن | ظلم است رنگ ما را ظالم ندیده رفتن
از سر گذشت دوری دیگر چه وانمایم | کاری نداشت اشکم غیر از دو دیده رفتن
بیتاب زلف یاریم مجروح زخم ماریم | بر ما ثواب دارد افسون دمیده رفتن



مژگان براه شوقت شد دستگاه پرواز　　بالی بهم رسانید سعی بدیده رفتن

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بروی　　دست رد از نگاهی باید کشیده رفتن

تسلیم باید م بود در سرد و گرم امکان　　چون طایران ندارم بال پریده رفتن

شاکر مباش غافل از چارسوی محشر　　باید متاع امنی زاینجا خریده رفتن

زجای دیگر است آرایش جسم حقیر من　　ندارد بوی از آب و گل امکان خمیر من

زالفتهای من با شاهد دنیا چه میپرسی　　ندارد رنگ اقبالی که گردد دلپذیر من

شرار ناله من در دل گردون اثر دارد　　نمودار است از انجم سر پیکان تیر من

بسعی کوهکن پی می توان بردن زمکتوبم　　زفصل سطرها پیداست موج جوی شیر من

کمان در خانه تسلیم شاکر خلوتی دارد　　زعالم روی گردانیده وضع گوشه گیر من

نزدوی



ز روی گلشن آرای تو رنگین شد دماغ من | بهار نشأهٔ نازیست سرجوش ایاغ من
ز خود رفتن جهان دیگری ایجاد میسازد | توان از هر دو عالم آنطرف گردن سراغ من
بچشم مردمک گردیده داغی تازه بی رویت | نمک از دیدن مهتاب میریزد بداغ من
دلم از شعلهٔ عشقی برنگ شمع میسوزد | ز هر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود شاکر
گرفتاریست در هر رنگ خوشتر از فراغ من

بنا شد نشأه تا از حضورش در ایاغ من | زمی جز بوی درد سر نمی یابد دماغ من
چنان عشقش بباد بینیازی داد خاکم را | که نتوان از هوا هم یافتن گرد سراغ من
شکستن در دماغ افتاده رسمی لیکن آن ظالم | شکست عهد بندد کار اگر بندد دماغ من
بجز تحصیل حاصل نیست اسباب طرب اینجا | تمنا به که تشویشی نخیزد بر فراغ من
ز وضع سردیاران بس که سامان تری دارم | جهان گیرد گر آتش در نگیرد چراغ من

بهار شوق دیدارم زخاکم چشم میروید | گلی دیگر نخواهی یافت جز نرگس بباغ من

ولِه ایضاً

با یدت گرد بدنیا نظری بهتر ازین | دل تواند ادبیارد گری بهتر ازین
رتبهٔ اشک ز گوهر بمراتب بیش است | نیست در قلزم امکان گهری بهتر ازین
دی گذشتی ز برم لیک ندیدی حالم | بار فردای بسویم گذری بهتر ازین
ناصحم گفت که پوشیدن عیبست هنر | الحق انصاف ندیدم هنری بهتر ازین
نالهٔ بلبل این باغ مکرر گردید | سبز کن در چمن دل شجری بهتر ازین
از لب یار چه گویم چه حلاوت دارد | نیست در تنگ دو عالم شکری بهتر ازین
زین نزاکت که بآن موی میان پیچیده است | در صفت مور نیابی کمری بهتر ازین
عاقبت شمع صفت سوختم و خاک شدم | آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین
شاکر از دست مده فرصت دیدن خود را | نیست در گلشن ایام بری بهتر ازین

مطال



بحال من نظر ناکرده آن ظالم رمید از من
همه در خواب اگر دیدیم همان دامن کشید از من

پس از عمری دوچارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من

نه دینی دارم و نی دل درین سودا که من کردم
نگاه گرم جانان عالمی را او خرید از من

چه مضمونهای نازک کز خیالش گل نکرد امشب
بتوصیف میانش صد زبان مو دمید از من

خزان پابوس کرد آخر جهانی را درین گلشن
ز بلبل ناله از گل رنگ آسایش پرید از من

شهیدا چنان پوشیده ماند معنی رازش
بهار لاله جوشید هر جا خون چکید از من

پریشان شد مزاج نازک او چون دماغ گل
بگوش یار در گلشن اگر حرفی رسید از من

نه رحمی نی مدارائی نه پنهانی بدل گاهی
نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید از من

سخن غلطید حلقی تا گذشت از سینه تیرش
ز حسرت در دل آفاق این پیکان خلید از من

شهیدش گشتم اما از تغافل بر نمی آید
نمیدانم که آن بیدادگر شاکر چه دید از من



خواهم ز خدا بصد دعا من / کز تو نشوم دمی جدا من
شام و سحرم جز این دعا نیست / یارب تو همیشه باش با من
در جان جدائی آتش افتد / زین فتنه کشیده‌ام چها من
دی وعده نمود و گشت امروز / دیدی که چکرد یار با من
مقصود و همین طلب همین است / خواهم بدل از تو هم ترا من
گفتی
گفتم که برو بجای دیگر / از درگه تو روم کجا من
عمریست بزیر آسمانم / چون دانه بپای آسیا من
دردی دگرست چاره جستن / ای درد گذشتم از دوا من
در خلوت دل چه جای غیر است / یا لیلی مهر اوست با من

شاکر همه کس ز غم گریزد
خواهم غم عشق از خدا من

محو سودای وصل یارم من
همه تن چشم انتظارم من

نیستم تشنه کام دشت فنا
کشته تیغ آبدارم من

سوختم در هوای لاله رخان
همچو طاوس داغدارم من

نقد جیب صدف همان گهر است
جز خیالت بدل چه دارم من

بیش از این نمک بزخم مپاش
رحم کن رحم دلفگارم من

کاکل و زلف یار جای منست
در همین دامها شکارم من

نیم از یار دور و در همه حال
هر کجا او گل است خارم من

پیریم اینقدر نکرد دو تا
از غم هجر زیر بارم من

بی غم یار زندگی پوچست
حرفی از عشق یاد دارم من

گر ببخشد گناه من عدلست
شکوه او بلب نیارم من

دارم از آتش دل امدادی
در ره عشق نی سوارم من



چیست حال ما درین چمن شاکر
نی خزانم نه نوبهارم من

خاک درگاه ترا مالیده ام تا بر جبین
کی گذارم چون فروغ مهر بر هر در جبین

خضر راه وادی جمعیتم افتادگیست
در سجود آباد شوقم میشود رهبر جبین

صورت تدبیرها میدید و تمثال هوس
داشت بر آئینه از او گر اسکندر جبین

میشود آخر ز فیض پای بوس اهل دل
مشرق صبح تجلی مظهر گوهر جبین

من نخواهم تافت رو از سجده درگاه عشق
سنگ اگر بارد ز گردون همچو باران بر جبین

گر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم
من نخواهم کرد تر از چشمه کوثر جبین

من که در رنجم ز وضع انفعال زندگی
میکنم چون خضر کی از آب حیوان تر جبین

زین غم درد سر عالم رهائی مشکل است
صندلی از خاک کویش گر نمالم بر جبین

شاکر این مصرع که میخوانی ز فکر صائب است
نامه وا کرده در دست دارد هر جبین



تا ز عشق لاله رویان داغ دارم بر جبین
هر خطی چون رشتهٔ شمع است تابان در جبین

خلوت اسرار دل را کیست تا محرم شود
اینقدر ها بس که بوسیده است خاک در جبین

سجدهٔ پای حنا کار تو بی تأثیر نیست
عمرها شد کرده ام چون لاله احمر جبین

از صفای صبح ممنون نیستم چون آفتاب
میکند آئینه ام روشن ز خاکستر جبین

ریختم در سجدات اشکی که از تأثیر آن
تا قیامت هر نفس می بوسدم کوثر جبین

تا ز حسن او کند صندل بقدر قشقه ناز
میکشد مشاطه هر دم خط دیگر بر جبین

چین کلفتهای دل را باعث دیگر مپرس
در فراقش میکشد عمریست در بستر جبین

آن کف رنگین ندارد یادی از رنگ حنا
کی دهد دست این که بوسد پای او را هر جبین

اینقدر ها چین پیشانی نباشد بی سبب
شاکرم آگاهست پندارم ز درد سر جبین



خم زلفت دلم را مضطرب دارد نگار من | شد در دست این خود سر عنان اختیار من

قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها | براهت حلقهٔ دامیست چشم انتظار من

ز برق غیرت همچشمی او خاک گردیدم | بیفشانید در چشم غزالان این غبار من

ببال هدهد احسان قاصد نیستم کاری | رساند هر نفس آهم پیام دل بیار من

شهیدم کرد تا تیغ نگاه سرمه آلودش | بچشم عالمی شد توتیا خاک مزار من

نفس را سینه ام دامیست لیک از شوخیش داغم | که آهنگ رمیدن در نظر دارد نگار من

بهر سنگین دلی شور جنونم کم نمیگردد | صدائی هست در هر رنگ ساز کوهسار من

ز ساز بی ثبات عشرت هستی چه میپرسی | سبکسیر است همچون صبح ایام بهار من

فراغی دارد از دام قفس صید زبون شاکر
بیاسایم اگر گردد ضعیفیها حصار من

ای گل بگلستان محبت گذری کن | بر شور دل خستهٔ بلبل نظری کن

الباقی



آسایش دل تشنهٔ تحریک نگاهیست — این آبله را بوسه گه نیشتری کن

شاید که شوی محرم اسرار حقیقت — در کار شریعت نظر مختصری کن

تا چند بزندان جهان تنگ نشینی — زان پیش که عمرت بسر آید سفری کن

خواهی که مس‌ات همچو طلا پاک برآید — یکچند برو خدمت صاحب نظری کن

قدر گهر افزود چو شد از صدف آزاد — از خانه برون آی و مبارک سفری کن

آن معنی باریکتر از موی همین است — کاین سر بفدای کمر موکمری کن

این آن غزل صایب خوشگوست که فرمود — خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

شاکر نتوان اینهمه بیفکر غنودن
از عاقبت کار خود آخر حذری کن

بروی حاسدان از دود مشعل میکشم روغن — برای کام شان از تخم حنظل میکشم روغن

بنومیدی زمینگیر است جسم ناتوان من — ز مغز خشک گردون بهر این شل میکشم روغن



ده بالا میکنم نور شبستان تماشا را | درین محفل ز بس چشم احول میکشم روغن
ز گرمی خیال ساعد او تا عرق کردم | معطر شد جهان گویا ز صندل میکشم روغن

چمن در آتش است از خشکی سودای من بشاگو
بتر طیب دماغ از گل مسلسل میکشم روغن

نیست از سعی بکوی تو رسیدن ممکن | یا باین دیده بود روی تو دیدن ممکن
بسکه زلف سیهت هوش شکار است امروز | نیست از حلقهٔ این دام رمیدن ممکن
جذبهٔ شوق مگر راهبر دل گردد | ورنه زین بال و پرم نیست پریدن ممکن
موج گوهر چه خیالست صدا بردارد | سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن
بوسه بر شعلهٔ جانسوز چه امکان دارد | لب گلگون ترا نیست مکیدن ممکن
دست بردار ز تشویش سراب امکان | نیست یکقطره ازین آب چشیدن ممکن
میکشد جذبهٔ عشقم به بیابان جنون | کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن



همتی قطع ره عشق نماید ورنه
کی با این آبله پاست دویدن ممکن

سخت دوریم ز سر منزل مقصد شاکر
جز بامداد علی نیست رسیدن ممکن

خوشا فصلی که عقل و هوش کسبرمی رمید از من
جنون چون ابر میجوشید و وحشت میچکید از من

چه شد آن موسم عشرت که طفل ناز پروردم
بمن همره بهر سو میگردید و حرفی می شنید از من

چه شد آن بی نیازیها که از بی تابی الفت
بپایش تا رسانم دست دامن میکشید از من

براه انتظارش با همه نومیدی طالع
همینم بود خرسندی که چشمی می برید از من

نهال حسرتی میرست و حیرت بار می آورد
زهر اشکی که در راه خیالش میچکید از من

چه شد آنوقت خوش شاکر که با هر کلفت دوری
بمن پیغام می آمد بجانان میرسید از من

ننشست هر که در خون بسیار تا بگردن
نشگفت از بهارش گلزار تا بگردن



در خانه که بی یار از در و گریه کردم
شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن

از تیغ جور خوبان مشکل که جان توان برد
آخر ز عشقم افتاد این کار تا بگردن

شغل غریق الفت جز دست و پا زدن نیست
گو آب تیغ کاید یکبار تا بگردن

از حلقهٔ کمندش جستن ندارد امکان
پیچیده است زلفش چون مار تا بگرون

در نشاهٔ چشم مستش بر اوج برده طوفان
گو در عرق نشیند خمار تا بگرون

در گلشن وصالم گلچینی طرب کو
مژگان او نشانده است در خار تا بگردن

دین و دلی ندارم از مذهبم مپرسید
بسته است کفر زلفش زنار تا بگردن

شاکر طبیب بیرحم پر غافلست هر چند
در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

یار اگر با روی رخشان بیحجاب آید برون
از خجالتها ز عالم آفتاب آید برون

آفتابم در کنار آید چو گردد بی نقاب
در سپو شد روز دل بوی کباب آید برون



گر در شوخی نقاب شرم آن گل پیرهن
از عرقهای حیا بوی گلاب آید برون

سخت رو یار ا بهر صورت نمی باشد حیا
مشکل ست از چشمهٔ آیینه آب آید برون

هستی موهوم ما در جلوه گاه ناز اوست
همچنان کز موجهٔ دریا حباب آید برون

خرده بر حرفش چه امکانست گیرد امتحان
هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان
بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون

هر که میخواهد گذارد پا براه عاشقی
از جهان راحت و آرام و خواب آید برون

شاکر از دل بایدت جستن رموز عافیت
نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون

بایدت تخمی نشاندن در اوایل بر زمین
آخر کارت فتد تا خوشه کامل بر زمین

باعث آسودگی گر محنتی باشد بجاست
از بشاشت پرفشان شد مرغ بسمل بر زمین

یکقدم خالی ز خون کشتگانت کی بود
پای مگذار ای جهان پیما تو غافل بر زمین



هیچ شغلی نیست خالی از بهار جلوه اش
دلربا زانروست گلزار مشاغل بر زمین

هر نجاتی را که میجوئی ز خاک پاک جوی
گشته است آئینه اینجا وضع سائل بر زمین

میتوان دریافت قدر خاکساریهای ما
میشود آب حیات از ابر نازل بر زمین

مظهر عقل و جنون و عشق و جذب انسان بود
هر چه خواهی این و آن آمد حاصل بر زمین

بی تردد عالمی گردد اسیر دام او
بسکه افتاده است از زلفش سلاسل بر زمین

در فضیلت زاید از انسان نیاید هیچ شیی
نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل بر زمین

مزرع جولان خوبان مظهر آئینه است
جای تخم افتاده است آنجا مگر دل بر زمین

خاکساران زینجهت ثابت قدم افتاده اند
شاکر آمد بیشتر طرح منازل بر زمین

لطفی اگر بمن بکنی یار بعد ازین
یادم کند جفای تو بسیار بعد ازین

یاد تو یکنفس نرود از دلم برون
حاجت نمانده است بتکرار بعد ازین



بی دیدنش نشود بسرم سایهٔ پری	در کوی یار سایهٔ دیوار بعد ازین
بردی دلم بعشوه و غافل شدم ز تو	دست منست و دامنت ای یار بعد ازین
تکلیف میکشی بنگهت گر چنین کند	یابی کجا تو یک کس هشیار بعد ازین
چشمت از آنکه هست شفابخش ناتوان	خواهم شدن به پیش تو بیمار بعد ازین
در کوچها فتاده براهت هزار چشم	بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین
جورت فزوده است ز عشق نهانیم	خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین
گشتیم چون بلذت خاموشی آشنا	خواهیم بست ما لب گفتار بعد ازین
از حد گذشت جور فراق تو بر دلم	بینم امید هست که دیدار بعد ازین
گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا	درد فراق میبرد از کار بعد ازین
دل میبرد بجلوه گه آمدن ز ما	جان میبرد بعشوهٔ رفتار بعد ازین
دیگر مده ببزم خودت جا رقیب را	آئینه دور دار ز زنگار بعد ازین

بی رنج کس بمنزل مقصود کی رسد | مائیم و پای سعی و سر خار بعد ازین

شاکر بیک خرام تو کی سیر میشود
سویم بلطف آی تو یکبار بعد ازین

بسکه بسینه نقش بست صورت خوب یار من | نیست برنگ دل دگر آینه دوچار من
دل چه کند که میکشد الفت یار سوی خود | هست بدست دیگری دامن اختیار من
مدت وعده ات رسا صبر منست اندکی | سوخت مرا بیکنفس آتش انتظار من
دوره سرو قامتی خاک چو گشت پیکرم | پهلوی مهر و مه بود جلوه گه غبار من
نقد دلم ربوده لیک بکیسه نهان | بوسه بفرق نازکت هیچ نزد نثار من
جز بوصال حک نشد از سر سینه حرف غم | غیر نگاه مست تو نشکند این خمار من

شاکرم آنکه مهر او نیست برون ز سینه ام
گرچه ز دیده دورتر جلوه کند سوار من

از فروغ ساعدش مهر جهانتاب آستین	گر جدا گردد شود چون موج بیتاب آستین
در هوای ساعد رنگینت ای ابر بهار	میشود شیرازه بند آتش و آب آستین
چون برآرد دست خود از آستین آن بحر جود	میکشد خمیازه ها چون موج گرداب آستین
تاب دیدارش نهدارد هیچ چشمی در خیال	میشود در دست اخگر رنگ سیماب آستین
میجهد از شوخی و عضو عضوش آنچنان	بوسه بر دستش زند شاید که درخواب آستین
ساعد او با فروغ کعبه دارد نسبتی	از غزالش جلوه افزونست محراب آستین
هست هم آغوش بحر از ساعد سیمین یار	گر چه آید در نظر بی موج و بی آب آستین
از سکون و از طپیدنهای نبض نازکش	گاه در آرام و گاهی هست بیخواب آستین

میشود فهم ذکا شاکر ز نخر یک یدش
وز روانیهای دستش جوی سیراب آستین

اشک من از دوری او شد برنگ سیل هم	ج ۱ ۱۹۲	در دعای وصل او دستم بخوف لیل هم



در نهال قامتش از عشوه‌ها گل میدمد — سوی آن گل دامن مردم بود بگذیل پهن
میتواند بادهٔ عشقش در آنجا گل کند — چون گشاد سینه باشد گر فضای کیل پهن
میکند زلف رسا صیادی از مژگان زیاد — در قدم ثابت فتد باشد سهم هر خیل پهن

جز اجابت نیست شاکر رو نمازنگی دگر
گر چو آئینه فتد دست دعا در لیل پهن

دل برنگ برگ وا آمد چون نسیم مست من — اختیار جز نسیم را نیز برد از دست من
بسکه شد افتادگی آئینه نظاره ام — قامت گردون از آن چون نقش پا شد پست من
قامتم چون حلقه خم گردید در عشق بتان — در همین صورت امید صید دارد شست من
خاطرم آشفته زنگ تعلقها نبود — لیک گردیده است تار زلف او پابست من
خست جانها لیک میل جور در طبعش نکاست — زینقدر دفع خماری کی کند بدمست من
شانه کردم مهیا از دل صد چاک خود — تا کند با زلف خوبان آشنائی دست من

همچنان



همچنان کز ابر باران میتراود در چمن	بیجمالت جلوه پیرانیست بود و هست من

میشود همرنگ تیر راست حرفم مستجاب
شاکر از فیض خمیدنهای بالا دست من

پیشتر از نامه بر بوسد درش آواز من	طعنه بر بال کبوتر میزند پرواز من
جست و جوی اینگل ایذا من در اینجا مفت نیست	گرد از خار مغیلان عشق پا انداز من
شهرت از دیوانگی آگاهیش باشد مرا	مسکنی جز گوش او کی خوش کند این ساز من
در کف دست نسیمی هست وجد خوشه ها	از ادائی میبرد دلها بت طناز من
همچو طایر میپرد از پیش مردم حرف عشق	وحشتی از پرده های گوش دارد راز من
هر چه آید بر دل از جورش تحمل میکنم	پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من

گرچه شاکر ضبط انفاسم تحیر کرده بود
لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من



در فراقش صبر شد درمان من | از قناعت نفس در فرمان من
درخور دردش نیامد جز دلم | از جفاها آنچه دارد آن من
گردم از عریان تنی دفع هوس | تا نگیرد دست او دامان من
در محبت پیشهٔ ربط آمد ضرور | تار زلفش رشتهٔ ایمان من
دل ز یاد خط او بیتاب شد | صید هد بال و پری جولان من
ساغر می نشاهٔ بخش آرزوست | چشم مستش میکند سامان من
تیغ ابرویش بجانم حاکم است | کیست تا گیرد از و تاوان من
سرنوشتم از ازل عشقش فتاد | بر جبینم ثبت شد عنوان من
کی دلم زین بحر جوید منتی | اشک آمد گوهر غلطان من
سینهٔ خورشید باشد داغدار | از شرار نالهٔ بریان من
دانهٔ دل شاکر از درد رسا | سبز دارد دیدهٔ گریان من



دلیل منزل آرائیست میل رو بره کردن — نشانی از نجات آمد ندامت از گنه کردن

ز چشم سرمه آلودش برد دلهای عالم را — که باشد دام را گیرائی صید از سیه کردن

ندارد احتیاج تیغ دیگر پنجهٔ دستم — که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن

غرض از صف کشیها نیست جز خونریزی عالم — بر آید از صف مژگان او کار سپه کردن

بهار وشد گل را درین گلشن غنیمت دان — که آسیب خزان او بود در بند ته کردن

حضورش گر بچرخ افتد نظر از گوشهٔ چشمم — خط بطلان بمالد از نگه بر مهر و مه کردن

بهار از خرده گل خرج راه در سفر دارد — فروغ عاقبت بینی است فکر زاد ره کردن

سواد از زلف مشکینش ببندد جادهٔ رم را — بود دشوار در ظلمت نظر بر دامگه کردن

نوید عشر امثالی پی تصدیق دل آمد — که ایکی را میتواند لطف او در ذیل ده کردن

چو آن کشتی که از ابر بهاری تازه میگردد — برنگ کاهی من میتوان گاهی نگه کردن

به امداد نگاه ناز آمد مردم چشمت — ز مژگان تو آید صف کشیهایی سپه کردن

نفس بی یاد او شاکر کشیدن نیست بی ظلمی
گناهی نیست بالاتر به گل بی او نگه کردن

اگر آن دوست گردد یار با من	نه بیند چشم دیگر روی دشمن
ز دستت نیست تنها سینه ام چاک	در دهر غنچهٔ گل جامه بر تن
درین گلشن ز دم در دامنش دست	بگیرم تا گل او را بدامن
ببوی زلف او از خود گذشتم	گره زن بر دلم در پا میفگن
بیاد جبههٔ آن ماه رخسار	سر شام ست ما را صبح روشن
سزد چشمم که گردد خاک کویت	که باشد خانه را در کار روزن
مگر خود رحم آری بر دل ما	وگرنه کس نگفت این شیشه مشکن
کند روشن طریقی تا بمقصد	همان چاکی که بالد تا بدامن
بشاکر انتظارت خانه پرداخت	ندارد جز براهت دیده مسکن



چه خوش باشد جمالِ یار دیدن
وزان خوشتر بود بسیار دیدن

بهر چشمی نسازد حسن نازش
تواند دیدهٔ بیدار دیدن

اگر آن غنچه لب بشگفت در حرف
سبزه گل را بصد انکار دیدن

ترا یکبار دیدن مشکل افتاد
تمنائی بود بسیار دیدن

توئی چون ماه عید آمد غنیمت
بسالی هم ترا یکبار دیدن

توان از گفتگوی صاف طینت
بچشم آئینه کردار دیدن

بود جایز حضور جلوهٔ او
بتار سبحه چون زنار دیدن

توئی چون کعبه سالی بایدت دید
فضولی میشود هر بار دیدن

بنا شد کمتر از سیر بهاری
برنگ دیدهٔ خونبار دیدن

تلاشِ چشمهٔ حیوان نداریم
حیات ماست دیدار دیدن

توئی چون سبحه شاکر همچو رشته
مرا باید ترا صد بار دیدن



در میان مست و هشیار است بعد المشرقین
تا قیامت نیست ممکن صلح بین الجانبین

حلقهٔ چشم تو دام گردنم گردیده است
سجده در محراب ابرویت از آن شد فرض عین

در میان هر دو ابرو عاشق بیچاره ماند
کار او چون نیم بسمل مینماید عین عین

سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کی شود
در سلام ماست چندین چشم بین الاصبعین

سوده گردد گر بشوق چشم خوبان پای من
پای خواهم ساختن در راه عشق از مرفقین

غیر نادیدن بکیش عشق تطهیر دل است
نیست جز محراب ابرو عاشقان را قبلتین

باز آ با نقد جان من که مدیون منی
بسکه واجب شد سبکباری بکیش از بار دین

دین و دنیا از دو جانب هر دو بازو میکشد
ملتفت جز یار می باید نشد بر جانبین

نیست جز یکنقش اشیا عالم چشم تابان
مختلف گردد نقوش از اضطراب کعبتین

گل حزب بسخن شاکر گواه صادقست
عاشقانرا ذوق و مستی زاهدانرا شید و شین



صاف طینت را نشاید با هوس پرداختن — همچو آیینه سخن با نیک و بد باید ساختن

لازم آمد در جهان از بهر هر کاری رفیق — بیگمان از دست نتوان تیر خوب انداختن

در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است — هیچجا با اسب را نتوان بهر جا تاختن

از فراز چاه می باید قدم را باز داشت — از مناهی نفس را باید بیکسو ساختن

نیست آسان چهرهٔ حال وفا دیدن ترا — سر براه دلبران چون گوی باید باختن

در بیابان جنون شد زهرهٔ آهن دل آب — کی تواند بی جگر آنجا علم افراختن

شاکر از دنیا و ما فیها مگو در پیش عشق — از خودی باید گذشتن با همان او ساختن

نمیدانم سبب یا دل که چون رنجید یار از من — مگر خاک رهش گشتم که دارد این غبار از من

برنگ موجهٔ آبی که از سنگی فرو ریزد — بت سنگین دلی دارم که برداید دل قرار از من

همان یاری که رعنائی کنارم داشت در شبها — نمی فهمم چرا امروز میگیرد کنار از من



بخاک عجز میمالم جبین در سجده ات هر شب ... بلطف خاص خود یارب یکی ز آنها شمار از من

محبت چهره افروز نگارم میشود در دل ... اگر چشم ترم باریکند جوشش بهار از من

برنگ شمع گز پروانه میجوید پر و بالی ... بتم بر جلوه میخواهد دل و جان نثار از من

تمسک دارم از لا حول و دل را امید هم قوة

بغیر از یار شیر شاکر نیاید هیچ کار از من

چشم او یا ساغر پر باده یا میناست این ... در نگه یا نشاهٔ سرشار یا صهباست این

میشود شمشاد سرو از رشک او در آب غرق ... یا بود فوارهٔ برجسته یا بالاست این

بوی او وقت عرق کردن ز تاب آفتاب ... یا بود مشک ختن یا عنبر سار است این

با دورنگی آشنا گردد دلش با عاشقان ... یا بود چون شیشه نازک یا که گر خاراست این

جلوه اش با پرده میبالد گهی بی پرده هم ... یار چشم عاشقان پنهان و یا پیداست این

التفاتش با تغافل جوشش جمعیت نزد ... یا پی پروا بود یا محض بی پرواست این

میکند کار دو عالم گه با برو گه برنگ / یا دو دم تیغیست بتیک یا گل رعناست این
میفتد نظاره در تردید از دیدار او / یا بود خورشید طلعت یا قمر سیماست این

شاکر از نیرنگ آن خال سیه دل سوخته است / یا سپندی در نظر یا دانهٔ دلهاست این

یا گل این با رنگ یا بو باغ سرتاپاست این / یا بهاران یا چمن یا دستهٔ گلهاست این
چین پیشانیش موجی یا رگ گلهاست این / یا بود تار گهر یا رشتهٔ جانهاست این
جبهه اش یا نور ایمان یا فروغ عقل کل / یا مگر آئینه یا شمع بزم آراست این
یا گل نهر خست یا آب روان یا دود شمع / یا رخش یا اشک ما یا سوز آه ماست این
چین پیشانی بود یا سرنوشت عاشقان / یا بود منشور دولت یا خط طغراست این
یا ز عشقم نقطه یا مردمک در چشم من / یا بود خال سیه یا مادهٔ سوداست این
یا ز عاشق نیست آگه یا غرورش مانع است / یا خبر از ما ندارد یا ز استغناست این

ناله پرسوز می آید بگوش اهل ذوق
یا بود از بلبلان یا از دل شیدا است این

یا مگر رنجید دلبر یا بود غافل ز من
یا ندارد رحم در دل یا چه بی پرواست این

گردش چشمت بود یا دورهٔ لیل و نهار
یا خرام ابلق شوخ جهان پیماست این

چشم من یا حلقهٔ گرداب یا حوض پرآب
بیتو یا سیلی بود یا موجهٔ دریاست این

یا بود بیمار چشمش یا طبیب عاشقان
یا ببخشد درد ما را یا شفای ماست این

یا بهار جلوه آتش خست یا شوخ خرام
یا نسیم جانفزا یا بوی روح افزاست این

دارد استیعاب خلف وعده اش او فاتنا
یا شبانگاهست یا امروز یا فرداست این

شاکر آه ماست یا تیر دعای مستجاب
یا خدنگ خونفشان یا قاتل اعداست این

بدیدن دل بود مایل چه دیدن دیدن یاران
الهی دور کن ظلمت چه ظلمت ظلمت هجران

بگویش رفتنی خواهم چه رفتن رفتنی از دل
درین ره پاکیی جویم چه پاکی پاکی دامان



کمان ابرویش حلقه چه حلقه حلقه چشمش — بزه دارد همه ناوک چه ناوک ناوک مژگان

شب هجرت بود ابری چه ابری سرمایه بری — در آن بارش کند اشکم چه بارش بارش باران

اگر من چشم خود پوشم چه پوشم عیب را پوشم — وگر بر دیدنی آیم چه دیدن دیدن خوبان

ببینم چهرهٔ یارم چه چهره چهرهٔ دولت — بصد ناز و بصد نعمت چه نعمت نعمت الوان

به بند زلف او عالم چه عالم عالم خوبی — بچاه آن رخ یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بیاد آن لب میگون چه میگون می بران مفتون — کشم از جان و دل نعره چه نعره نعرهٔ مستان

بیاد زلف بیتابم چه بیتابم که در تابم — مرا پیچیده آن کاکل چه کاکل کاکل پیچان

بنیکی بردهٔ دلرا چه نیکی نیکی خلقت — دلم شد بندهٔ الفت چه بنده بندهٔ احسان

رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صادق شاکر
گلی دیدم برنگ او چه گل مانند گلرویان

مراد و قیمت از صحبت چه صحبت صحبت پاکان — دمی آنجا خود رفتن چه رفتن رفتن مستان



جهان آئینهٔ وحدت چه وحدت پیدا	فضای مظهرت عالم چه عالم عالم امکان
بدرد دوری روئی چه روئی همچو گل روئی	مرا اشکی است چون گوهر چه گوهر گوهر غلطان
ز دست یار بی پرواچه بی پرواچه بی پروا	مرا دردی بود در دل چه دردی دردبی درمان
نمک زد بر دلم حرفت چه حرفت پر نمک حرفت	لبت را گفته ام پسته چه پسته پستهٔ خندان
ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی هجرت	بآب چشمهٔ دیده چه دیده دیده گریان
مرا دریافته هوشی چه هوشی رشک صد هوشی	همان گنجی ست از دولت چه دولت دولت عرفان
نمی بینم رخ غیری چه غیری غیر دلدارم	در این آئینهٔ خلقت چه خلقت خلقت انسان

مستی شهره ام شاکر چه مستی مستی عشقش
شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان

عاشقم بر تو ز صدق دل و آشفته بجان	ای فدای سرت امروز همین است همه آن
تا نگاهم بتو افتاد که سرگرد زبان	کین چه رنگست چه بوییست چه طرزست و چه آن



همچو دزدیده نگه کردن او دزد نیافت — اینهمه گشت نظرباز دلم گرد جهان

ای چه از موج نشان کمرش میپرسی — از دل گمشده ام جو خبر موی میان

من چه ارفته ام از خود بخیال وهمی — گله بیجاست ز مستوری این خوش پنهان

بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود — دلربائی بنگاه من و محجوبی از آن

شعله ها میزندم روز چو حرف عشقت — همچو شمعست بتقریر مرا نوک زبان

شوق سرشار من و وحشت خونت هر یک — نه بتحریر بگنجد نه بتقریر و بیان

ریخت تا صاف می عشق تو در شیشهٔ دل — سینهٔ ماست از این راه مگر آینه دان

در بهار چمنت نیست خزان را راهی — تا به بیند گل روی تو شود پیر جوان

احولی را تو مکن آینه دار نگهت — گر ترا هست بصیرت همه او دان همه آن

وصل و هجر تو پی چاک دلم یکسانست — قصهٔ ما و تو چون پرتو مه هست و کتان

میبرد دل ز من و باز گذارد منت — میرود دلبرم از پیش نظر ناز کنان



نیست راهی که در آن نقش قدم پیدا نیست
در ره عشق مگر رفت ز خود رفته نشان

گل رعنائی تو نظاره فریب حیرت
هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان

نبود با قد دلجوی تو سروی همسر
آب یخ بسته کجا هست و کجا آب روان

چشم رعنای تو بی بست و گشادی نبود
در چمن گاه بهار است و گهی رنگ خزان

دامن پاک سزاوار قبایش باشد
در غم کار خود آنکس که بود اشک فشان

گر ز سودای تو رنجی بکشد خاطر من
شاکرم هر چه رود بر سر من از تو بجان

بی غم بود از زاریم آن مست فارغ بال من
آنکیست غمخواری کند یکبار گوید حال من

دارد خیال زلف او هر روز با من سرکشی
چون سایه گاهی پیش رو گاهی است در دنبال من

آورده ام روزی زمین زین دام در تسخیر خود
باشد بدست زلف او سر رشته اقبال من

تا شد ز مهر با بی سخن در نامه ها روز جزا
جز مهر خوبان کی بود در نامهٔ اعمال من



از سوز عشقش عرض داغ جز اینقدر می‌کی زند
محو خیالش بود دل افتاد چشمم بر رخش
دارد خطوط نامه‌ام جای سیاهی روشنی
آمد کجا هر نسخه‌ٔ محرم ز مضمون دلم

بالد برنگ شعله پیشش زبان لال من
دیدم کتاب روی او آمد مبارک فال من
روشن ز مهر او بود چون نامهٔ اعمال من
شد با کتاب روی او آئینه حسب حال من

پیمانهٔ هستی من شاکر زیک می پر بود
زان نشاه بخشی میدهد حالم بقیل و قال من

کی بجز درد درینکار بود حاصل من
گر بکارم گره افکند جبینت امروز
تنم از اشک غم عشق تو گلزار وفاست
سر نوشتم بجبین است غبار راهت
محو تسلیم شدن عین نجاتست اینجا

کارگر نیست در آنشوخ چو آه دل من
خنده‌ات عقده گشا گشت درین مشکل من
این چه گلهاست که میروید از آب و گل من
نقش پای تو بهر جاست همان منزل من
نیست جز موج درین بحر بکر ساحل من



میکند سیر چمن رنگ نگاهش امروز
دوخت بر تیغ تو تا چشم وفا بسمل من

در نظرش بنظر هست ز خورشید و زماه
روز و شب پرتو لطفت که بود شامل من

ای نپرسی تو ز تیر مژه وز تیغ نگاه
که چه رفته است از اینها بسر بسمل من

بسکه در کیسهٔ چشمت ز تغافل گنجیست
از نگاه تو جز این نقد نشد واصل من

تیغ ابروی تو از سجده ام آگاه نشد
که بمحراب دعا میطپد این بسمل من

شاکر از خلوت عشقم نشد آگه چشمی
بستهٔ موی میانیست مگر محمل من

تا گواهی داد پیش یار رنگ زرد من
میکند پنهان نگاه چشم سوی درد من

عالمی را شعلهٔ عشقم بآتش می نشاند
گر نمی آمد بکار خلق آه سرد من

هوش اشکم سیل را گرداب بحرش میکند
ای محیط اندیشه کن زین موج آب آورد من

با مزاج نازک او این هوا در ساخته
معتدل بالیده از بس آه گرم و سرد من

جستجوی



جست و جوی آن میان نگذاشت جز مو بر تنم | نا توانیها بود امروز راه آورد من
میرمد از سایهٔ مژگان نگاهِ وحشتش | کی بآغوش آید این آهوی صحرا گرد من
رنگ زرد از عشقِ گل روئیست نقد کیسه ام | کی بود کنجی بقدر کنج باد آورد من
خاک راه آن کفِ پای حنائی تا شدم | گلشن اقبال خندد در بهار گرد من
چشم باید بر اثر دوزد صدای کوهسار | گر کند تاثیر آهم در بتِ بیدرد من
در شب هجرش کشید آهم سری بر آسمان | سوخت اختر را مگر این نالهٔ شبگرد من
شعلهٔ هر شمع دارد در نظرها انتها | نیست جز عشق مدام اینجا کسی همدرد من
بسکه صاد انتخاب عشقم از چشم کسیست | همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فرد من
در فضای کشور جان نیست جز فرمان عشق | هر دوائی کی بسازد همچو دل با درد من
گرچه بقیدرست جسم ناتوانم همچو خس | توتیای چشمها خواهد شد آخر گرد من
بسکه از روز ازل تخمیرش ازجان دلبست | میبرد شاکر از آن آن شوخِ جان پرورد من



نیست جز دل بتو دادن بجهان پیشهٔ من
غنچهٔ گلشن وصلت بود اندیشهٔ من

سودن پای براه تو نوید وصل است — میکند کار ز فرهاد فسردن تیشهٔ من
ایکه منعم کنی از شیوهٔ نظارهٔ خود — میدود بر سر راه تو رگ و ریشهٔ من
دل بمیخانهٔ دیگر ببر و روی نیاز — از می عشق تو لبریز بود شیشهٔ من
بیشهٔ را که شود آب ور او زهرهٔ شیر — گفت عشقم که بود جای تو آن بیشهٔ من
میکند سیر خرام تو بهر جا که روی — در رسائی ز رمت نیست کم اندیشهٔ من

شاکر آلودهٔ غفلت نبود دامن عشق
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشهٔ من

سخن از عاشقیت سر کردن — نیست جز یاد صد خطر کردن
ناوک غمزه اش چو بال گشاد — نتوان سینه را سپر کردن



بایدم در هجر همه جان دادن — در گناه یاد و نظر کردن
رهم او را نگاه من بالبیت — حاصلی نیست از خبر کردن
یاد او کردم و ز خود رفتم — چه مبارک چنین سفر کردن
آتش عشق چون زبانه کشد — بد دلی هست از آن حذر کردن
داو دلبستگی بعشق تو اشک — هست محکم گره زتر کردن
مذهب عشق راست کفر طریق — یاد از شیوهٔ دگر کردن
هوس حرص را ز خانهٔ دل — کار آزادگیست در کردن
همچو باد صبا بگلشن او — قانعیم از همین گذر کردن
ره نمایش بجز اجابت نیست — رو بسوی دعا سحر کردن
نرسد جز بناتوان بکسی — دست بر موی آن کمر کردن
نیست امروز خالی از اجری — جانب عاشقان گذر کردن



صرفهٔ جان کجاست در رهِ عشق
ای چه وسواس این مهم کردن

نیست جز گمرهی نتیجه دگر
گوش بر حرف بیخبر کردن

همسریها با جبر گریه کند
خنده بر آه بی اثر کردن

در بتِ سنگها نصیحت من
کارِ آهست کارگر کردن

بیش ازین ظلم نیست بر غیرت
آشنائی به بیجگر کردن

گفت کم ز کیمیا نبود
میتوانی مسم تو زر کردن

همچو آهیست خالی از تأثیر
دست بر نخل بی ثمر کردن

دوخت بر سترِ عیبها چشمی
غفلتت از قبا ببر کردن

گر هوای وصال او داری
باید از آه بال و پر کردن

در تغافل کجاست اینهمه نقص
سوی شاکر گهی نظر کردن



جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران | گر بحسنی ست نگاهم خط نسخیست بر آن
تا نظر بر تو فتد میروم از خود چو صبا | سیر چون هنیت ایشوخ بعمر گذران
کم ز وصلی نبود آگهی از مدت هجر | گو که تا چند نشینیم براهت نگران
عشق ما بی سببی نیست بعالم روشن | همچو ماهند به پیش نظر این سیمبران
از من خسته چه دیده است سر قهر گانت | نیش بر جان من و نوش برای دگران
هر نگاهی نزند ناخن تاثیر بدل | اگر از گوشه چشمت نگه کارگران
چه کند قامت موزون تو از ما دیده است | جلوه گر میشوی ای شوخ بچشم دگران
خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد | عمرها شد که نشستیم براهت نگران
ای بیا بر سر تعمیر شکست دل ما | که ز پیشت نرود دل بدر شیشه گران
زاهدانرا خبر از موقع پرهیز خوبیست | ناله کس نکند کار درین بی اثران
در میان همه خوبان جهان مینگرم | هر که چون موی میانت دلم محو بر آن



بهر نیکان نظری بر من بیدل افگن — بر سر راه تو هستند چو صاحب نظران

هر کجا می‌نگرم صحبت غفلت گرم است — دل بفریاد رود پیش که زین بیخبران

همه از ناله بلبل بچمن مست شدند — بیخبر زاهد که دارند مگر گوش گران

چه کنی منع که از پیش در من مگذر — هر که آمد بجهان هست ازینجا گذران

جرأت عشق چو در قسمت زهاد نبود — ره نیابند از آن بر درت این بی‌جگران

بار گوهر نکشد رشته چو نازک افتاد — دل مبندید بجانکاهی این موکمران

از پی نامه بری میبرد از رو رنگم نپرد — نامه‌ام تا نبرد منت این نامه بران

شاکر آیینه گلزار بود چهره یار — هر گلی را که بجوئیم بیابیم در آن

غم عشق ترا تا میخورم من — همه شهد مصفا میخورم من

بزم زاهد خشک خنک روی — زمستانست سرما میخورم من



فریب وعده هر دم خلافت — نمایانست اما میخورم من

سراپایت بدل نگذاشت صبری — قسم هم از سراپا میخورم من

بامید نگاهی زهر چشمت — همه قند است گویا میخورم من

ندارم غیر تو غمخوار دیگر — غمم تو میخوری یا میخورم من

خورد هر کس فریب از اجنبی ها — مگر از آشناها میخورم من

نگاه او عتاب لطف دارد — دوا با درد یکجا میخورم من

دوئی شاکر ندارد هیچ رنگی — بهر کس بهر تو وا میخورم من

اگر بیاید امتحانی پیش من — غیر جانبازی نیاید کیش من

لذتی زان تیر مژگان برده ام — ذوق بهبودی ندارد ریش من

از نفس رنگ کشاکش میکشم — دشمنم بوده است خیر اندیش من

هر رگم دارد زبانی روز حشر
تا شمارد از کم و از بیش من

شاکر این کردارها روز حساب
باز خواهد کرد گل در پیش من

گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شدن
عقدهٔ دلها برنگ غنچه وا خواهد شدن

خار راه تست هستی رنگ بنیادش بسوز
چون بخاکستر رسی دل کیمیا خواهد شدن

پردهٔ غفلت کنون پوشیده روی کار تو
در قیامت دیده‌های بسته وا خواهد شدن

گر چنین بیگانه وار امروز از ما میرمد
آخر آن همپیشه با ما آشنا خواهد شدن

تا توانی چاک زن پیراهن ناموس و ننگ
دولت جاوید از این در رونما خواهد شدن

آنچه بر ما میرود شاکر از آن زلف رسا
قصهٔ او کی بعمر خضر ادا خواهد شدن

از رهت دیدهٔ حیران چه تواند بردن
سعی آئینه زبستان چه تواند بردن



دست در رهن خراش است از آسیب جهان
دیگر از فیض مغیلان چه تواند بردن

هر که از خار تعلق شده پابند هوس
گل این باغ بدامان چه تواند بردن

سینهٔ آینه هرگز نخراشد ناخن
خار از کسوت عریان چه تواند بردن

شانه سان چاک نگردیده دل ما شاکر
بهره از زلف پریشان چه تواند بردن

عالمی هبطاقتست از شوخی انداز تو
شش جهت گل کرده گرد عرصه گاه ناز تو

پرس و جوی زخمی تیغ تغافل یکطرف
کاش مژگان وا کند چشم حباب پرواز تو

کشتهٔ ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است
اینقدر کافیست در اقلیم ناز اعجاز تو

اشک مشتاقان غبار از جلوه گاهت شسته است
صافی آب گهر گردیده پا انداز تو

گرمی اسرار الفت سوخت شاکر را چو شمع
گر رود سر وا نگوید شمه از راز تو



دل میطپد ز تیغ جفای تو آه ازو / زین بیشتر دگر چه شمارم گناه ازو

طوف حرم بفرصت سالی اجازتست / یکبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو

هر کس بقدر حوصله دارد طریقهٔ / دل دا و نست کار من و یک نگاه ازو

عذری که بشمری بتکلف پس از گناه / چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو

سنگیست خشت زر که نصیبش فسردگیست / زین سنگ خاک به که بروید گیاه ازو

انیست اگر بلندی گردون اعتبار / باشد بوسعت دل بفضا بیش چاه ازو

باران آفتست غبار جهات هوش / پیمانهٔ بیار که سازم کلاه ازو

از طرهٔ تو هرچه بدلها رسد رواست / صیاد اوست صید ازو دامگاه ازو

بنیاد محتسب چو خیالش تباه باد / گردید عیش ساغر و مینا تباه ازو

آشوب کرد گرد قیامت غبار حرص / بردم بشیشهٔ دل پاکان پناه ازو

بی پرتو جمال تو کس را فروغ نیست / خورشید کسب نور ازو کرد و ماه ازو



افتادگی بوادی سرگشتگان عشق
چون جاده رهبریست که جویند راه ازو

شاکر نصیب زهد پرستان ریاض خلد
جز یک نگاه لطف تو چیزی مخواه ازو

جسم بیجا نیم ما را دستگاه ناز کو
بال ناپیداست دیگر شوخی پرواز کو

همچو طفلانیم در ادراک حال خویشتن
اطلاع معنی انجام یا آغاز کو

عشق بر مجنون زود آئینهٔ معشوق کرد
تا نیاز عاشقی روشن نگردد ناز کو

هستی مطلق بدیدن در نمی آید خموشی
تا بگوشت قصه خوانم جوهر آواز کو

در بساط ما و من دلهای بیمعنی بسی است
آئینه پیداست در هر جا ولی پرداز کو

نغمهٔ قمری ندارد حاجت تار رباب
ما قلندر مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان شاکر ز فیض اولیاست
غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

این که می آید که دل از بهر استقبال او — میرود از خویش و من از شوق در دنبال او

همچو شبنم در حضیض قطرهٔ من اوجهاست — پای بر خورشید دارد هر که شد پامال او

صید شاهین محبت از دو کون آزاده است — سفت آن طایر که افتاده است در چنگال او

از تحیر عقده‌ها در کار دل افتاده است — جوش زد اشکی که حل شد سر بسر اشکال او

عاشق روی ترا کی ذوق سیر جنت است — میبرد بیش از نگه زین آئینه تمثال او

دل ز درد نارسائیهای طاقت داغ شد — محرمی کو تا کند پیش تو عرض حال او

خامه شد تا محرم مکتوب درد آلود من — ناله‌ها در پردهٔ تحریر دارد نال او

گر ز مستی آن ستمگر ریخت خونم باک نیست — مست جانها یکقلم هم ملک او هم مال او

غیر تسلیم بغارتگاه نازش چاره نیست — زلف دین بردو کنون دل میربایدخال او

مژدهٔ وصلیست در آغوش از خود رفتنم — گردش رنگی که دارم میگشاید فال او

یکنفس بی‌سوز الفت شاکر از لب بر میار — تا بآگاهی رسد حال دل و اقوال او



دل بردنست از نگه گرم کار تو
جز دل کجاست نقد متاعی نثار تو

حسن خطت زدود کدورت ز خاطرم
روشن نمود آئینه را این غبار تو

تا شوخیت سمند جفا زیر ران کشید
سرها فتاده است براه سوار تو

از دست برد شوخی نازت نجات نیست
تائید حسن همچو جفای تو یار تو

از ابر غنچهٔ دل من وا نگشته است
چون گل شگفته است ز فیض بهار تو

تنها نه عاشقت همین محو شوخیت
خوبان همه برنگ دل من شکار تو

هر کس بباده مست و دل از یک تکلمت
سرخوش شدیم بازی خوشگوار تو

شمع رخت ز چشم بدان تا مصون بود
پروانه وار جان و دل من حصار تو

از دست دوری تو ز بس گریه کرده ام
عالم تمام غرق درین چشمه سار تو

گر بنگری در آینه از شوق می کسی
از نشاهٔ نگاه نماند خمار تو

می کشی



باغ جهان بشوخی مژگان نمیرسد	یکدست دلربا بود این نیش خار تو
در حسن خد کیست که آید مقابلت	جز عکس کاندر آئینه گردد دوچار تو

از گفتگوی بیهده باید ببست لب
شاکر در آن بکوش که آید بکار تو

مینالم از فراق غزالی که آه ازو	دارم ز وحشتش غم وحالی که آه ازو
در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا	آئینه داده ام بخیالے که آه ازو
جانم بلب رسید و بجانان نمیرسد	هر دم بجستجوی وصالی که آه ازو
از برگ و ساز عالم دیوانگی مپرس	آشفته ام بیاد جمالی که آه ازو
سعی طلب باوج غرورش نمیرسد	افتاده ام بپای نهالی که آه ازو
با یار درد دل بچه صورت ادا کنم	دارم زبان بسته لالی که آه ازو
شاکر مرادم اینکه ببر آید آن نهال	دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو

نوشته ۱۵ بیت



نشنیده است حرف کسی از زبان تو
جز اینقدر که چو پسته بخندد دهان تو

دل برده بحسن کمر از من این عجب
چشم اثر ندیده ز موی میان تو

جز عاشقان خسته جانباز هیچکس
لذت نبرده است ز شست کمان تو

از هوش و جان و دل هر آنرا که خواهش است
از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو

دل داده ام بمهر تو بی حرف و بی سخن
کفر فضولیست کنم امتحان تو

افزاید آبروی دل ما زنیک سخن
گر بشنویم از لب گوهرفشان تو

حرفت ربوده است ز خاطر فسردگی
احیای ما نموده مسیح بیان تو

در باغ خاطرم گل امید بشگفد
بر عشق من گذار کند گر گمان تو

شاکر چگونه عشق تو پنهان کند بدل
در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

برتر ز عرش سر زده اوج مکان تو
بوسد بجز دعا نه لبی آستان تو

بخشیده است آب حیاتم بیان تو
آمد مسیح وقت همانا زبان تو

طبعت از آنکه میرمد از گرمجوشیم
خواهم در آفتاب شدن سایبان تو

رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی
کار شگوفه کرد بما این خزان تو

در وادی تلاش بکویت رسیدنی
کی میکنیم صرفه جانرا بجان تو

چشم امید نیست ز ابقای وعده ات
بسیار کرده است ظلم امتحان تو

هر دلبری بقصد دل جان عاشقست
باشد درین میان بتوقف زبان تو

دفع گزند چشم بدانرا کند سپند
باشد ز سوزنش دل عاشق امان تو

جورت فتاده است چو بالطبع در مزاج
یادت دهم جفا که کنم امتحان تو

خارهست که بستر آرام ما شده است
اما چه عیش بخش بود گلستان تو

محتاج بندگی شوی از خوبی مزاج
چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

شاکر



شاکر اگرچه نیست زیاد از خسی ولیک
دارد تعلقی بخس آشیان تو

کی تواند سرو گشتن همقد بالای تو
آرزوی بوسهٔ شمشاد بوسد پای تو

نسبت وابستگی با غیر کردن تهمت است
کی خبر دارد ز حال خویشتن شیدای تو

جوهر هستی توئی زآن ره نمی یابد ترا
بیخبر از خویش گردیده است چون جویای تو

قابل نظارهٔ منزلگهت هر چشم نیست
دیدهٔ بینا مگر بیند فروغ جای تو

ای تکبر پیشه آید پلهٔ وضعت سبک
میبرد وقر ترا بالانشینیهای تو

در خیال و دیده و سر در دل و در خاطرم
هر کجا خواهد دلت بنشین که باشد جای تو

میزند پهلو بفردای قیامت وعده ات
صد هزار امروز را دارد ببر فردای تو

دوری منزل پر پرواز کوشش میشود
جلوه پیرای امید دل رمیدنهای تو

جبههٔ نورانیت گردید شمع خانه ام
میبرد زنگ از دل ما صیقل سیمای تو



همچو بیداری و زدان مبر دا جر ترا
گر بود بهر یا شب زنده داریهای تو

نور چشمت روشنی بخش چراغ شاکر است
روغن بادام دارد نرگس شهلای تو

بوی ز عشق یار نرسد در مشام تو
از وحشیان رمیده تر افتاد گام تو

بر روی نیک و بد در آیینه هست باز
روشن برنگ صبح بود فیض عام تو

در ملک دلبری همه جا سکه ات زدند
صاحب توئی بکشور و خوبان غلام تو

از صفحه دلم نشود محو الفتت
کالنقش فی الحجر شده مرقوم نام تو

دل راهوای عشق تو آرام میدهد
بالای چشم ماست بگر نشست بام تو

بازد صبیح رنگ به پیش ملاحتت
بر نور صبح خنده زند فیض شام تو

عالم نجات یافت زیک صید گردنت
رنگین فتاده است زخونم چو دام تو

تا عرصه گاه حشر درین گلشن نشاط
ایام عیش باد همیشه بکام تو



جز عشق نیست واسطهٔ ما و تو دگر
از باد بشنود دل شاکر پیام تو

تا شیشه ریخت بادهٔ گلگون بجام تو — لبریز نشئه‌هاست سراسر پیام تو
دارد هوای چشم تو کیفیت بهار — گردد چمن شکفته درین صبح و شام تو
نازد غرور هر قدمت بیش میشود — آیینه فرش هست بگر پیش گام تو
عالم تمام در خم زلفت اسیر گشت — صیدی نماند اینکه نبوسید دام تو
از هر رهی ز یاد فتاده است چون رمت — گشتند وحشیان همه امروز رام تو
بر سرو جویبار نظر کن که از حسد — گردیده است آب به پیش خرام تو
راضی ز خستن دل ما هم نمیشوی — دارد چه در خیال ندانیم کام تو
آگه شوی ز داغ دلم رحم میکنی — بوی نبرده است ازین گل مشام تو
شاکر کند دعای دوام شگفتنت — باشد بهار گلشن خوبی بکام تو

ساخت دریوزه نگاهی دل بیتاب ازو
قطره داری گهرم کرد طلب آب ازو

جلوه گاهش دل صد پاره هم سینهٔ چاک
چشم امید هر اهست بهر باب ازو

چشم مستش که بکیفیت سرشار فتاد
بیش در نشاه بجوشید می ناب ازو

چه عجب بهر هشیاری اگر شد غفلت
چشم بیدار ازو دیده بیخواب ازو

سوز اشکم همه از یاد رخ آتشخوست
جلوه پرداز شد این آتش و این آب ازو

هر صدائی که بگوش است از آن تار بود
ناله ها جمله از و گردش دولاب ازو

نشاهٔ از موج رسائی بده و عالم تازه
از همش تسبیح بمستی است که چون شاب ازو

حلقهٔ گوش تو بر شور قیامت در بست
گشت پیچیده نفس بر لب گرداب ازو

گشته و زندهٔ عشاق بدامش باشند
هم ازو رفته بخوابند و بیخواب ازو

دل گمگشته از آن موی میان یاری خواست
رشته کرد طلب این در نایاب ازو

شاکر



شاکی از اشک خبر جوی بود آخر کار
بسکه گردیده ره کوی تو غرقاب ازو

هر که شد مبتلای تنباکو
جان نبرد از بلای تنباکو

سوخت خود را باتش دوزخ
هر که شد آشنای تنباکو

میدهد عاشق چپلم ناچار
دین خود در بهای تنباکو

بندهٔ اعتقاد مشرب دیو
نشوی از برای تنباکو

نیست بعد از زنا و بنگ و شراب
جرم دیگر ورای تنباکو

در نظر نیست جز علامت زهر
رنگ سبز گیاه تنباکو

از طریق صواب و راه یقین
میبرد عشوه‌های تنباکو

اثری از صفای ایمان نیست
در دل بنده‌های تنباکو

خانهٔ دل بدو دحسرت سوخت
عالمی در هوای تنباکو



میرسد هم دم شقاوت را | دوزخی رو نمای تنبا کو
بهر رنگ سفید روی دل | نیست آفت سوای تنبا کو
بول شیطان و شاشهٔ خرست | آب کشت گیای تنبا کو
وه که عمریست بهر اهل جحیم | داده شیطان صلای تنبا کو

ولهُ ایضاً

کند دیوانه در صحرا تکاپو | که باشد در بیابان راحت او
نباشد غیر وحشت حاصل عشق | در آن خرمن برو این دانه مجو
بیابان چهره پردازمراد است | چو در آئینه بیند کسی رو
گشاید عقدهٔ خاطر ز صحرا | اشارت میکند سودا با برو
چو پرسیدم ز عقل این گفتگو را | ز حیرت ماند خاموش آن سخن گو
چو دیدم ماند حیران گفتم او را | نمی گوئی نمیگوئی نمی گو



جنون بگشاد لب کاین گفتگو چیست
میان عقل و تو باری بمن گو

بدو گفتم که ای واقف ز هر کار
چو عقل آمد به پیش من بقا بو

رهاندم عقل را از قید هستی
فکندم پیش حیرت سر بزانو

بهار عشق زین گفتار گل کرد
چه گلها سر بسر رنگین و خوشبو

هزاران زین طرب زد بانگ شادی
صدای نغمهٔ بلبل بهر سو

ولی عشاق آنجا خسته بودند
که پیدا نیست آن یار جفاجو

طرب انگیز آمد ناگهان یار
که چشمش سحر بود و زلف جادو

رخش خندان شد و این نغمه را خواند
برات عاشقان بر شاخ آهو

اگر خواهی بدست آید براتت
برو آصف تو آن رم کرده را جو

چو دریابی تو آن رم کردهٔ خویش
بدست آید برات آنجا و آهو

ولهُ ایضاً



چو دیدم یار را با زلف و گیسو — که آن از مشک افزون بود خوشبو
گره بسیار چون در زلف دیدم — یقینم شد که نقدی هست در او
باو گفتم که چیزی زین گره ده — نخواهد کم شدن از زلف یکمو
بگفتا نقد دارم در گره لیک — برات عاشقان بر شاخ آهو
باو گفتم که قرنی این چنین است — بگفتا قرن دیگر باین خو

نو بهار نشأه دارد چمن هر صبحگاه
لاله ساغر بر کف از مستیت نرگس کجکلاه

جلوه اش را سخت دشوار است دیدن بی نقاب — هر رخ خورشید آسان کی توانکردن نگاه
خنجر مژگان تیز و تیغ ابروهای خم — بهر قتل ما بس است آن شوخ را این دستگاه
بی تعب در باغ امکان هیچکس آسوده نیست — بستر خار است بهر راحت گل خوابگاه
رنج و راحت همچو روز و شب در آغوش هم اند — نیست بیرون رنگ هستی زین سفید و زین سیاه

گر بظاهر دامن من از شراب آلوده است
میشود آخر ندامت غفلتم را عذرخواه

گرچه در راه طلب بیدست و پا افتاده ام
از هجوم شوق خواهد جاده شد تار نگاه

این قدرها محتسب منع می و جامم مکن
عفو او سنگین تر از صد کوه میخواهد گناه

از هجوم گریهٔ مستانه هنگام سحر
سلک یک در یا گهر دیدیم بخاک سجده گاه

هر که نالم سرمهٔ چشمش گلوگیر دلست
میکشد از خنجر بیداد آن مژگان سیاه

دامن سر منزل مقصود کی آرد بدست
از حریف خواب شاکر هر که غافل شد براه

چشم لطفی از تغافل وانکردی هیچگاه
یک نگه بر حال این شیدا نکردی هیچگاه

خواب گل را بستر خار المعنی ظلم بود
تکیه بر اطلس و دیبا نکردی هیچگاه

بی تکلف سنگساران مزاج نازکیم
از تغافل رحمکی بر ما نکردی هیچگاه

می رمی اکنون ز مشتاقان چه استغناست این
ایکه سیر خویش هم بی ما نکردی هیچگاه



گر مثال نازہم دیدی کہ برجستی زخواب | در خیال خود ز شوخی جانکردی ہیچگاہ
گفت شیخم مصرعی کافگند در آفاق سوز | آن دہان پر زنگ پیدانکردی ہیچگاہ

ولہ ایضاً

درنکویان جہان دلبر ما از ہمہ بہ | ہمہ دارند ادا او بادا از ہمہ بہ
نازنینان چمن گر ہمہ گل میپوشند | حسن رنگینی آن لعل قبا از ہمہ بہ
گرچہ در باغ جہان لالہ و گل بسیار است | بکف دلبر ما رنگ حنا از ہمہ بہ
ہمچو مہ گرچہ بتان چہرۂ تابان دارند | پرتو حسن بت ما بخدا از ہمہ بہ
غیر خوبی نبود ہرچہ ز خوبان آید | لیک از حق بگذر مہر و وفا از ہمہ بہ
خوبرویان ہمہ گر آئینہ ہا بردارند | دل ہمطلب عاشق بصفا از ہمہ بہ

در تعلق کدۂ عالم امکان شاکر
ہر کہ نشناختہ باشد گلہ را از ہمہ بہ



بدل رو کرده ام الحمد لله	با و پی برده ام الحمد لله
اگر چون گل شگفتم از نسیمش	وگر افسرده ام الحمد لله
بچندین زیر و بم چون نغمه عشق	همان در پرده ام الحمد لله
ز جام عشق آن میخانه پرداز	شرابی خورده ام الحمد لله
ازین نه بحر اخضر گوهر دل	بکف آورده ام الحمد لله

ولـه ایضاً

دل از خود کنده ام الحمد لله	ترا جوینده ام الحمد لله
بمهر خواجهٔ جان پرور خویش	بصد دل بنده ام الحمد لله
سر خود را براه شاه خوبان	ز پا افگنده ام الحمد لله
اگر صد بار هجرش بسملم کرد	بیادش زنده ام الحمد لله

ولـه ایضاً



شمع این هفت انجمن شده — یک گلی لیک صد چمن شده
جامه گلرنگ و چهره عباسی — حیرت آشوب جان من شده

وله ایضاً

ایدل ز دستگاه هوسها گذشته — از خود گذشته که ز دنیا گذشته
طوفان اشک داشتم و درد جانگداز — خوش چشم بسته از سر دریا گذشته
طرح بهار حیرت ما داشت تازگی — زان پای در حنا تو بهر جا گذشته
دارد بهر عروج کمین آفت نزول — گر خاک پا شدی ز مسیحا گذشته
عمرت بباد رفت و همان غافلی هنوز — در منزلی ز وهم خود اما گذشته

گر وا شده است دیده عبرت نگاه تو
شاکر ازین بساط چو ایما گذشته

کشتی و سوختی و رفتی و باز آمده — دیگر ایشوخ چه هنگامه طراز آمده

ای نواهای خرامت همه فردوس آهنگ	بطرب خانهٔ مستان بچه ساز آمده
زاهدا معبد ما درد دلی میخواهد	بی نیازانه عبث بهر نماز آمده
آب گردید دل خلقی از آن برق خرام	به پریخانهٔ ما شیشه گداز آمده
عمرها شوق دل اندیشهٔ جولان بوده است	شکر لله که کنون بر سر ناز آمده
وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانهٔ ما	چیست کامروز باین کنج نیاز آمده

ولہ ایضاً

گر کشم از جور خوبان مدّ آه	دست همت قطع خواهم زین گناه
بشکنند گر شیشهٔ دیوانگی	میشود میخانهٔ ما خانقاه
حسن او را لازم افتاده است خط	هیچ شاهی نیست بی گرد سپاه
گر ز درگاهم برانی چاره چیست	پادشاهی پادشاهی پادشاه
اینقدرها فرصت آرام کو	تا بیفشانیم از خود گرد راه

ناله دل نیست از بیداد غیر
میل در چشم بدان باید کشید
منع می گر واعظ بیدرد کرد
صبر میفرمائی ای واعظ مرا

من همین از دست خویشم داد خواه
سرمه کی ماند بآن چشم سیاه
باد همچون زاهدان حالش تباه
عقل میجوئی ز مجنون واه واه

همتی از شاه مردان یار باد
شاکر مشتاق دارد رو براه

گر تو داری هوس کشتن ما بسم الله
اینقدر دیر چرا زود بیا بسم الله
زلف و روی تو بود تا نظر ما امین
بر زبانست مرا صبح و مسا بسم الله
چهره بگشای و ازین بیش تغافل مپسند
دارم از دل بزبان روی نما بسم الله
عمرها شد که بکویت نگران وصلم
بگذرمان تا آید در خانهٔ ما بسم الله
لخت لخت جگرم جزو کتاب شوق است
غزلی چند بخوان فال گشا بسم الله



نام او بردم و ایمن شدم از آفت دهر ‏ ‏ ‏ بود سر لوحهٔ قانون شفا بسم الله

زنده آنکس که شود کشتهٔ تیغش شاکر
جرعهٔ درکش ازین آب بقا بسم الله

گر بقدش واله و مفتون نهٔ ‏ ‏ ‏ در غم خود باش که موزون نهٔ
دعوی شخصی نسزد سایه را ‏ ‏ ‏ لاف خودی پیش مهر چون نهٔ
آب شو از خجلت کردار خویش ‏ ‏ ‏ اینهمه خشکی مکن افیون نهٔ
جز بوفا دعوی عشقت خطاست ‏ ‏ ‏ ترک هوس گیر که مجنون نهٔ
گر بامان نیست ز دست تو خلق ‏ ‏ ‏ روز جزا نیز تو مامون نهٔ
قهر بجا لازمهٔ غیرتست ‏ ‏ ‏ کی تو رشیدی که چو هامون نهٔ
غیر ستم در سر زلف تو نیست ‏ ‏ ‏ آه که ماری همه افسون نهٔ
چند فتادن بته پای خم ‏ ‏ ‏ رو سر خود گیر فلاطون نهٔ

میخوری از دست خودت گوشمال
زانکه درین راه بقانون نهٔ

ظالم از اندازه برون پامنه
جور مکن اینهمه گردون نهٔ

ایکه فرو رفت بفکر زری
راه دگر گیر که قارون نهٔ

خلق نه عین تو و نی غیر تو
از همه بیرونی و بیرون نهٔ

جلوه مکن پیش من ای آرزو
در نظرم آنهمه موزون نهٔ

چند به بند دل و جانت هوس
شرم کن از خویش که مضمون نهٔ

شاکر ازاین حرف حسن مرو شو
مرد نهٔ گر همه دلخون نهٔ

محرم درد نهٔ زانکه تو بیمار نهٔ
دعوی عشق مکن قابل اینکار نهٔ

بینیازی ز غم درد اسیران وفا
قدر ما را تو چه دانی که گرفتار نهٔ

طمع از دست مبر چون تو نگیری دستش
یاری از یار مجو گر بغمش یار نهٔ

همه



همه شب کوی تو از نالهٔ عشاق پر است
زین حقیقت خبرت نیست که بیدار نه

گوش دارد در و دیوار هم از راه مثل
فهم رازی که تو کم پایه ز دیوانه

التفاتت غرض ماست برنگ هر که هست
نا امیدیم اگر بر سر آزار نه

شاکر از بسر و پای طلب اسرار ازل
تا جنونی نکند گل ز تو هشیار نه

رخش بزلف نمود این خطاب در سایه
که سحر حسن برد آفتاب در سایه

خمار هجر زد آتش بجان و میخواهم
ببزم وصل تو خوردن شراب در سایه

زخود ربود دل ما بزلف مشکینش
چه عشرتیست که گردیم خواب در سایه

بباغ وصل تو خوش میرسد بگوش دلم
صدای بربط و چنگ و رباب در سایه

زحلقه حلقهٔ گیسو رخ ترا دیدیم
گشادهٔ تو بدیدن کتاب در سایه

زتاب هجر گریزم بسوی طرهٔ یار
ز آفتاب رود کس شتاب در سایه

عرق کنان چو خرامد بپای هر نخلی
رخش بزلف نهانست و فاش میگوید

ازآن بروی بپاشد گلاب در سایه
که گلشنی است درینجا و آب در سایه

فروغ مهر بتابد ز حسن او شاکر
اگر ز روی کشاید نقاب در سایه

زلف تو تا دل برد از هر گره
بهر همین است سراسر گره

ابرویت ای شوخ گره گر زند
لطف نمای از دل من بر گره

عقده بکار تو ز تر دامنیست
وانشود هیچ چو شد تر گره

ریخت از آن لعل بسی خون مے
زد بلبش باز ز ساغر گره

دل مده از دست بخط بتان
عیب بود بر سر مسطر گره

هر گرهی نیست مذمت طلب
چشم تامل که بود بر گره

پرده ز رخ گیر که دل وا شود
رحم نما چند بود در گره

بسکه



بسکه پیاپی بلب آورد جام / زد بدل خسته گره بر گره

یک گره آمد که سراپا گرفت / نکته سربسته سراسر گره

بر دلش از خجلت بالای یار / سرو زند همچو صنوبر گره

چون نشود این عقده بتدبیر حل / تیغ کند باز ز خود سر گره

غیر بود سدّ ره وصل یار / گشته درین تار تو رهبر گره

بسکه بمی لعل تو محتاج نیست / می شده گردابی و ساغر گره

بی لب لعل تو بزمم شده است / در نظرم جام مدوّر گره

تا گره خال تو دلها گشاد / نقطه ز فتح سبب مقر گره

گشت دلم با تو ز بس متحدّ / هست بخال تو برابر گره

بستهٔ زلفت چو دلم ماه شد / زد بسر زلف تو دیگر گره

در گرهٔ دل چو محبت بود / نیست ازین خوشتر و بهتر گره



بر سر آن زلف شکن بر شکن
بسکه زدی شانه بزلف از حسد

کم نبود هیچ ز افسر گره
پنجهٔ دشمن شده یکسر گره

زد بسر زلف تو شانه بشوق
از دل صد پاره مکرر گره

جز روی تست روی دگر دیدنم گناه
یارب مرا نمای بسویت ز لطف راه

حسن هلال نیست چو ابروی دلکشت
بر حرف ما دو ابروی نازک بود گواه

بام ترا هوای بلندیست گر بسر
در دست ما ز درد بود نردبان آه

زانجا اسیر دام تردد ملایک اند
کوی تو در علوی بود عرش اشتباه

خم گشت پشت زاهد و آهش اثر نداشت
چون حلقهٔ کمان که شود چله اش تباه

در بزم یار بار چو نیکان نبود مرا
برگ گل است در چمن و هم پر گیاه

زاهد ز عذر خشک مزاجی نگشت آب
این عذر بی فروغ بود بدتر از گناه



بی جوش ابر باده کشی را دماغ نیست
نتوان نمود بی تو بسوی چمن نگاه

جز درد دل بسیار نگفتیم مطلبی
شاکر سخن زیاده کسی چون کند بشاه

دل براه انتظار جلوه ات بیچاره
میتوان بر حال او کردن ترحم پاره

باده نوشی را بیاد او دعاهائی که داد
بر اجابت بوسه زد آیا لب میخواره

از طپیدن چون توان رست از تغافلهای او
عاشقانرا نیست غیر از صبر دیگر چاره

سرکشیها میکند یار از سماجتهای ما
پاره حق جانب ما جانب او پاره

دردمندیها نیامد خالی از آسودگی
شد طپیدنهای ما از بهر دل گهواره

شب بسر بردیم در فکر وصال دلبری
چشم ما در انتظارش بود چون سیاره

آنکه از عبرت دراینجا چشم دلرا وا نساخت
پشت چشم او بود بر دیده اش نشتاره

شست و شوی پیشگاه عرش سازد گریه ام
نیست بالاتر ز اشک عاشقان فواره



پیروی در عشق او دارد بچاک سینه دل | عمرها هستم درین ره تا کنم نظاره
چون خیال مصحف رویت قلم در بر گرفت | وارسد تا جزو جزوش را که شد سیپاره
منتشر گردد به پرویزن چو ریزی آب را | بر لب بی صرفه گو آمد سخن آواره
چون صفا برخیزد از آئینه باطل میشود | هر دلی را نیست گر عشقی بود ناکاره

از دعایم چون دل احباب فارغ شد ز غم
زنجیهٔ شاکر نباشد حاجت غمخواره

پیرزالی دهر در کارش بود مکاره | میکند تدبیر مکر او طلاقش پاره
پر بود از باده گلرنگ مینا تا گلو | شیشه با این نازکی بوده است خوش خونخواره
نسبت کارم بکارش شبهه داری بیش نیست | پیش دستش نیست دست من بجز انگاره
دم نزد اینجا و نگشاید لب دعوی بحشر | همچو عاشق در دو عالم کی بود بیچاره
هر یکی دلسوزی دارد نظر بر حال خود | بهتر از دل نیست کس را در جهان غمخواره



بند بندم در فراقش همچو چشم تر بود	هر سر مو بر تن من جوش زد فوارهٔ
قطرهٔ اشکم هم آغوش شست با آسایشی	جنبش مژگان تر گردید چون گهوارهٔ
لطف حق چون جلوه پیرائی کند در یاوری	کار را بهتر ز دانا میکند ناکاره
خط ابرا خواهد از من جور او در چین باز	بایدم دادن بغیر جرم هم کفارهٔ

ولهُ ایضاً

گرچه زلفت بود بلای همه	لیک می پیچیدیم ورای همه
لطف بر من کن از برای همه	ای خدای من و خدای همه
هست بیماریم ز چشم خوشت	گرچه دردی بود شفای همه
مژه ات محض نیش بهر من است	نیش و نوش است از برای همه
نیست محتاج خضر راهروی	نقش پای تو رهنمای همه
ببر و از همه نگاه تو درد	ای دوای من و دوای همه



بمن خسته لطف تو خاص است
گرچه هستی تو آشنای همه

نیست رنگی برون ز رنگ گلت
ای جبین تو رونمای همه

میکند سیر لوح و کرسی و عرش
آنکه گردید خاک پای همه

ای چه خست کنی بلطف کمی
یک نگاه خوشت شفای همه

شور عالم کجا بود بیجا
داشتی گوش بر صدای همه

ناله با بلبلان کند چو دلم
شعله در سوزش از نوای همه

عاشقان حلقه بر در تو زدند
گرچه باشد در تو جای همه

مظهر الفتت بود عالم
آشنای تو آشنای همه

جز تو شاکر کسی نمی بیند
جلوه ات هست چون بجای همه

الفتت گشت خضر راه همه
خاک کوی تو سجده گاه همه



مامن عالمست درگه تو — ای پناه من و پناه همه
خوبرویان سپه تو شاه همه — حلقهٔ زلف تو پناه همه
رنگ گلهاست بر رخت حیران — چشم نرگس بود گواه همه
عفو جرمم امیدواری خلق — نیست چون جرم من گواه همه
آبله پاست عالم از مژه ات — کاشتی خارها براه همه

شاکرم من بنعمت عامت
میکنم شکر در رفاه همه

از آلی

نیست دردی در دل و از عاشقی دم میزنی — نقش بر باد است این آهی که برهم میزنی
تا نباشد جوش دردی چشم را آن آب نیست — از هوس مژگان نم مژگان چند برهم میزنی
راحتی گر هست وقف بستن چشمست و بس — از گشاد دیده بزم عیش برهم میزنی
بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده شو — تا بکی غافل نفس از بیش و از کم میزنی



گاه گاهی مینمائی روی و می بندی نقاب
آتشی زین شیوه در جانهای محرم میزنی

اینقدر دست رد از افسون استغنا زدن
نیست بر بیگانگان بر آشنا هم میزنی

غیرشاکی محرم نام تو گردیده است از آن
تیغها بر سینه اش از نقش خاتم میزنی

بمکتوبی دلم را شاد کردی
محبت خانهٔ آباد کردی

تغافل پرور او حشت طراز
بحمد الله که از ما یاد کردی

از آن آتش که سودا بست بدل بخت
سمندر خانها بنیاد کردی

دل از نقش دو رنگی پاک کردند
ز زنگ آیینه را آزاد کردی

خراب آباد ملک بیخودی را
بخوابم آمدی آباد کردی

فزودی رنگ سودا بر بهارم
بافسون جنون امداد کردی

بخیل وحشیان گردش چشم
رمیدنها چرا ارشاد کردی

نقاب



نقاب از روی تابان برگرفتی
ز قید ظلمتم آزاد کردی
نه صلحی داری و نه جنگ جوئی
عجب طرز مشربی ایجاد کردی
نمودی چهره و از من رمیدی
بحال من عجب بیداد کردی

نمی آید ز شاکر غیر شکرت
گر انعام و اگر بیداد کردی

ربوده هوش مرا چشم پرخمار کسی
دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی
ز دور حادثهٔ روزگار باکی نیست
اگر بود خط پیمانه حصار کسی
بهار عالم بیگانگی گل افشانست
درین زمانه نیاید کسی بکار کسی
ز اضطراب دل مستمند هیچ مپرس
گذشت مدت عمرم در انتظار کسی
بجز خیال دو چشمت که حلقهٔ دل ماست
نگشته ایم درین دامگه دوچار کسی
بخط جادهٔ تسلیم باید از خود رفت
عنان کار نباشد در اختیار کسی



بسیر این گل و گلزار کی شوم مایل
دلم فریفتهٔ الفت بهار کسی

زخوب و زشت مگو هر یکی بکار خود است
درین چمن نرود رنگ اعتبار کسی

وله ایضاً

چو نرگس میگشایم بر رخ حیران شدن چشمی
که بخشیدند بهر دیدن عبرت بمن چشمی

درین وحشت سرا امیدوارم من هم دل جمعی
اگر میبود چون بادام بهر دوختن چشمی

بجز حیرت نمی پرداخت در توصیف رخسارش
اگر میداشت چون آئینه یک اهل سخن چشمی

نمیگردید غافل از بهار جلوهٔ عبرت
اگر میبود نرگس را چو عاشق در چمن چشمی

نگشتی غافل از معنی بنقش عالم صورت
اگر میداشتی از روزن دل کوهکن چشمی

ببردن هم هوس دست از عزیزان بر نمیدارد
گشوده مردهٔ صد ساله از حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شاکر حجاب ره که مجنون را
زنیش عشق لیلی گشته هر رگ در بدن چشمی



نیست او را گر سر غمخوارگی | بعد ازین ما و همان آوارگی
تا نیامد چشم مستش در نظر | بود ثابت حرمت میخوارگی
جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را | بر ندارد طاقت نظّارگی
از تغافلهای نازت سوختم | رحم کن رحمی برین بیچارگی

برد انداز خراشش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

بسکه بالیده است از امداد ما افتادگی | دارد از خط جبین ما عصا افتادگی
یک قلم روی زمین زیر نگین عاجز بست | یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی
میکند تسخیر مهر و مه به پستی موج آب | عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی
بسکه افتاده است عجز ما رسا چون نقش پا | یاد میگیرد جبین ما ز پا افتادگی
دانه سان گر سبز گردد گشت مطلب دور نیست | میدواند در دل ما ریشه ها افتادگی



تا ز ضعف افتاده‌ام بیدست و پا بر روی خاک — بر زبانم نیست حرفی غیر نا افتادگی
سرکشیها دوزخ است و خاکساریها بهشت — آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی
خاکساری با امید دولت دیدار نیست — گرد با آیینهٔ ما را آشنا افتادگی

سیر گلزاری اگر باشد هوس و عجز کوش
بسته بر پای زمین شاخ حنا افتادگی

بحق از مهر مصطفی برسی — زین سعادت بمدعا برسی
بایدت گشت محو خاکدرش — تا بسر منزل صفا برسی
بی حضورش زرت مس قلبست — جهد کن تا به کیمیا برسی
گر ز تیغش خوری دم آبی — بسر چشمهٔ بقا برسی
همه آغوش شوق باش چو موج — تا به آن یار آشنا برسی
گردن از سوختن متاب چو شمع — کاش ازین ره بانتها برسی

ای گل



ای گل از رشک رنگ خواری باخیت	گر با آن شوخ بیوفا برسی
راه مقصود پر خطر ناکست	تو با این نازکی کجا برسی
در کدورت نهفته اند صفا	فهم او کن اگر صبا برسی
گوشت آند هم رموز حق شنود	که بفریاد بینوا برسی

بهوای وصال او شاکر
یکدم از خویشتن بر آ برسی

شدم بآئینه دل دوچار در جائی	که بوده است بدست نگار در جائی
ز وحشتی که نمود آن پری نیم مایوس	امید هست که گردد شکار در جائی
خیال بسمل او ور تسلّی امکان نیست	دل طپیده نگیرد قرار در جائی
جهان ظاهر و باطن مقام جلوه اوست	بصد حجاب بجائی بهار در جائی
بدرد حسرت من آشنا تو اند شد	کشیده هر که دمی انتظار در جائی



خمیر سنگ ها هم آزرده مطلق ست ایمن
صنم عزیز بجائیست خوار در جایے

ز خود روم بحریم تنزّهش شاگو
شود بلند مبادا غبار در جائے

گر او آرام جان بودی چه بودے
انیسم یکزمان بودی چه بودے

بت رعنای بی پروای شوخم
بحالم مهربان بودی چه بودے

بر آن نخلی که الفت بار دارد
ترا گر آشیان بودی چه بودے

گل روی تو ای گلزار جانی
بهار عاشقان بودی چه بودے

دلم میسوزد از درد جدائی
نگاهت دلستان بودی چه بودے

یقینت بر محبتهای ما نیست
برین هم گر گمان بودی چه بودے

وصال جانفزای یار شاگو
بهاری بیخزان بودی چه بودی

صفا جوش



صفا جوشست از موج عرق آن چین پیشانی — چو مهتابی که شوید چادرش را ابر نیسانی

دل وحشی نسب هر دم بچندین رنگ میگردد — گل باغ جنونست این نه شهرخ بیابانی

بحرف و صوت نتوان باز کردن عقدهٔ دل را — بزاهد رنگ تأثیری ندارد سبحه گردانی

دل عشاق ما آئینه رویان با بر نمی آید — بجز حیرت مجوئید از نگاه چشم قربانی

بچندین عقده گر تسبیح ما چیده است زنارش — برهمن شکوه لبریز است از دین مسلمانی

بقرآن آشنا گردی ز معنی بهره برگیری — اگر بر صفحهٔ رویش بخوانی خط ریحانی

رساند روزی هر کس زمین زین ره توان گفتن — که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی

نهال ناله میکارم گل سودا بسر دارم — اسیر شوق دیدارم تو هم ای شوخ میدانی

تغافل پیشه رم پرور بتی نازک ادا دارم — خدایا گوشهٔ چشمش بحالم باد ارزانی

غنیمت دان ز اسباب جهان آزادگی شاکر
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عریانی



ناز کن ناز کن که زیبائی | سرکشی زیبدت که رعنائی
تو بخواب غرور و من بیدار | بود آیا که چشم بگشائی
عمرها شد نشسته ام بدرت | بر امیدی که چهره بنمائی
مرده را زنده میکند سخنت | چه شود گر بگوئی از مائی
چه گدا و چه شاه از نگهت | همه مست و خراب و شیدائی
از خودم برد مصرع قاسم | که نه با مائی و نه بی مائی
پرده از روی کار اگر گیرند | چه پشیمانیست و رسوائی
یار آنست کز برت نرود | اعتمادی کجاست هرجائی

ولہ ایضاً

پیش من امروز بنشین اندکی | چین ز ابرو باز بر چین اندکی
اینقدر رم از من بی دل چرا | اندکی ای شوخ تمکین اندکی

ننگ



ننگ صیاد است صید ناتوان
رحم کن بر صعوه شاهین اندکی

صبحگاهی از دل صد چاک من
سیر کن گلزار و گل چین اندکی

عمر خود در خواب شاکر مگذران
شرم دار از ماه و پروین اندکی

تو قدر می پرستان را چه دانی
تو حال حق شناسان را چه دانی

نه بندی تا بزلف و عارضش دل
طریق کفر و ایمان را چه دانی

ندادی جانی و خونی نخوردی
بهای لعل و مرجان را چه دانی

ترا از حیرت دل آگهی نیست
طریق پاکبازان را چه دانی

سفر ناکرده رحمت پرور من
هواهای بیابان را چه دانی

بنازی تا به تیغ عاشقی سر
تو قدر عید قربان را چه دانی

لبت با ساغری آشنا نیست
مزاج باده خواران را چه دانی



نسوزد تا دلت از آتش عشق ‌‌ حدیث جانگداز انرا چه دانی

نبستی دل بزلف ماه روئی ‌ نگشتی کافر ایمانرا چه دانی

ز استغنای حسنت آگهی نیست ‌ مزاج پادشاهانرا چه دانی

نجوشیده است از طبعت شراری ‌ گداز شمع تابانرا چه دانی

نبردی بوئی از انداز بسمل ‌ نگاه چشم حیرانرا چه دانی

نخواندی سطری از کفر حقیقت ‌ رموز زلف جانانرا چه دانی

نگردد تا دلت صاف از تعلق ‌ چراغ این شبستانرا چه دانی

نهٔ گوهر شناس بحر الفت ‌ تو قدر اشک غلطانرا چه دانی

تو خون ناب جگر نا خورده شاکر
بهای لعل خوبانرا چه دانی

صفائی عارض آنشوخ مهتابست پنداری ‌ خرامش میزند موجی که سیلابست پنداری

نمیگیرد



نمیگیرد قراری حب دنیا در دل عارف
درین آیینه عالم نقش بر آب است پنداری

چو محمل سر بسر در غفلتند این گردن افرازان
بعالم هر که بالیده است در خواب است پنداری

نگاه از دیدنش مشق بسر غلطیدنی دارد
خط پیشانیش موج می ناب است پنداری

در اینجا اجر کاهش‌هاست مسجود جهان گشتن
مه نو گر به بینی شکل محراب است پنداری

بنرمیهای دشمن سخت نتوان شد درین دریا
گلو را گر بگیرد قطره گرداب است پنداری

حیا می بالد از هر جزو آن گل پیرهن بیشاکر
چو نیلوفر سراپا غرقهٔ آب است پنداری

ببزم ای بت طناز کجا می آیی
که بصد ناز در آغوش حیا می آیی

اگر از لطف بکاشانهٔ ما می آیی
دل و جان باد فدایت که بجا می آیی

بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است
که تو امروز چنین لعل قبا می آیی

در رخ خوب تو انوار حقیقت پیداست
چشم بد دور عجب قبله نما می آیی



تو که از شبهه دل میبری از رنگ گهر | کی بسر منزل این بیسر و پامی آئی
دل زرفته است ز پیشت تو بجای دیگر | این چه حرفست که پرسی ز کجامی آئی
جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل | بزبان چون خبر آب بقامی آئی
رفته یابی همه را چون نگه باز پسین | گر چنین دیر بسر منزل مامی آئی
اینقدر شرم و حیا چیست ز ما بیخبران | هر که آئی بنظر هوش ربامی آئی
آه من صیقل آن آئینه رخسار است | اینقدرها ز غبارم بصفامی آئی
ما چو صبحیم و تو آئینه خورشید نما | که ز جان باختن ما بجلامی آئی
ذوق پامالی خون که بخاطر داری | که دگر شوخ تر از رنگ حنامی آئی
آنقدرها ننشینی که بخندیم چو صبح (ز چو گل) | پس ازین ناز چه ای سست وفامی آئی
بسته صد رنگ نقاب از بر ما میگذری | گر نداری سر پیوند چرامی آئی
طاقت پرتو حسن تو ندارد شاکر | گر باین جلوه تو ای مهر لقامی آئی

ترکیب



از یک نگاه محو دلارام میشوی | مست از شراب ناب بیک جام میشوی

از من بود رمیدن وحشت بطبع تو | گر بگذرم ز هستی خود رام میشوی

بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود | قانع ز وصل یار به پیغام میشوی

ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری | کی چارچشم با گل بادام میشوی

بازد دو تیغه جادوی چشم تو در نظر | گه صبح میشوی و گهی شام میشوی

از درد عشق نیست نصیبی بپهلوت | ایدل اگر به بستر آرام میشوی

ناموسها بباد رود در طریق عشق | اندیشه چیست اینکه تو بدنام میشوی

ایدل بکوی عشق اگر بگذری ز خود | در زلف او بپیچ که در دام میشوی

در نوبهار جوش که دارد ز هر گلی
شاکر اسیر عشق گل اندام میشوی

درد دل را شمار بایستی | بحر غم را کنار بایستی



دل ما خون شد از غم فردا
بهر آسودن جهان چو زمین
گشت ایام هجر عاشق را
قدر فریاد دل که میداند
در هوای بهار لاله رخان

نشاهٔ های خمار بایستی
خرج در زیر بار بایستی
این عدد در شمار بایستی
ناله در کوهسار بایستی
دو جهان داغدار بایستی

عاشق غم کشیده را شاکر
چشم لطفی زیار بایستی

گر نه چون مجنون درین صحرا غبار رم شوی
جان زتن خواهد رمیدن فکر کار خویش کن
از دو عالم گوی اقبال سعادت برده
هر که از اندازه بیرون رفت در طعن اوفتاد

نیست ممکن کز تب و تاب جهان بیغم شوی
گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی
گر نه بیگانه یکنفس از صدق دل همدم شوی
گر بضبط خویش سازی نه فزون نه کم شوی

چون



چون نباشد کار و بارت بیریا شاکر چه سود
گو بجنبش شهرهٔ آفاق چون جانم نشوی

هر چاک سینه شد بنگاه تو منظری
آئینهٔ مراد بود قول من طلب

موج محیط راست بهر ساحلش بهری
گو شنید نت بسعی بود خضر رهبری

شاکر فریب جلوهٔ جنت نمی خورم
لبهای یار در نظر ماست کوثری

عالم ز نرگس او کرد انتخاب نیمی
فرصت ز سیر این باغ بیگانه میخرامد
تصویر نیم رخ را هر جا کشد مصوّر
تا نسخهٔ هوس را وا کرده ام که عمرم
طومار جرم ما را در حشر اگر کشانید

هشیار گشت نیمی مست و خراب نیمی
تا چشم باز گردم شد صرف خواب نیمی
بیند عذاب نیمی یابد ثواب نیمی
در سیر رفته نیمی در انتخاب نیمی
محشر تمام گردد ماند حساب نیمی



برقع گشود نیمی سیر از طلب نگشتم — اسرار ماند باقی دیدم کتاب نیمی

آسودنت درینجا با اعتدال زیباست — یعنی بسایه نیمی در آفتاب نیمی

قصر جهان ندارد بنیاد پایداری — در گل نشسته نیمی رفته بآب نیمی

زین بحر قطره ها را یکسان نمیتوان یافت — چون گوهر است نیمی همچون حباب نیمی

معموری جهان بود چون شیشه های ساعت — آباد گشت نیمی تا شد خراب نیمی

زان اشکها که در هجر شاکر ز دیده ریزد
چون شعله است نیمی همرنگ آب نیمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیراهنی — شعلهٔ عریان ندارد فکر جیب و دامنی

خاک ما بر باد خواهد داد آخر آسمان — دانه چون بشکست دارد زحمت پرویزنی

هرکجا جمعیت ایمن از کمین شام نیست — نوبهار زندگی دارد خزان مردنی

حسن خوبان مینماید پیش آن خورشید رو — چون کواکب در سحرگه مشعل بیرونقی



یاد مهر طلعتش در دل تجلی کرده است
همچو عیسی نیست ممکن ره بمقصد بردنش

خانهٔ ما نیست ممنون چراغ و روزنی
هر که با خود دارد از اسباب دنیا سوزنی

صاحب دل از خود شاکر نمیخواهد برون
گر گهر باشد که دارد از صدف پیراهنی

خون ما ریختهٔ میدانی
دل بفتراک تو دارد فریاد
گوهر دل بزمین پامالست
زان حنائی کف پا خون مرا

فتنه انگیختهٔ میدانی
صیدی آویختهٔ میدانی
رشتهٔ بگسیختهٔ میدانی
چقدر ریختهٔ میدانی

در قدح بهر هلاک شاکر
زهری آمیختهٔ میدانی

چو سحر با آن گلستان ز کجا رسیده باشی
تو غبار دشت وهمی بهوا رسیده باشی



ز

زحمر پر چشمم بلبل اگرت بخانه فرستیت — بهزار گمان که آنجا ز حیا رسیده باشی
دل و جان چه تاب دارد که بخاک و خون بغلطد — بچنین ادای شوخی که بمار رسیده باشی
ز جبین بسعی بندی بجهان غریب نقشی — چو غبار اگر براهی ته پا رسیده باشی
نفسی بخویش چشمی بگشا و محو او باش — چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باشی
همه تن حضور گردد دولت از فروغ حیرت — اگر از ادب زمانی بصفا رسیده باشی
نفسی بسوز دل را بتلاش بختگیها — ببهار عمر تا کی بر نا رسیده باشی
نکشیده رنج دردی بخشید درد داغی — بهزی گمان که مفتی بدوا رسیده باشی

همه سو فسردگان را در بسته است شاکر
تو چو موج گوهر آخر بکنار رسیده باشی

شمع بزم ماست امشب روی تابان کسی — باده در جامیم از لعل درخشان کسی
برنمیدارد دل از شیرینی اسباب حرص — تا نمیگردد ترش زین سر که دندان کسی

صید



صید ما با حلقهٔ دامی دگر محتاج نیست	می برد دل شوخی چشم فسونخوان کسی
بسمل شوقیم ز هستی رنج سختی میکشیم	زخم دیگر آرزو دارم ز پیکان کسی
عمرها شد از بد و نیک دو عالم فارغیم	نیست مستان را خیال کفر و ایمان کسی
خط سبزش می‌نویسد فتوی بر کشتنم	خون من گل میکند از سنبلستان کسی
فارغیم از خلد رضوان در خیال عارضش	نیست ما را آرزوی باغ و بستان کسی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست	کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

لیلی و مجنون بهم دارند شاکر الفتی
ساخت پیچ و تاب دل با زلفِ پیچان کسی

دلا با آن صفِ مژگان چه بازی	بتیر و ناوک و پیکان چه بازی
ز گریه آب شد جسمِ ضعیفم	میانِ کاغذ و باران چه بازی
بشیران جرات از دبیر دور است	به پیش هیبت سلطان چه بازی



تو با دیوانگی پیش آمستان
بزور عقل با ایشان چه بازی

اگر بازی کنی با دیگران کن
بفیل مست و با خوبان چه بازی

بآن تیغ سیه تاب دو ابرو
اگر بازی کنی جز جان چه بازی

حیا و عاشقی با هم نسازد
تو شطرنج جنون پنهان چه بازی

مگر طفلانه شاکر سعی غفلت
بگمراهان بی ایمان چه بازی

قدم بردار ازین گلزار کلفت سوی صحرائی
مگر بوی برد دل از گل خودروی صحرائی

بتر طیب دماغ وحشت ایجادم رسان یارب ز
شمیم عطر پیرائی گل شب بوی صحرائی

سراغ ناقه لیلی درین کشور نمی باشد
مگر گردد بمجنون آشنا آهوی صحرائی

جنون پیرایه رم سرمایه یعنی وحشی دلرا
بدام زلف گیر از سنبل جادوی صحرائی

ز اسباب تعلق خویش را بیگانه کن شاکر
اگر وارستگی خواهی نشین پهلوی صحرائی

نیست



نیست او را گر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا نیاید چشم مستش در نظر
بود ثابت حرمت میخوارگی

جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
بر ندارد طاقت نظارگی

از تغافلهای نازت سوختم
رحم کن رحمی برین بیچارگی

برد انداز خرامش همچو می
شاکر از من عقل و دین یکبارگی

کی نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از رو دمی
گر ز گل وصلش مشام دل شود خوشبو دمی

از هوای او دل بیتاب من مانند نبض
تا نفس دارم نیاساید ز جستجو دمی

بر جفاهایش خط نسخ است مژگان سیاه
گر ز لطفی جانب من بیند آن بدخو دمی

صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی
کاش بنشیند غبار من به پیش او دمی



عید قربان گل کند هر سو ز چشم بسملش | گر نماید روی خود را آن هلال ابروی
صید مقصد بی غبار جست و جو رام شود | گر روم از خویشتن دنبال آن آهوی

وله ایضاً

ای که چون ماه رخ آئینه سیما داری | از شب تیرهٔ عشاق چه پروا داری
گرد خیز است چمن زار نگاهت دامان | در دل خویش غباری مگر از ما داری
نمک حسن تو هنگام عتاب آئینه ایست | که بدل بردن عاشق ید بیضا داری
چون نباشد سخنت منتخب نشاهٔ می | که تو از گردن خود جلوهٔ مینا داری
حاصلی نیست بجز دیدن رنگ هوسی | همچو آئینه در ینجا چه تماشا داری
طرز صیادی ناز تو ز اندازه گذشت | هر قدم دام دگر در ره دلها داری
دعوی همسری چشم تو ساغر نکند | نازها از نگه مست بصهبا داری
همچو آئینه ز دیدار تو روشن گردید | که ز دل گوشهٔ چشمی بسوی ما داری

تتمیع



تیغ ابروی تو صد بار بخونم افگند | بازم از گوشهٔ آن چشم چه ایما داری
نگه لطف بستوری قهر ادای نگهت | مگر امروز بدستت گل رعنا داری
سرو در پیش قدت لاف بلندی چه زند | که تو خورشید صفت پا بثریا داری
چه خیالست که دل باخته از خود نرویم | اینهمه ناز رسائی که سرو پا داری
نمک عشوه شوخی تو گل کرد چو صبح | آنچه از عالم خوبیست مهیا داری
چشم پوشیدنت از غیر عیان کرد بما | روی زیبای کسی را که تمنا داری

تا کجا صبر کند در غم هجران شاکر
سالها شد که همین وعده بفردا داری

معنی جسته بود گرچه غزال ختنی | لب او وام زمش گشته بآن کم سخنی
صبح از رشک دل داغ نمایان دارد | زان نهاگوشش که او راست برنگ سمنی
قمری آسا بگلو طوق محبت داریم | سرما باد فدای قد سرو چمنی



جوش الوان نبرد راه بباغ وحدت — گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی

نامرادات بهشتیکه خلد رود دست بدست — گر نشانی ز عمل نقش برنگ یمنی

سر شکن میرسد آنچیز که مرزوق تو نیست — حاصلی نیست درین باغ بجز سر شکنی

میکند صاف دلانرا چو زکات از خود دور — بسکه شد شهره آفاق باین سیمتنی

شکوه از جور و جفایت چه خیالست ازآنک — لب بالبست دهان تو لب شیرین سخنی

وله ایضاً

در هر لبست از رخ خوبت حکایتی — دارد زبان هر رگ گل هم روایتی

زلفت نمیگذاشت که این قصه کم شود — میداشت گر جفای تو روزی نهایتی

ماه تمام از رخ خوبش بود نشان — زان ابروی بلند هلال است آیتی

طبعش چو خوگر است بآزار عاشقان — گر جان رود که هیچ ندارد رعایتی

از منع زاهدان خنک عشق من بکاست — این آب را کجاست باتش سرایتی



گل کرد بسکه شکوه درین بوستان ما	در آه بلبل است زبان شکایتی
در چرخ روزمره صرف نگاه پار	از کیسه داشت طرز تغافل کفایتی
عالی ز شور گیتی نبود درد عاشقان	از ناله بلند برافراخت رایتی
در فتنه گاه دهر بما یا علی مدد	از لطف بی نهایت خود کن حمایتی

وله ایضاً

ز وصف رخت بر لب خلق است بیانی	وز داغ غمت بر سر دلهاست نشانی
در جلوه گهت گشت هدف سینهٔ عاشق	مژگان تو تیری خم ابروست کمانی
دل برد ز من سرو قد لاله عذاران	در ناز بصد عربده بر آب روانی
در فیض سخن هم نفس عیسی مریم	بخشیده لبش آب حیاتی بجهانی
چون نقطهٔ موهوم بود درج دهانش	در موی میانش نبود غیر گمانی
همراز چو گشتند بهم عاشق و معشوق	آمیخته شد رنگ بهاری بخزانی



گویی دل ما برد بچوگان خم زلف
آشوب جهان نوخط گل رنگ جوانی

دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت
چون جای کند عشق بتان در دل و جانی

شاکر زهمه حسن ادا بیشتر آمد
در عشوه نبرد است دلم لیک به آنی

جز دل ما نیست بهر الفت او محملی
غیر آیینه نسازد عکس طرح محفلی

غنچه را کی کند محروم در گلشن نسیم
می رباید شوخی او هر کجا بیند دلی

از تکلم عقدهٔ دل را چو گل وا میکند
وز لب خندان او حل میشود هر مشکلی

همچو ماکز هوای بحر بی تاب آمدند
میکشم رنج و تعب در ره بشوق منزلی

گر وفا بیگانه مثلش نیاید در نظر
بر جفاها چون دل آئنه ندیدم مایلی

بسکه مشتاق دیدار تو در امید و بیم
زیست همچون کشتهٔ تیغ تغافل بسملی

از تکلم عالمی را بی محابا میکشد
زان لب خندان بی باکش نباشد قاتلی

هر لبی



هر لبی اندازهٔ در حرف دارد در نظر / همچو اشک من نباشد پیش چشم سائلی

عالم اسباب سوی دل اشارت میکند / دانهٔ اشکی فشان مقصد بود گر حاصلی

چشم دردآلود از خورشید محرومی برد / تا امیدی کی تواند کرد فکر غافلی

دامن مقصد بگیرد هر که از خود بگذرد / چون گهر امروز در دریا نباشد واصلی

وله ایضاً

از نسیمی میپرد رنگ شگفتن هر گلی / دل پریشان میشود هر جا که بیند کاکلی

در بهار بیخودی دیوانه را بوئی بس است / می برد دلهای مستانرا صدای قلقلی

سینهٔ عاشق ز آهی نیست خالی یک نفس / یک چمن هرگز نباشد بینوای بلبلی

پرتوش گردید عالمگیر همچون آفتاب / در جهان از سوز حسن اوست هر جا غلغلی

غیر رنگ آشنائی دیر یاری کجاست / جز همان گل نیست سالم از خزان رنگ گلی

از نگاهت میبرد کیفیتی جانهای پاک / نیست همچون نشاهٔ چشم تو در عالم ملی



جان ما مائل بعشق خوبرویان آمده است — میرود سوی چمن هر جا که باشد بلبلی
بهر جانم میکند سامان ساحل بحر عشق — شد برای عاشقان هر موج این دریا پلی

شاکر از سیر چمن این بو مشامم تازه ساخت
همچو زلف عنبرین او نباشد سنبلی

یاد تو هست در صدف دل چو گوهری — جز الفت تو نیست درین خانه دیگری
پنهانه خال یار دل خسته میبرد — دو غارت دلم مژهٔ اوست لشکری
بی گفتگو دو چار تصور مرا نمود — بوده است بسکه ذکر لب یار شکری
نظاره ترک سوختن عاشقان نکرد — چشمک زنند ز شوق تو داغم چو اختری
ز جوش درد رتبهٔ الفت شود بلند — عاشق ز اوج آه کند طرح منبری
تسلیم پیشه ساز که در کارگاه دهر — پوشید اختیار تو در دست دیگری
همغزی حباب نه هموزن گوهر است — سودای یار نیست سزاوار هر سری

منعم



منعم مکن ز گریه که در مشرب وفا | ماییم و عشق یار و همین دیده تری

تا بسته‌ای تو چشم دل از جلوه هوس | از هر طرف گشاده شود بر رخت دری

جولانگهش دلیست که خالی فتد ز هوش | جوشد صفا در آینه گر نیست جوهری

تا مبتلای خط جبینش نگاه شد | در سر نوشت ماست ز هر باب دفتری

هر رنگ کی برد دل ما را درین چمن | هرگز نیامده بنظر از تو بهتری

بیمغز چون حباب نیرزد شمار را | هر چند میکشد بمیان جهان سری

محنت ترا بمنزل مقصود میبرد | بهتر ز درد نیست درین راه رهبری

حاجت بشمع و پرتو دیگر کجا بود | باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری

بی ابروی تو چشم بمه تا گشاده ام | ماه نواست در نظر ما چو خنجری

گردو دعیان که حوصله بر تر فتاده است | ز آنرو نهاده بحر ز کف بر سر افسری

ممنون نساخت هیچ کلیدی حکیم را | بگشاد چاک سینه و در آمد ز هر دری



شاکر اگر بمرتبه عجز وا رسی
خوشتر ز خاک نیست ترا یار و یاوری

گر هر قدم بمرتبهٔ عجز وا رسی	در بزم دل به پیروی نقش پا رسی
دامان ناله یکنفس از دست کی دهیم	باشد دم خوشی که بفریاد ما رسی
خوش دولتی نصیب بود خاکسار را	بر گنجها ازین عمل کیمیا رسی
پند گذشتگان خبر از منزلت دهد	بی شک بقافله بصدای درا رسی
خوش دولتیست دامن زلفش کشیدنت	بی شبهه زیر سایهٔ بال هما رسی
حسن است عرش مرتبه عشق پایه اش	آنجا مگر تو از مدد این هوا رسی
آغوش بحر نذر تهی گشتن حباب	بیگانه شو ز خود که بآن آشنا رسی
حال گذشتگان نکند گفتگو عیان	بر ساحل محیط باین ماجرا رسی
چون صبح و آفتاب بود حال عاشقان	از خویش میرویم اگر پیش ما رسی

بوسد



بوسد ز صد خدنگ یکی عارض هدف | ننشین ز پای سعی که روزی بجا رسی

شاکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی
آهنگ یار کن که بهر مدعا رسی

گر نخواهیش که چون سایه به پهلو آئی | بایدت از دل و جان و ز همه یکسو آئی
گرچه هر طرز نگاه تو تکلم ساز است | میطپد آرزوی دل که سخنگو آئی
رنگ رو باخته نیست بعالم چون سرو | در گلستان که باین قامت دلجو آئی
گرچه در مد نظر هیچ نیائی بحیا | لیک در جلوه به آیینه زانو آئی
چه زنی لاف ز نیروی ثبات هوشت | کی حریف نگه گوشهٔ ابرو آئی
همه دیوانهٔ آشوب نگاهت گردند | گر بآن چشم سیه بر سر جادو آئی
نیزهٔ قامت خورشید بسوزد ز حسد | صبح گز خانه برون با قد دلجو آئی
اشکم از دوری تو یاد ز سیلاب دهد | بامیدی که دمی بر لب این جو آئی



موشگافی کند از همت عشقت شاکر
گر بآن عارض مستور بگیسو آئی

بزنگ روی تو دیدن اگر بود گنهی
چه میشود که کنم این گناه گاه گهی

بهر زمین که روم خط یار می‌نگرم
که نیست خالی ازین دام سبز هیچ رهی

بزنگ آینه حیرت فزای کار خود است
ز چشم شوخ تو دیده است شوق دل نگهی

سزد بغارت دلها که سر کشد امروز
کشیده است ز مژگان خود وصف سپهی

بیک نگاه چنان دلفریب آمده
که هیچ دیده ندید این چنین نگاه گهی

امید گوشهٔ چشم از ترحمش داریم
اگرچه میکند امروز از ستم نگهی

چو شرط راه گرفتند یاری از یاران
رفیق عزم دل آمد ز آبله سپهی

فزون فتاده ز هر جرم خویشتن بینی
که در طریقهٔ ما نیست بیش ازین گنهی

قدم شمرده زدن شاکر است راه نجات
نهفته اند درین چارسوی دامگهی

بگردون



بگردن بسکه زلفینش روان گردند قلابی
بطرز ابروی او در نظر پیداست محرابی

بدل گر جلوه پیرای خیال آن سیمبر باشد
ازین رو میتوان هر شب نمودن سیر مهتابی

بصحرای جنونش خشک لب ابر بهار آمد
مگر لب تشنگان را تیغ او بخشد دم آبی

بعشقش میسزد گر لاف یکتائی زند جانم
بگلشن همچو نرگس کی بود یک چشم بیخوابی

دلم را نسبتی با موی آتش دیده چون باشد
که در امواج دریا هم چو عاشق نیست بیتابی

بهار این چمن در فرش برگ گل بود آخر
ازین شور و شر این عالم نگیرد هیچ جز خوابی

بدور چشم عاشق آب و تابی در دریا باشد
بگوش از اشک و آهم میرسد فریاد دولابی

بیاد حلقه زلفش بره تا گریه سر کردم
فضای جاده در چشمم نمود آشوب گردابی

مرا آن ماه سیما کرد بیتاب آنچنان شاکر
که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیمابی

برای دادن امید باریکی بپابوسی
دلم در جست و جوی آن کمر گردید جاسوسی



جهان افروزی عجز نست چندین پایه بالاتر
که بخشند سرکشی خورشید را شوق زمین بوسی

چه میپرسی ز سامان نوای عشق واز دردم
که دارد عاشق از آه بلند خویشتن کوسی

ز لطف آن پری رجعت بود در دیدم عدو را
کمند دشمنم بر دست آورد دست افسوسی

نباید صرفهٔ جان کرد در جولانگه نازش
ترا از همت عشقست اگر امروز ناموسی

مگر رشک بهاری میکشد امروز جانم را
که پرواز خیالم رنگ ریزد بال طاوسی

نشانی از دهان تنگ خوبان نیست جز حرفی
پی ادراک آنهم پردهٔ گوشست جاسوسی

بیاد آن بهار عشوه ها از رنگها حالم
ز رنگ چهرهٔ من میپرد هر لحظه طاوسی

مگر نالید از باد خزان چون شمع شاخ گل
هجوم ابر می آید پی سامان فانوسی

ز داغ آتش حسرت درین امکان سراپا ز
پرافشانی کند جسم عدو چون بال طاوسی

بحفظ آنکه آنجا شمع جمعیت بود روشن
درین گلشن سر اشد غنچه گل همچو فانوسی

رعونت خلق را مانع فتاد از فیض اندوزی
مرا از خاکساری چشم امید است پابوسی

پابوسی



بود شیرازه بند برگ گلها غنچهٔ گلشن
درین بازار هر یک با لباسی گر مجو شاید

لبم با ذکر آن مجموع خوش گشته است ماتوسی
بود بر قامت شمع از پر پروانه ملبوسی

نمیدانم کدامین بت برآمد جلوه گر مشاکو
بگوشم میرسد از هر طرف آواز ناقوسی

بیقرارم ز درد تنهائی
زورق طاقتت دریائی

طاق شد طاقت من بیتاب
دارم از دست خود شکیبائی

گر چنین میرمی ز مشتاقان
میکشد کار ما برسوائی

سیر نیرنگ عالمی دارد
گشت ما را و شد تماشائی

انقیادت بهار گلشن دل
دین و ایمان همانکه فرمائی

پیش دانا خموشی باید بود
که خموشیست عین دانائی

دل ببازی گرفتی و رفتی
چه شود گر بجلوه باز آئی



شاکی آئینه‌ام مقابل اوست
گر نصیب دلست بینائی

جهان را بیک چشم اگر دیده باشی — بد و نیک هستی چه فهمیده باشی
بگیرد سر دامنت را بمحشر — گل اینجا بدامن اگر چیده باشی
بگرد دلی گر بگشتی بگشتی — عبث گرد آفاق گردیده باشی
وفای جهان را درین بزم عبرت — زمانیست چون صبح فهمیده باشی
ندیدی سرانجام احوال خود را — چه حاصل دو عالم اگر دیده باشی
فریب نظر بند دنیای فانی — اگر فطرتی هست سنجیده باشی
به پیش آیدت خرمنی روز محشر — ز کردار تخمی که پاشیده باشی
بحرص نوائی که دل را فریبد — چه نشنیدنیها که نشنیده باشی
نمی پرسی از لطف احوال زارم — مگر از من خسته رنجیده باشی

حق



حق از شرم پوشد بد بیهات شاکر
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

دوریت نیست کم ز رنجوری
میطپیم عمرهاست از دوری

نیست جز رنج راحت دنیا
حاصل مستی است مخموری

خستگان محرمان راز دل اند
اگرت درد نیست معذوری

در جمال تو بیشتر دیدیم
بجهان زآن قدر که مشهوری

تا خیال تو شد مقیم اینجا
ملک دل یافت زیب معموری

نرگست سوی من نگاهی کرد
شد نصیبم شراب انگوری

گشته زآن چشم عارض آئینه دار
منتخب قند صاد منظوری

شاکر از وعظ عاقلان بگریز
اگرت عشق داد دستوری



الهی با طرب پاینده باشی | برنگ گل سراپا خنده باشی

نمیگویم که بر من مهربان باش | بهر رنگی که باشی زنده باشی

اگر گیسو بپوشاند رخت را | همان در شب چو مه تابنده باشی

دلم چون شمع میسوزد عجب نیست | تو اینجا پرتوی افگنده باشی

ز عیب خویش نتوانی گذشتن | بعیب کس اگر بیننده باشی

ز وصل یار باید مژده ات داد | اگر از غیر او دل کنده باشی

بکام یار باید محو گشتن | مراد خویش اگر جوینده باشی

بهشتت کام دل سر بر زمین است | گرش در پیش پا افگنده باشی

نصیب دیگران در قسمتت نیست | اگر چون آسیا گردیده باشی

الهی بر سر ما تا قیامت | تو چون خورشید و مه تابنده باشی

دل از خود میرود سویت ندانم | بآن گیسو چه دام افگنده باشی

مراد



مراد دل بجست و جو توان یافت	هیچو پی چسپان یابنده باشی
ز غفلت بر دلیر بهانیائی	گر از اعمال بد ترسنده باشی

ندارم شکوه از جور و جفایت
ز شاکر خود چرا شرمنده باشی

در دلست از تو خیالی و بسر سودائی	بی تو مشکل که توان یافت قرارم جائی
در فراقت بچه طوفان که ندارم سر و کار	موج خون میزند از هر مژه ام دریائی
صبح در میکده میگفت بآواز بلند	جلوه پیرایه بتی عشوه گری زیبائی
که به بیدار دلان جام طرب ارزانیست	نه بخوابیدهٔ غفلت زده بی پروائی
قصهٔ غفلت خود باز شنو از حافظ	وای اگر از پی امروز بود فردائی
نشاهٔ در باده و در بزم فروغی نبود	تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی
پند شاکر ز کجا گوش کند هر بی‌مغز	غیر معنی نظری اهل دل دانائی



آزاده دلا رنج گرفتار چه دانی
بیمار نهٔ حالت بیمار چه دانی

عالم همه گلزار حضور است و تو در خواب
فیضی که برد دیدهٔ بیدار چه دانی

تا از تو بجد نیست که از خود خبرت نیست
از سوز دل و درد من زار چه دانی

افسوس که از فیض بهارت خبری نیست
هشیار نهٔ لذت دیدار چه دانی

شاکر ز می و جام مخوان قصهٔ مستان
نامحرم این کوچه اسرار چه دانی

ای شوخ چه انتظار داری
ما را بکشی اختیار داری

ساقی ندهی قدح بزهاد
با سنگدلان چه کار داری

عالم همه عرض جلوهٔ اوست
گر آئینهٔ بی غبار داری

بی شاهد و بی شراب منشین
گر حرف من اعتبار داری

پیمانهٔ آبرو بکام است
پیمان اگر استوار داری

شاکر

شاکر ز غم جهان برون آی
گر تکیه به کردگار داری

بجورش آشنائی کن که ثابت چون گهر گردی	مجو رنگ وفای او که از خود بی اثر گردی
پریدنهای رنگ عاشقان اوج رسا دارد	ز خود پرواز پیدا کن چه گرد بال و پر گردی
بهر جا گرد می بالد سراغی گیر از پایش	مبادا از جادهٔ شوقش ز آشوب خطر گردی
تماشایی نقاب افتد چو هستی از میان خیزد	نشان از کوی او یابی گر از خود بیخبر گردی
گشاد کار و هم بستنش نباشد خارج از سعیت	مزن مژگان بهم یکدم که غافل زان سحر گردی
همین جا چشمهٔ کوثر نهد آئینه در پشتت	اگر یکدم ز درد او بگرد چشم تر گردی
ز فاضل فرق تا مفضول آنش میکند پیدا	تو بر دور لبش بنگر چه بر گرد شکر گردی
برنگ گاو عصاری که پیش پا نمی بیند	دو چار او نگردی گرچه دورش بیشتر گردی
کمربندش چو مو پیچد بفکر آن میان خود	نمی یابی نشانی گرچه دور آن کمر گردی



برنگ و بو چو گل مستی حیا کن از جفای خود
عرق بر جبهه گر آید ز گل هم خوبتر گردی

چه دلتنگی ز محنتها که رنجی نیست بی راحت
در اوّل غنچه گر هستی که آخر هاشمر گردی

ز مدّ اشک راهی میشود اما سر کوشش
اگر هم سیل پیش آید مبادا زین همر گردی

بزم دلکش مستان نداند عقل قانونی
با آداب جنون خو کن که از اهل هنر گردی

کند این هر دو جولانت دو بالا سوز آهم را
چو مژگان سیاه خود اگر از وعده بر گردی

تلاش آن کف پا را بچشم تر نماشاکر
نمیخواهم غبار آلوداز گرد سفر گردی

از خردمندان قدم بر تر زند تدبیرِ نی
میدمد در پای شیران سبزهٔ زنجیرِ نی

میبرد دلرا چو حرف خوش لبان تقریرِ نی
دمبدم وابستهٔ هوئی بود تاثیرِ نی

گرچه از دست جفای چرخ جانها بر لبست
میدمد روحی بقالب چون مسیحا پیرِ نی

سینه خالی میکند از درد اعداهر نفس
میرسد آواز نصرت از بر هر تیرِ نی

میچکد



میچکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او ‌‌ ‌‌ کمتر از یوزی نباشد کلک آهو گیر نی

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت ‌‌ ‌‌ منت از صیقل نمیجوید دم شمشیر نی

بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او ‌‌ ‌‌ لفظ لفظش سر بسر خالی بود تحریر نی

مژده از بوی حقیقت میدهد رنگ مجاز ‌‌ ‌‌ نالهٔ پرسوز بالد گر کشی تصویر نی

همچو صیدی میطپد دلها بدام الفتش ‌‌ ‌‌ میزند بانگ بلندی هر نفس تسخیر نی

شش جهت خالی نمی بینیم از شور و شغب ‌‌ ‌‌ میتوان گفتن که خورشیدی بود تاثیر نی

نقد پیکان جمع دارد کیسهٔ زردوز او ‌‌ ‌‌ ترکش شاهان عالم هست در جاگیر نی

فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند ‌‌ ‌‌ نالهٔ عاشق بود آئینهٔ تفسیر نی

رتبهٔ تاثیر افزونست از شرح و بیان ‌‌ ‌‌ میکند سوز صدائی دلکشش تعبیر نی

ترکش زردوز در پهلو اشارت میکند ‌‌ ‌‌ لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیر نی

خانه از بهر هر کس هست در دنیا ضرور ‌‌ ‌‌ سینهٔ اعدا بود آماج گاه تیر نی

ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
کاغذ ننوشته گردیده است دامنگیر نی

بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا است
خط نسخی میکشد بر حرفها تعزیر نی

هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است
نغمه با تاثیر شد تنخواه در جاگیر نی

سینه اش شاکر چو شد لبریز یاد گلرخی
میوزد باد بهاری از لب تقریر نی

بهتر از وضع ملایم نیست جانرا چارهٔ
آب آسیبی ندید از صدمهٔ سنگ کسی

صحبت پاکان بدیرا زیور نیکی دهد
زر شود با کیمیا هم چهرهٔ چون گردد مسی

لطف حق در را نمی بندد بروی ناکسان
بحر چشم خود نمی پوشد بفیضد گر خسی

جز همان جولان نیامد در نگاه آرزو
سوختم هر سو نفس در جستجوی لولیسی

میبرد هر جا که خواهد گشتیم این سیل تند
جلوهٔ آن شوخ موج بحر و عاشق چون خسی

میگشاید دل ز جولان بهار انگیز یار
مدعای غنچه ام را این نسیمش دارسی

صبر



صبر عاشق شد ز جورش چون زر کامل عیار / سختی خوبان نباشد کم ز سنگ پارسی

مظهر آئینه سنگ از آب گشتن میشود / نیست در امکان بسر آهو زن آید پارسی

زاهدان از سر عشق آن دهان کی آگهند / چون تواند فهم کردن این معما بحسبی

جلوه گلزار دنیا هست شاکر همچو برق / نیست جا یکتر ز رنگ گل در ینجا فارسی

گر همچو نی شود دل من از هوس تهی / تاثیر ناله ام نکند هیچ کوتهی

غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود / تاثیر هاست در نی اگر گوش دل دهی

خاکسترند پخته دلان پیش سوز نی / خامی بکار عشق که از جای میجهی

آمد دلیل راه مقامات عشق نی / حقیقت این که دل بهر آواز میدهی

دل را برد صدای نی از دست بیدرنگ / در ابتدای عشق کند کار منتهی

گر هر یکی بباغ جهان در پی بر است / ما را نهال ناله نی میدهد بهی



رنج سفر بدوش گرانبار آشناست
خالی نمای سینه چو نی تا ز غم رهی

جز معرفت بلد نتواند کسی شدن
خوش رهبریست نی بدل ما ز آگهی

نی بسته است چست کمر را ز چند جا
تا در ره وفا نکند ناله کوتهی

خوش جاده ایست ناله نی تا بکوی یار
این راه رو که روی بوجه موجهی

بی شبهه شاکر است دعای تو مستجاب
داری اگر بناله نی ذوق همرهی

هر کس که عشق دارد و از درد آگهی
با ما کند بجان و دل خویش همرهی

در بزم اتحاد دوئی را مجال نیست
پا بوس یار میکنی از خود اگر رهی

خوبان بی نقاب دل کس نمی برند
ما را فریفته است همان یار خرگهی

خوبان به پیش ناز تو بازند رنگ را
دیگر نتابان ستاره تو در حسن چون مهی

شاکر

شاکر نهال خیر نشاندن درین چمن
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

گر مراد سیر گلزاری بود گلشن توئی
عزم گلچیدن کند چون دست دامن توئی

سایه با شخص است لیکن عین آن نتوان شمرد
در خیال من اگر آید که هستم من توئی

هیچ جایی باد روح افزای جان بخشت نیم
مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن توئی

مو بموی من گواهی میدهد بر جلوه ات
در دل و در جان و هم در چشم هم در تن توئی

کثرت و وحدت بگفتن هست در معنی یکیست
دانه هم باشی درین مزرع تو و خرمن توئی

نیست رنگی جز گل حسن تو در باغ نظر
ای همه هستی ترا گویم و ر نگویم من توئی

چون پی تفتیش وجه آه دل را سوختم
گشت ظاهر از زبان شعله آتش ایمن توئی

در میان جمع بردیان ای سراپا حسن و ناز
چون نظر کردم بوجه احسنی احسن توئی

گرچه موسی روغنی از خواهش دل ریخت لیک
روشنی بخش چراغ وادی ایمن توئی



مشکل دنیا و دین ای آه گردد از تو حل	نرم ساز پیکر خارا و هم آهن توئی

بزم شاکر را چراغی نیست بهتر از رخت
ماه و خورشید است حرفی در جهان روشن توئی

ساخته عاشقم باز پشیمان توئی	منتظرم بر رهت پای بدامان توئی
باخته ام جان و دل تا عوض آمد بدست	در تن و در جسم من هم دل و هم جان توئی
زنده جاوید شد بسملت از خونبها	نیست ز خون ریختن فکر که تاوان توئی
بوسه بپایت زدم خاک چو کردی مرا	نیست پشیمان دلم بلکه پشیمان توئی
غیر ترا هر که دید نیست کم از احولی	خانه و هم خانگی نعمت و مهمان توئی
حسن تو در پرده بست بوی دلم	در خم زلف بتان سلسله جنبان توئی
عشق تو بر باد داد صبر و قرار دلم	خاک ضعیف مرا رهبر جولان توئی
نشاه فزای دلی باغ و بهار نظر	از لب میگون خود لعل بدخشان توئی

چون سا تو



چون تو بتان را کجاست صد هنر دلبری　　مالک دلها شدی صاحب سامان توئی

از تو بود هرچه هست لیک ز روی ادب　　ور نگویم ترا صورت درمان توئی

ذره صفت شاکر است مهر فروغ رخت　　بر فلک دلبری مهر درخشان توئی

خوبان تمام انجم و خورشید آن یکی　　از گلرخان نبرد دلم جز همان یکی

کثرت نبوده است بجز پردهٔ خیال　　در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی

بیروح هیچ عضو ندارد خبر ز کار　　عالم تمام جسم و در آن هست جان یکی

دل داده ایم ما بهمان یک نگار و بس　　چون ممتحن یکی است بود امتحان یکی

کثرت بگفتن است همان ذات واحد است　　گر صد عیان بود که بدستم عنان یکی

بی لطف او ندید نشان تیر هیچکس　　با هر که ترکشی است که باشد کمان یکی

نیرنگ اینجهان نفریبد اگر دلت　　گردد به پیش چشم بهار و خزان یکی



ماییم و کوی یار و تماشای جلوه‌اش — بلبل یکی بهار یکی آشیان یکی
بد بینیت برآب زند گر نقوش خویش — شک نیست میشود بیقینیت گمان یکی
وضع خوش تست اشاره بتوحید میکند — جز یک سخن مگوی که باشد زبان یکی

شاکر فریب ظاهر و باطن نمیخوریم
با ما چو یار هست نهان و عیان یکی

فریاد و ناله است صد آه و فغان یکی — مقصود ما ز شور جهانست آن یکی
یکدست دلربائی گلها از آن فتاد — باشد چو در ریاض جهان باغبان یکی
افسردگی ز خاطر ما برد یک سخن — احیای ما نموده ازین خوش لبان یکی
یک زلف کافیست بتسخیر عاشقان — در سایه صد کس است و بود سایه‌بان یکی
نفعم بی خسارت روز و شبم بود — تا کی کند محافظت این و آن یکی
چون یکدلی مفید سرانجام کارهاست — غم نیست گله را اگر آمد شبان یکی

دیگر



دیگر بتان بچهرهٔ گلگون فریفتند | رخ نانموده برد دلم رایگان یکی

نقصان براستی نشود جمع هیچ جا | بالید پای سرو در آب روان یکی

شاکر برنگ نالهٔ عاشق درین چمن
جوش فغان نداشت ازین بلبلان یکی

ز کوی یار خبر یابد از هزار یکی | بقصد صید جهانی کند شکار یکی

بچشم وحدت دلبستگان خلقت یار | خزان بجلوه فروشیست با بهار یکی

ز التفات یکی میشود دلم خوشنود | مرا ز زمرهٔ عشاق خود شمار یکی

رمیدن اینهمه از عاشقان روا نبود | حیات بخش دلم شو در انتظار یکی

بپیش قدرت او سعی خلق پست شده است | پیاده اند حریفان همه سوار یکی

چو دل یکیست نگردند گلرخان همه صید | تأملی که درین پرده هست یار یکی

هزار بار ترا گفته ام که جان منی | از آن میانه نمائی تو اعتبار یکی

باختیار تو کردیم کارها و نبود — بهیچ وجه ازینها باختیار یکی

چه انفعال که از کردهای خود داریم — که نیست آه ازان کردها بکار یکی

چه وعدها که بجا کرده است و میکرد — ندیده ایم ازآن عهد استوار یکی

تا بکنون ز

نقاب لف بر و چند پیش ما آی — نمای چهره تو ای ماه بیغبار یکی

ز حد گذشت چو لب تشنگی وصل ای — ز روی لطف برین تشنه لب ببار یکی

چه سرسری گذری از فغان و ناله من — تو گوش فهم برین حرف برگمار یکی

بغیر عاشق بیتاب زنده نبود — درینجهان همه آسوده بیقرار یکی

چه بیدلی ل شاکر به پرده هر نفسی
بجلوه آی چو خورشید آشکار یکی

احتمال صدق یا کذب خبر باشد یکی — نیک و بد محسوس در پیش نظر باشد یکی

کی ز معنی آگهی یابد کس از تشبیه محض — در کمر کوه گران با موکمر باشد یکی

ظاهر



ظاهر و باطن همان یک جلوهٔ یار است و بس
در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی

در خور هر یک مزاج افتاد در تبریدِ آب
فی الحقیقه گرچه در وضع اثر باشد یکی

پرتو لطفش پی فرق بلند و پست نیست
نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی

شعله زن زانرو ست در پروانه بنیاد شمع
با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی

محنت و آرام بگریگانه صحبت داشتند
پیش تسلیم و فا چون خیر و شر باشد یکی

سعی دنیا را کجا نسبت بعیش آخرت
راحت و آسودگی کی با سفر باشد یکی

بی محبت قلب را بیش از گره نتوان شمرد
هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی

غیر سودا نیست نابد بخت سودای دگر
این اشارت خلقیت آمد که سر باشد یکی

میشود شاکر به پیش تاب لعلش شکر آب
با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی
در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی



گر نباشد در سخن مغزی سراسر آبی است
قطره گردیده است آب از کاهش بی دانگی

شمع روشن در سراغ جلوه آتش سوز دست
در حریم وصل خوبان میدهد پروانگی

زاختلاط اهل اغراض است نفرت ایمنی
به بود زین آشناییها رم بیگانگی

دام پنهان کی نماید صید را راه امان
آفت نفس است بیش از دشمنان خانگی

گر نه بینی نفع نبشان جذبه را جای سلوک
عقل اگر بیکار افتد بایدت دیوانگی

احتیاجی نیست زلفش را بناز شانه ها
مینماید چاک سینهٔ من شانگی

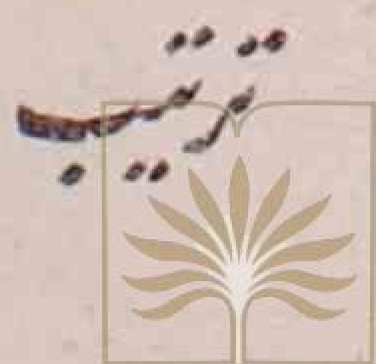
گر ترا در وادی عشقش نباشد زهرهٔ
همتی دریوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعلهٔ حسنی از آن رو شاکرم
هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
دردی که بی دوا است چه درمان کند کسی

بهر نثار زلف چلیپای عنبرین
جز آه جانگداز چه سامان کند کسی

ترتیب



ترتیب مرهمیست ز تحریک دست شوق / چاکی بسینه پا بگریبان کند کسی

پر میشود ز گوهر مقصود دامنش / گر پیروی بدیدهٔ گریان کند کسی

از نیش خار راه اگر جبهه چین ندید / گلهای تازه روی بدامان کند کسی

نتواند آنکه خضر کند نعمت جزاش / بذلی که صرف پرسش مهمان کند کسی

در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است / خاری که صرف گوشهٔ دامان کند کسی

از سر گذشت جبهه بخواهند راز دل / آئینه روبروی بیاران کند کسی

نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت / آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی

زلف کج تو مایل رحمی نمیشود / هر چند آه و ناله نمایان کند کسی

جوش جنون چو موج زند نیست چارهٔ / جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی

پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل / آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی

تا شد سخن بلند وگر خامشی چه سود / رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی



ضبط نفس نمای که مهمان تازه ایست
تا چند گفتگوی بمهمان کند کسی

هر آفتی که هست ز گوش و دلست و چشم
تا چند احتیاط ز یاران کند کسی

در جلوه گاه آینه رخسار دلبری
سیرش مگر بدیده حیران کند کسی

در بند آرزوست سراپای مشکلات
از خود گذشتنی همه آسان کند کسی

جز جان ناتوان چه بود در بساط مور
گر عرض هدیه اش بسلیمان کند کسی

شاکر بمذهبی نبود دین او روا
در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

مایل دمی که برهے گلفام میشوی
دل میبری و ملتفت جام میشوی

چشم سیاه مست تو آهوی وحشی است
گردیم چون بگرد سرت رام میشوی

تا دیده است حلقه زلف تو چشم من
دل گویدم که صید درین دام میشوی

مقصود دل ز تست بهر وجه التفات
شادیم اگر تو راغب دشنام میشوی

خلق



خلق جهان معاینه ماه میکنند — در جلوه آن شبی که تو بر بام میشوی

گر نام راحتی ببرد در رهش دلت — کاندر طریق عشق تو بدنام میشوی

تا خط لب نگشت نمایان ندیدمت — بیرون ز کوی ناز سر شام میشوی

بازی دهد مرا گل رعنای طبع تو — گاهی چو رنگ پخته گهی خام میشوی

بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم — بر بستری که مایل آرام میشوی

پوشی تو چشم را چو نگاهت فتد بگل — مشغول سیر گلشن بادام میشوی

از سعی ما چه فایده حاصل شود مگو — از خویش میرویم که تا رام میشوی [بگو]

تسخیر اگر کند نگه تو جهات را — مانند هفته مالک ایام میشوی

شاکی وصال یابی اگر بگذری ز جان
پروانه وار قابل انعام میشوی

زد بدل ناخن برجا و بجان ابروی — آنکه اینکار کند هست یگان ابروی



خم ابروی تو در کارگه خونریزی — تیغ باشد بیقین و بگمان ابروی
کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صدا — جلوه گر گشت مگر شام بکمان ابروی
ساخت آویزهٔ هر گوش بزنگ عشقم — شهرت ماه نوی را بجهان ابروی
دگر امید ز جان بر شدن صیدی نیست — ناوک غمزه بزه کرد کمان ابروی
اشک از دیدهٔ خونبار ندانیم که ریخت — میکند سیر گل و آب روان ابروی
شکوه از عاشقی ما بتو خوبان چه کنند — باید آن چشم بیارند و چنان ابروی
کار رمه میکند آن کیست نمیدانم من — سینه ام ساخته همچاک کتان ابروی
نازش افزود ز بالیدن این سبزهٔ حسن — خط پشت لبش امروز بخوان ابروی
کس نه بیند بسوی عشوه نمائی هلال — گر بود پیش نظر جلوه کنان ابروی
خم ابروی تو آورد نظیری روشن — ماه نو در نظر خلق عیان ابروی
عاشقان راست بمعشوق سراپا نسبت — قامت خم شده ام نیز بدان ابروی

جای



جای می سر که بجامست زمینای شراب
نام ابروی مه ماست بعالم روشن

بزم آرا نبود گر بمیان ابروی
خوبرویان دگر را به نشان ابروی

سوز محشر بود آویزهٔ گوش همه کس
گوشهٔ چشم تو گر حلقه کند حلقهٔ زلف

بسکه آورد جهان را بفغان ابروی
هست هر حلقهٔ آن زلف کمان ابروی

حسن منت کش هر تیغ نگردد شاکر
جای تیغ آمده در دست میان ابروی

میکند هوش دمادم چو جدا میگردی
شوخیش در ره جورت به ثبات قدم است

عهد بستی زروی باز چرا میگردی
چه شد ای دل که پی صبح وفا میگردی

رهبرم گشت بهر حال نسیم عشقت
در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ

گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی
همسر غنچه درین باغ چرا میگردی

نبرد منت نگیت منت خضری اینجا
گر بوادی طلب آبله پا میگردی



بوسه زن بر پی دلدار که لبها آنجاست
مژدت ای دیده چو آئینه بجز حیرت نیست
هستیت مانع انوار تجلّی شده است
بغیر حق نیست عنان گیر نگاه فکرت
سر خود گیر که هنگامهٔ بتشکن گرم است
بگذر از مکث تو گر از سر خویت امروز
زینت آرای حُسنِ تو بد ستم باشد
نازنینان همه بی پرده بباغند چو گل
صیقل آئینه دیدار طلب آمده است
سرو از قد و مه از روی هلالی ز جبین
مده ای بلبل غافل ز خزان ناله ز دست

عبث ای جام بهر بزم چرا میگردی
تا بهر رنگ درین باغ تو وا میگردی
بگذر از خویش که همدم بصفا میگردی
بحقیقت تو بهر کار چو وا میگردی
واعظ امروز چه در مجلس ما میگردی
چون حنا بوسه ده آن کف پا میگردی
ایکه مقبول جهانی بدعا میگردی
ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگردی
بصفای دل ما روی نما میگردی
جلوه کن در نظر ما که چها میگردی
که چو رنگ گل ازین باغ جدا میگردی

همچو



همچو آئینه دگر روی نمائی نبود
دل ما جلوه گه تست کجا میگردی

غافل از راحت درد است دل بیخبرت
ایکه بیهوده طلبگار دوا میگردی

چه کمر بسته ره سیل خرامت شده ام
چو نگاهت بمن افتد بقفا میگردی

دولت راحت اگر کس برد از سایهٔ تو
جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل شاکر چه قدر ها صاف است
همچو آئینه مقابل بصفا میگردی

رباعی

هر چند جهان نقش نگین باشد
یا خنگ فلک بزیر زین باشد

هرگاه بحال خویش وا می نگری
اولیست که در سجده جبین باشد

رباعی



ای آنکه بحسن خویشتن مغروری | بر بستر ناز و خرّمی مسروری

شاکر چو غبار جلوه گاهت باشد
گر بر سر رفتار نه معذوری



